

رمان: اشک عروسک

نوشته: الهام رجب زاده

ژانر: رمانتیک، عاشقانه، کمی غمگین، همخونه ای

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد ریای رمان محفوظ است



اشک

عروا شک

طریقه رماه

Elham.R

کاربرد ریای رمان

Dis:@neginradO_o

خلاصه: لیا دختری که شبیه عروسکه بخاطر قیافش و پدرش معروف شده، لیا همراه خانوادش برای تعطیلات به خانه ی پدری مادرش در ایران میاد. در ایران اتفاقی برای لیا می افته که باعث میشه مسیر زندگی و سرنوشتش عوض بشه.

مقدمه:

اشك ها قطره نیستند !

بلکه کلماتی هستند که می افتند

فقط بخاطر اینکه :

پیدا نمیکنند کسی را

که معنی این کلمات را بفهمد ...

به نام خالق عشق

با صدای تقه ی در اتاقم بدون اینکه از ناخون های مانیکور شدم چشم بگیرم گفتم:

_بیاتو. صدای باز شدن در همراه شد با صدای زنگ موبایلم، سوهان ناخونم رو انداختم روی میز که صدای آنا از پشت سرم اومد که گفت:

_خانم شام آماده ست.

سرم رو تکون دادم و به موبایل چشم دوختم که شماره ی دختره ی عکاس انتشارات... رو دیدم، آنا بدون حرفی بیرون رفت.

چشم از صفحه ی گوشی که خاموش و روشن می شد گرفتم، امروز اصلا حوصله ی خبرنگار و عکاس و هیچ چیز دیگه رو نداشتم. از رو صندلی نرم میز توالت بلند شدم و بدون نگاه به جای دیگه ای و توجه به زنگ موبایل به طرف در سفید اتاقم رفتم.

از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم و یک راست به طرف اولین پله ای که نزدیک اتاقم بود رفتم، دستم رو روی نرده ی سرد و طلایی رنگ که با تمام وسایل خونه و سقف و دیوار همرنگ بود گذاشتم و خرامان پایین رفتم.

صدای پاشنه کفشم روی پله های سنگی باعث شد ایان سر بلند کنه، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

__چه طوری عروسک؟

خنده ی آرومی کردم و آخرین پله هم پایین اومدم و روی پنجه ی پام بلند شدم و گونه اش رو کوتاه بوسیدم و گفتم:

__خوبم داداشی.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و به طرف سالن غذا خوری رفت.

با نزدیک شدنمون به در بزرگ سالن خدمتکار در رو برامون باز کرد.

ددی و مامی کنار هم پشت میز غذاخوری نشسته بودن و آروم حرف می زدن، با دیدنمون ساکت شدن که گفتم:

__سلام.

جوابم رو دادن و ایان هم بهشون سلام کرد، خدمتکاری که اونجا بود صندلی رو کشید عقب که سر جام نشستم.

تو سکوت غدامون رو می خوردیم که یه دفعه ددی گفت:

__برای تعطیلات بلیط گرفتم برای دو روز دیگه ست.

سر بلند کردم و مشتاق به ددی نگاه کردم، ایان زودتر از من پرسید:

__کجا می ریم؟

مامی کادرش رو گذاشت توی بشقابش و گفت:

__ایران.

با شنیدن اسم ایران چشمای دریاییم برقی زد که سریع سرم رو پایین انداختم، با فکر دیدن کوروش و رزا از خوشحالی اشتها دو برابر شد؛ یعنی می شه تو این سفر به کوروش برسم؟

منی که هر روز اتاقم پر از گل و هدیه های رنگارنگ می شد و روزی چند نفر بهم پیشنهاد دوستی و ازدواج می دادن و منتظر نیم نگاهی از طرف من بودن، حالا من منتظر یه لبخند و یه نگاه پرحرارت و عشق از طرف کوروش مغروری که فقط خودش رو می دید بودم.

بعد خوردن شام سریع به طرف اتاقم رفتم چون باید تمام کارام رو کنسل می کردم و وسایلام رو جمع می کردم.

در اتاقم رو باز کردم که مخملی با جهشی از روی تختم پرید پایین و با جهشی دیگه اومد جلوم و گوش های درازش رو برام تکون داد، در رو بستم و خم شدم و با لبخند خرگوش سفیدم رو برداشتم و بغلش کردم.

زنگ کلاسیک موبایلم دوباره تو اتاق پیچید که با قدمی محکم به طرفش رفتم.

__بله؟

__سلام خانم لیا بکهام.

با لحن سردی به دختری که با ناز حرف می زد و سعی داشت مخم رو بزنه گفتم:

__بفرمایید!

من منی کرد و گفت:

__برای مصاحبه و گرفتن چندتا عکس ازتون از مجله... وقت می خوام با اجازتون.

دستی رو سر مخملی کشیدم و به چشمای سیاهش که همرنگ چشمای کوروش بود نگاه کردم و گفتم:

متاسفم برای مدتی می خوام برم خارج کشور و برای فردا وقتم پره یک ماه دیگه زنگ بزنید. نذاشتم چیزی بگه و تماس رو روش قطع کردم و روی صندلیم نشستم، به مخملی نگاه کردم و به فکر فرو رفتم.

هنوز دقیق نمی دونستم حس واقعیم به کوروش چیه، فقط به خاطر اینکه مثل هیچ کدوم از پسرهای اطرافم سعی نکرده بود بهم نزدیک بشه و باهام دوست بشه ازش خوشم می اومد چون که مغرور بود.

کاهویی از تو سبد غذای مخملی برداشتم و مخملی و کاهو رو گذاشتم رو زمین، برگشتم و شروع کردم به باز کردن بافت موهام.

نمی دونم چرا تا حالا دست به موهام نزده بودم و گذاشته بودم تا زیر رون هام برسن و هر روز دردرس شونه کردن و بافتشون رو به جون بخرم ولی دوست هم نداشتم یک سانت هم کوتاهشون کنم.

لقب عروسک که خانواده و دوستانم و بقیه بهم داده بودن خیلی شیرین بود و واقعا برازنده، شاید می ترسم با کوتاه کردن آبشار طلاییم این لقب ازم گرفته بشه.

بعد باز کردن موهام و شونه کردنشون، تاپ و دامن کوتاهی که تنم بود رو با لباس خوابی عوض کردم و شروع کردم به کنسل کردن تمام کارام.

شال حریر قرمزی رو تو کیف دستی سفیدم گذاشتم، از تنها چیز ایران که بدم می اومد همین حجابش بود، به نظرم وقتی اون ها میان کشورم و کسی مجبورشون نمی کنه تا حجابشون رو بردارن و بعضی هاشون حتی با پارچه بلند سیاهی تو خیابون های اینجا قدم می زنن اون ها هم نباید ما و توریست ها و کسای دیگه رو مجبور کنن تا تو کشورشون حجاب داشته باشیم. بعد چک کردن دوباره ی لباسام و مطمئن شدن از مرتب بودنشون یه بار دیگه عطر رو روی خودم خالی کردم و برگشتم طرف در.

__اوه مخملی.

رفتم جلوی قفس بزرگ سفیدش، خم شدم طرفش و گفتم:

_دختر خوبی باش تا برگردم، اونجا اصلاً برای تو جای مناسبی نیست عزیزم.

توی هوا براش یه بوس فرستادم و چشمکی زدم که گوش هاش رو برام تگون داد.

در روباز کردم و به جیمز که پشت در منتظرم بود گفتم:

_جیمز چمدونم رو بیا.

سرش رو به معنی اطاعت تگون داد و وارد اتاقم شد و دقیقه ای بعد با چمدون سفیدم بیرون اومد.

با شنیدن صدای مامان و بابا که داشتن با خدمتکار ها حرف می زدن بدون چک کردن اتاقشون به پایین قدم برداشتم. آخرین پله رو هم پایین اومدم و یک راست به طرف سالن رفتم.

با دیدن آنا که داشت به طرف خدمتکارای جمع شده می رفت سریع صداش کردم، برگشت طرفم که مثل همیشه جدی و محکم گفتم:

_تا اومدم حواست به خرگوشم باشه، نیام ببینم مریض شده.

سریع سرش رو کمی خم کرد و گفت:

_خانم مواظبشونم.

سرم رو به نشونه ی رضایت کمی تگون دادم و به بیرون عمارت قدم برداشتم.

آروم از پله های سفید طرف چپ پایین اومدم که ایان رو جلوی فواره دیدم که داشت با موبایلش حرف می زد.

دوست داشتم ثانیه ها و دقیقه ها با هم مسابقه بدن تا زودتر این لحظه ها بگذره. بالاخره ددی و مامی هم اومدن و همگی سوار ماشین شدیم و راننده راه افتاد.

تا پامون رو تو فرودگاه گذاشتیم سنگینی نگاه هایی رو به وضوح حس کردم، ایان اومد کنارم و با اخم و جذبه که همیشه همراهش بود حتی لحظه هایی که با دوست دخترش امیلی بود، دستم رو بین انگشتاش قفل کرد.

خیلی خوب می شد با هواپیمای شخصی بابا می رفتیم ایران ولی هفته پیش مشکلی براش پیش اومد و بابا هم بدون تعمیر فروختش.

نگاهی به شماره صندلی ها انداختم، من و ایان کنار هم طرف پنجره ها نشستیم و ددی و مامی هم کنار هم پشت سرمون نشستن.

مغرور به دختری که با تعجب بهم زل زده بود نگاه کردم که نگاه خیره و کلافه اش رو ازم گرفت و با ترش رویی رو برگردوند ازم.

ایان لبخندی زد و گفت:

__عروسک کوچولو چرا اخمو شده؟

طبق گفته های مهماندار و خلبان که هنوز داشت تو هواپیما پخش می شد کمربندم رو بستم و گفتم:

__نگاه هاشون اذیتم می کنه، کجای قیافه ام غیرعادیه که اینجوری زل می زنن؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

__خب منم جاشون بودم وقتی یه عروسک زنده جلوم می دیدم تعجب می کردم و صد البته حسودی.

مشتی به بازوی عضله ایش زدم و با ناز گفتم:

__تو هم که چیزی از جذابیت کم نداری که اگه داشتی امیلی دختر تیمسار باهات نبود.

این دفعه لبخندش عمیق تر شد و با کمی ناراحتی گفت:

__حیف نشد اون بیاد و منم نتونستم بمونم.

خب یعنی ایان بین امیلی و کوروش و بقیه دوستای ایرانیش، کوروش اینا رو انتخاب کرده درست مثل من.

با فرود هواپیما لبخند و شوقم رو پشت پرده آبی غرور چشمام پنهون کردم و با آرامش پله های هواپیما رو پایین اومدم. دست باد شال نازک و شل بسته ام رو پایین انداخت که باعث شد

مردی که لباس سبز رنگی پوشیده بود که ستاره های روی سرشونه اش نشون از مقامش می داد چشم غره ای بهم بره.

بدون توجه بهش با آرامش کامل شالم رو از دور گردنم باز کردم و بار دیگه گره ای کج بهش زدم ولی همچنان موهای بلند بافته شده ام از زیر شال بیرون اومده بود و رنگ طلایش تضاد آشکاری با سرخی مانتوی کوتاهم داشت.

ایان درست مثل یه بادیگارد کنارم قدم برمی داشت و دستم رو اسیر دستش کرده بود. از این اخلاق عجیبش که بی شک به خانواده ی مامان اینا رفته بود خیلی خوشم می اومد، همیشه وقتی وارد جمع ناآشنایی می شدیم همین کار رو می کرد.

با دیدن دایی بین مردمی که پشت شیشه ها و ایستاده بودن لبخندی روی لبم اومد، مثل همیشه اون اومده بود تا سرزده ما رو ببره خونه پدربزرگ.

سریع پاسپورت هامون رو نشون دادیم و بعد گرفتن چمدون هامون پا توی سالن گذاشتیم، دایی با شوق و ذوق به طرفمون اومد، اول به بابا دست داد و بعد مامی رو در آغوش کشید.

__دایی چه طوری؟

لبخندی بهش زدم و تا خواستم دهن باز کنم، یه دفعه بغلم کرد! بعد بغل کردنم لبخندی زدم و با کمی سختی به فارسی جواب دادم:

__خوبم دایی.

به خاطر لحجه ی بامزه ام زد زیر خنده، مامی و ددی و حتی ایان فارسیشون خیلی بهتر از من بود خیلی سعی کرده بودم تا لحجه ام رو از بین ببرم ولی نشده بود.

دایی یکی از چمدون ها رو گرفت و به طرف پارکینگ بردمون.

سوار بنز دایی شدیم. دایی شروع کرد به حرف زدن و حرکت کردن. بابا با این که کامل اینگلیسی بود ولی خیلی خوب فارسی رو می فهمید و جواب می داد.

به خیابون های تهران نگاه می کردم، خیلی جالب و پیچ در پیچ بودن به طوری کاملاً گیج شده بودم، از تعطیلات تابستون پارسال که اومده بودیم تا الان خیابون هاش تغییر زیادی نکرده بودن ولی بازم شور و حال خاصی داشتم.

با توقف ماشین و صدای بوقش به جلو نگاه کردم که عمارت پدربزرگ رو دیدم. مردی تقریباً مسن با موهای جوگندمی سریع دو در بزرگ رو به رومون باز کرد که دایی دستش رو تکون داد و با چندتا بوق بلند وارد باغ شد.

از روی سنگفرش حیاط و کنار درخت ها گذشتیم و دایی جلوی عمارت سفید رنگ ننگه داشت و با خنده دستش رو روی بوق گذاشت که ایان سریع با خنده و هیجان پیاده شد.

من و بقیه پشت سرش پیاده شدیم تا اولین قدم رو برداشتم صدای شاد پدربزرگ و زن دایی و رزا و بقیه رو شنیدم.

زن دایی تو راه زنگ زد و فهمید ما تو ماشینیم، بخاطر همین الان همه شون به استقبالمون اومده بودن.

شروع کردن با خوشحالی سلام و احوال پرسی و وقتی به من می رسیدن انگار که واقعا یه اسباب بازی یا یه دختر کوچولو هستم جوری بغلم می کردن و تف مالیم می کردن که کلی فحش به کوروش دادم که به خاطرش مجبور شدم قید سفر به ایتالیا رو بزنم و بیام ایران. با چشم دنبالش می گشتم اما نبود! به جای من ایان پرسید:

__پس کوروش و سام کجان؟

خاله دستی به روسری بلندش زد و گفت:

__بیرونن خبر ندارن اومدین.

پدربزرگ نداشت ادامه بده و همه رو دعوت کرد داخل.

رزا با لبخند کنارم قدم برداشت و گفت:

__خوبی لیا جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

__ممنون عزیزم.

با شوق پرسید:

_از دانشگاه و اونور چه خبر؟

رزا خیلی بهتر از سانا دختر خاله ام بود و اصلا حسود نبود. دوست داشت دانشگاهش رو بیاد پیش ما و اونجا بخونه ولی سونیا فقط بلد بود با کارهایش پز بده و فخر بفروشه.

با خوردن گرمایی لذت بخش به پوست صورتم لبخندی زدم و وارد پذیرایی بزرگ خانه شدم. شروع کردم با رزا حرف زدن و جواب دادن به سوال هاش.

خاله بشقاب پر از میوه ای به طرفم گرفت و گفت:

_بیا عزیزم.

با لبخند ازش گرفتم و گفتم:

_ممنون خاله جون.

بشقاب رو ازش گرفتم و پره ای از پرتقال ابدان رو برداشتم و خوردمش، مزه ی ترشش خیلی دوست داشتنی بود.

پدربزرگ با مامی و ددی و خوش و بش می کرد و ایان سرش تو موبایلش بود و منم وسط رزا و خاله ها نشسته بودم.

با شنیدن صدای آشنایی گوشام رو تیز کردم که یه دفعه همه ساکت شدن، سام آواز خون وارد سالن شد و سرش توی موبایلش بود. بهش نگاه می کردم که یه دفعه پدربزرگ با صدای محکمی گفت:

_سام!

سام سرش رو بلند کرد که با دیدن ما لال شد.

به تته پته افتاده بود که یه دفعه صدای داد کوروش از تو راهرو اومد.

_هوی سام کجا رفتی اینا رو انداختی رو سر من.

سام سریع سرفه ی مصلحتی ای کرد و بلند گفت:

__به سلام خاله جان، آقا ادوارد، چطوری ایان؟

خواست بازم ادامه بده که کوروش اومد تو سالن و پس گردنی ای زد و گفت:

__چی میگی بزمچه؟

سام با ابروش به ما اشاره کرد که یه دفعه ایان از خنده ترکید.

کوروش با تعجب برگشت طرفمون و با دیدنمون کپ کرد، سریع موضعش رو حفظ کرد و قدم محکمی برداشت و اومد طرفمون که همه بلندشدیم.

کوروش که انگار اصلا اتفاقی براش نیافتاده بود شروع کرد به دست دادن و خوش آمد گفتن.

تو یه قدمیم ایستاد و گفت:

__سلام لیا خانم.

سرم رو کمی تکون دادم و گفتم:

__سلام.

بدون حرف اضافه ای رفت! چرا با همه روبوسی کردی و حالشون رو پرسید فقط به من سلام کرد؟

با حالی گرفته خواستم روی مبل بشینم که سام اومد طرفم و با خوشرویی شروع کرد به حرف زدن.

__سلام دخترخاله جان، خوبید؟ ماشالا روز به روز خوشگلتر می شید.

فقط آروم سرم رو تکون دادم و تشکر کوتاهی کردم، از اونى که دوست دارى حالت رو بپرسه چیزى نمى شنوى، اونوقت از اونى که نمى خواى بشنوى شروع مى کنه به خوش و بش کردن باهات.

سعى کردم دوباره غرور رو بریزم تو چشمام، کنار رزا روی صندلی های سلطنتی بالای سالن نشستیم. حرف های جمع گرم تر از قبل شد ولی دوست داشتم هر چه سریع تر بلند بشم و

برم تو یکی از اتاقای مهمون و لباس هام رو عوض کنم و با آرامش و بدون فکر به اون کوروش مغرور و خودخواه و خودشیفته کمی بخوابم.

نمی دونم چرا ولی کوروش همیشه از بچگی با پسرا گرم می گرفت حتی با ایان ولی به ما دخترا که می رسید فقط در حد دو جمله حرف می زد، فکر می کردم منی که با تمام دخترا فرق داشتم و خیلی خوشگل تر بودم بیشتر گرم بگیره ولی همیشه با کارهاش تمام معادلاتم رو بهم می ریخت.

بی حوصله از جام بلند شدم که نگاه چند نفر روم کشیده شد، لبخند کم جونی زدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

_می تونم برم بالا تو یکی از اتاق ها کمی استراحت کنم؟

پدربزرگ لبخند مهربونی زد و گفت:

_آره دخترم خسته شدی برو عزیزم.

سریع تشکر کردم و به طرف پله ها قدم برداشتم.

نگاهی به اتاق هایی که کنار هم بودن انداختم، خب تو کدومشون برم؟

در سفید اتاقی که دفعه قبل توش بودم نظرم رو جلب کرد. به طرفش رفتم و درش رو باز کردم و واردش شدم که بوی عطر آشنایی به مشامم خورد.

در رو بستم و داخل رفتم. به اتاق دقیق تر نگاه کردم یه تخت سفید و طوسی و میز کامپیوتر و کمد و چندتا قاب عکس که به خوبی می شد فهمید اتاق کوروشه! آخه دایی و خاله پیش پدربزرگ زندگی می کردن چون خونه باغ خیلی بزرگی بود و به راحتی توش جا می شدن.

لبخند خبیثی زدم و شال رو از رو سرم کندم و به طرف تختش رفتم، خب فعلا اون پایینه و نمیداد بالا پس چه اشکالی داره رو تختش بخوابم و عطرش رو نفس بکشم؟

روی تخت نرمش نشستم و بالشش رو برداشتم تا برعکسش کنم که نگام به عکسی افتاد که برعکس بود.

بالش رو کنار گذاشتم و عکس رو برداشتم و برگردونمش. با دیدن عکس چشمای درشتم بزرگتر شد، عکس من پیش کوروش اونم زیر بالشش چیکار می کرد؟

داشتم تجزیه و تحلیل می کردم که یه دفعه بی مهابا در باز شد و کوروش اومد تو اتاق، با دیدن چشماش پراز علامت سوال شد ولی وقتی عکس رو تو دستم دید علامت سوال جاش رو به ترس و بهت و کمی خشم داد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__این عکس رو از کجا آوردی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

__تو اتاقم چیکار می کنی؟

خونسرد نگاش کردم و گفتم:

__دفعه ی قبلی که اومدیم یادمه اتاقت ته راهرو بود و من تو این اتاق رفتم از کجا باید می دونستم می خوای اتاقت رو عوض کنی؟

مکثی کرد و بعد قیافه خونسردی به خودش گرفت و گفت:

__این عکس هم همون موقع تو این اتاق افتاده بود وقتی داشتم وسایلم رو جا به جا می کردم زیر تخت پیدا کردم.

تمام خوش حالی و ذوقی که تو دلم نشسته بود پر زد و رفت، بی تفاوت نگاهش کردم و از جام بلند شدم و شالم رو برداشتم و گفتم:

__باشه پس من میرم یه اتاق دیگه، بای.

عکس رو تو کیف دستیم انداختم و سر بلند کردم که دیدم چشماش رو کیفمه، نگاهمو که دید بی تفاوت نگام کرد.

به طرفش رفتم و خواستم از کنارش بگذرم و بیرون برم که یه دفعه دستم رو گرفت! سوالی نگاهش کردم که به چشمام خیره شد و سیاهی چشماش رو بهم دوخت و بی مقدمه گفت:

__لیا دوست دارم.

لرزش بدنم رو به وضوح حس کردم، نفسم بند اومد، درست شنیدم؟
نامطمئن نگاش کردم که فاصله ی بینمون رو با قدمش پر کرد و مهر تاییدی روی گوشت های
سرخ و نرم صورتم زد.

انقدر سوزان بود که تو همون یه لحظه هم بدنم رو به آتیش کشوند.

نمی دونستم چی باید بگم فقط نگاش می کردم که گفت:

__تو چی حسست بهم چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم خب دوست ندارم به این زودی اعتراف کنم، اصلا اعتراف به چی؟
خودمم واقعا نمی دونم حسم بهش چیه هم می خوامش و هم نمی خوامش!
__نمی دونم.

نگاهی به چشمای سیاهش انداختم، مردمک چشمش دو دو می زد و فکر کنم انتظار جواب
مثبت داشت وقتی نگاه خیره ام طولانی شد لب هاش کش اومد و گفت:

__خب فکر کن.

سرم رو کمی به معنی باشه تکون دادم و گفتم:

__باشه فعلا میرم بخوابم، بای.

لب هایی که می خواست به خنده باز بشه مثل خط شد انگار انتظار داشت بگم اول به تو فکر
می کنم ولی خب من بیشتر خوابم می اومد و حوصله فکر به این معادله ی مجهول رو نداشتم.

دستم رو از بین حصار داغ دستاش بیرون کشیدم و در رو باز کردم و بیرون رفتم.

در اتاق بغلی کوروش رو باز کردم و بعد مطمئن شدن اینکه این اتاق کس دیگه ای نیست تاپ
و شلوارکی پوشیدم و خوابیدم.

نگاهی به لباسام انداختم تنها لباس پوشیده ای که فعلا داشتم همین چند تیکه بود، از جمع کردن موهام روی سرم و باد کردنشون و بعد انداختن شالی روش بدم می اومد پس خرگوشی گیس کردم و آزادانه گذاشتم بمونه و شال صورتی ای ساده انداختم روی سرم.

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم، امروز دومین روز اومدنمون بود و فکر کنم می خواستیم دسته جمعی بریم یکی از باغ های پدربزرگ و به قول رزا عشق و حال.

آروم از پله ها پایین اومدم و رسیدم پایین که دیدم تقریبا همه توی سالن به جز کوروش و ایان و سامی که صدای بلندشون از بیرون می اومد. لبخندی زدم و نگاهشون کردم که پدربزرگ دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

__حواستون به این عروسکمون باشه یه وقت نذرندش.

به طرف پدربزرگ رفتم که همه خندیدن که صدای بدجنس سانا از پشت سرم بلند شد و گفت:

__نترسید هر کی اینو بدزده شب نشده برش می گردونه.

برگشتم و خونسرد بهش نگاه کردم و گفتم:

__فکر کنم این موضوع برای خودت بیشتر صدق کنه سانا جون.

سانا حرصی نگام کرد و بعد با چشمای آتشین سالن رو ترک کرد.

دست پدربزرگ رو گرفتم و همراهشون بیرون رفتیم. پدربزرگ از وقتی که زنش مرده بود به گفته رزا خیلی زود افسرده شد ولی وقتی ما میایم اصلا بداخلاقی و کج خلقی نمی کنه و همیشه پا به پامون همه جا میاد شاید به خاطر مامیه که شبیه مادربزرگه.

پامون رو تو باغ گذاشتیم که چندتا ماشین جلوم دیدم، رزا برام دست تگون داد و بلند گفت:

__لیا بیا تو ماشین ما ایان هم هست.

پدربزرگ دستم رو ول کرد و گفت:

__برو عزیزم.

تشکری کردم و سریع رفتم طرف رزا. کوروش پشت فرمون نشست و ایان هم رو صندلی جلو، با رزا روی صندلی های قهوه ای رنگ عقب نشستیم و در رو بستم که کوروش ماشین رو روشن کرد.

نگاهی به مامی و ددی انداختم که داشتن می رفتن پیش دایی اینا که چشم به سانا خورد، با فیس و افاده داشت می اومد طرفمون که یه دفعه کوروش گاز داد و حرکت کرد!

سانا سر جاش خشک شد که لبخند عمیقی رو صورتم جا خوش کرد و برگشتم طرف رزا.

با اینکه سانا خواهر سام بود ولی اصلا شبیه اون نبود، خیلی نجسب و کنه بود و خودشیفته، من با این همه معروفیتم تو کشورم فقط موقع هایی که بی حوصله و خسته هستم قیافه می گیرم و سرد میشم و یا اینکه کسی خیلی پیله بشه و بعضی مواقع مغرور ولی خب این حالت هام خیلی کم اتفاق می افته و معمولاً با همه خوبم ولی نمی دونم چرا سانای معمولی رفتاراش این مدلیه! عوضش داداشش خیلی بهتر و خون گرمه.

رزا خندید و یکی از موهای بافته شدم رو گرفت و گفت:

__گیسو کمند چرا اینا رو انداختی بیرون؟

خندیدم و با همون لجه ام گفتم:

__خب تو شال جا نمی شد شالم کوچیکه.

رزا بیشتر خندید و موم رو کمی کشید و بالا آورد و گفت:

__شال کوچیک نیست این زیادی بزرگه.

ایان بلند گفت:

__اعه رزا موهاش رو نکش کچلت می کنم ها.

رزا دستاش رو بالا آورد و گفت:

__من اصلا بهش دست زدم؟ اشتباه دیدی.

لبخندی زدم و گفتم:

__اشکالی نداره، ایان اذیتت می کنه.

کوروش از آینه بهم چشم دوخت و بعد دقیقه ای دوباره به جاده نگاه کرد و ضبط رو روشن کرد و رو آهنگ شادی گذاشت.

با شوخی های رزا جاده ی طولانی و سرسبز چالوس رو گذروندیم، فکر نمی کردم به این زودی بریم شمال؛ یعنی اصلا نپرسیدم کجا می خوایم بریم.

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و با خستگی گفتم:

__یه جا وایستیم یه کم هوا بخوریم.

کوروش نگاهی بهم کرد و گفت:

__پس بزار زنگ بزنم و بگم تو قهوه خونه جلوتر نگو می دارم اونا هم بیان اینجا.

سرم رو تکیون دادم که موبایلش رو از تو جیبش در آورد و شماره ای گرفت، بعد چند دقیقه گفت:

__سام کجایی؟

بعد ثانیه ای مکث گفت:

__دیدمتون، خب جلو قهوه خونه نگو دار.

بعد حرفش قطع کرد، با تعجب به جلو نگاه کردم اما ماشین مشکی و شاستی بلند سام رو ندیدم، برگشتم که دیدم درست پشت سرمونه، با دیدن نوربالا زد که لبخندی بهش زدم و برگشتم.

کوروش به دایی و خاله هم زنگ زد و باهاشون هماهنگ کرد ولی مثل اینکه اونا جلوتر از ما بودن و انداخته بودن از میانبر یه قسمتش رو رفته بودن.

کوروش رفت توی جاده خاکی و جلوی یه کلبه بزرگ چوبی وایستاد و آهنگ رو خاموش کرد. با رزا سریع پیاده شدیم، پسرا هم پشتمون پیاده شدن و ماشین رو قفل کردن که سام و سانا هم اومدن و کنارمون پارک کردن.

سانا با قهر و قیافه از ماشین پیاده شد ولی سام با همون انرژی ای که صبح دیدمش پیاده شد و گفت:

__خب برویج بریم حسابی از خجالت شکمون دربیایم.

با شوخی های بامزه ی سام به طرف قهوه خونه رفتیم، پشت قهوه خونه چندتا تخت بود که روبه روش پر درخت بود، با تصمیم بچه ها رفتیم همون قسمت و نشستیم روی تخت.

ایان دستم رو کشید و گفت:

__لیا بیا بالاتر، کفشاتو دربیار دیگه.

سرم رو بالا انداختم و پاهام رو آویزون کردم و همونجور که تکون می دادم گفتم:

__راحتم.

رزا کفشاش رو در آورد و رفت کنار داداشش کوروش نشست که کوروش دستش رو دورش حلقه کرد. من موندم کوروش با این همه غیرتی بازی هاش چه جور می خواد بزاره رزا برای دانشگاهش بیاد پیشمون!

پسر جوونی با یه سینی که توش چندتا استکان و یه قوری بود اومد سمتمون، نگاه خیره و متعجبش روی من بود و قدم برمی داشت.

روم رو ازش گرفتم و به درختا نگاه کردم ولی هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم، با شنیدن خوردن استکان ها به هم برگشتم که دیدم سینی رو گذاشته روی تخت ولی فکر کنم می خواسته بندازتش.

با درنگ و معطلی بلند شد و گفت:

__چیزی نمی خواید؟

کوروش با اخم و ترش رویی گفت:

__نه، می تونی بری.

پسره برگشت و با اون چشمای درشت قهوه ایش نگاهی بهم انداخت و رفت.

رزا سریع خم شد طرفم و در گوشم گفت:

__درسته داشت قورتت می داد، اه چه قدرم زشت بود.

آروم خندیدم و گفتم:

__حالا نیومده خواستگاری تو که داری حرص می خوری.

البته منم مثل خودش آروم گفتم.

کوروش دست رزا رو کشید و درستش کرد و گفت:

__کسی گشنه اش نیست که غذا بگیرم؟

با چشمای سوالیش اول به ایان و بعد من و بعد به بقیه نگاه کرد که بچه ها گفتن نه.

خواست قوری رو برداره که گفتم:

__اینجا از اون مغازه ها که آلوچه می فروخت نداره؟ اون دفعه گرفتیم.

کوروش سر بلند کرد و نگام کرد که رزا سریع گفت:

__منم می خوام، یه عالمه، لیا بلند شو بریم بخریم.

سریع از جام بلند شدم و به رزا نگاه کردم، رزا تا اومد نیم خیز بشه کوروش دستش رو گرفت و گفت:

__شما بشینید من میرم می خرم.

رزا سریع سرش رو تکون داد و قبول کرد، ایان هم دستم رو کشید و گفت:

__تو از مون جدا نشی و جایی نری بهتره، هرچی می خوای بگو می گیرم.

بعد حرفش دستم رو کشید و دوباره نشوندم روی تخت، چشم غره ای بهش رفتم که بی توجه استکان چابیش رو برداشت.

نگاهی به چایی ها انداختم، زیاد چایی دوست نداشتم ولی یکی از استکان ها رو بی میل برداشتم.

گذاشتم لبه تخت تا کمی سرد بشه، نفس عمیقی کشیدم و به جنگل سرسبز و پرنشاط رو به روم چشم دوختم، خیلی خوشگل بود.

با صدای ایان برگشتم که گفت:

__چابیت خنک شد لیا.

سرم رو تکون دادم و برداشتمش، یه قند کوچیک هم برداشتم و شروع کردم به خوردنش.

بعد خوردن چاییمون و کمی استراحت پسرا از رو تخت اومدیم پایین تا دوباره حرکت کنیم.

__شما برید منم برم سفارش دخترا رو بگیرم.

برگشتم طرفش و سریع گفتم:

__آلوجه بیشتر بگیر از اونا که تو ظرفه.

با لبخند سر تکون داد که سانا با صدای نازک و بلندی گفت:

__سام توهم برو برای من بخر.

کوروش برگشت طرفشون و گفت:

__نمی خواد برای همتون می خرم.

سانا لبخند بزرگی زد و گفت:

__مرسی کوروش.

اما کوروش بی تفاوت برگشت و به طرف مغازه ها رفت.

دست رزا رو گرفتم و با هم به طرف ماشینمون رفتیم، رزا سرش رو خم کرد طرفم و آروم گفت:

__تو هم مثل من از سانا بدت میاد؟

بدم می اومد ولی نمی خواستم علناً بگم پس آروم گفتم:

__نه زیاد، کلا باهاش کاری ندارم تو هم اگه دوستش نداری نسبت بهش بی تفاوت شو.

رزا سرش رو بالا انداخت و گفت:

__ نمی شه کاراش رو مخه.

شونه بالا انداختم و به ماشین سفید کوروش تکیه دادم و به جایی که رفته بود چشم دوختم و منتظرش شدم، دوباره یاد حرفای دیروزش افتادم اون گفته بود درباره اش فکر کنم پس چرا از دیشب تا حالا نیومده بود بپرسه فکر کردم یا نه؟ نکنه الکی گفته؟ ولی اون کارش و حرفاش بوی تمسخر و سر به سر گذاشتن رو نمی داد.

با دیدنش که دو تا نایلون بزرگ دستش بود با شوق نگاهش کردم.

یکی از نایلون ها رو به سانا که جلوتر از ما بود داد و بعد حرفای سانا که پر از عشوه بود و سعی در جلب توجه اش رو داشت اومد طرفمون.

نایلون رو گرفت سمتون و گفت:

__ خودتون هرچی می خواین بردارین و تقسیم کنید، زیاده.

سریع ازش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم، پر آلوچه و لواشک و چیپس و پوفک بود.

با رزا نشستیم سر جای قبلیمون و تمام محتوای نایلون رو بینمون خالی کردیم.

چشمامون با دیدنشون برق زد، کوروش و ایان هم نشستن و حرکت کردن. سریع یه ظرف بزرگ آلوچه رو برداشتم و بازش کردم.

مزه ی ترشش فوق العاده بود، انقدر ترش بود که زبونم سوخت و تمام پرزه‌هاش از بین رفت اما بی توجه بهش با رزا حمله کردیم بهشون.

آخرین بسته ی چیپس رو بازکردم که ایان گفت:

__ نمی خواید یه دونه از آخریشو به ما بدید؟

نگاهی به بقیه خوراکی ها انداختم و به سختی از دوتا لواشک و یه ظرف خیلی کوچیک آلوچه دل کردم و برداشتمشون و همراه با چیپسه بلند شدم و خم شدم طرفشون و گفتم:

__ اینا برای شما بقیه شونو خودمون می خوایم.

ایان لبخندی بهم زد و اونا رو از دستم گرفت و گفت:

_نی نی کوچولو زیاد نخور دل درد می گیری.

اخم محوی کردم و گفتم:

_خودت نی نی ای.

آیینه ی جلوش رو پایین کشید و اشاره کرد بهش و گفت:

_اگه من بچه ام چرا صورت تو قرمز و رنگیه؟

بیشتر خم شدم و نگاهی به قیافه ام انداختم که چشمام گرد شد، تمام لبم قرمز شده بود و روی لب هامم جای اثر انگشت آلوچه و پفکی بود. _چرا من اینجوری شدم؟

ایان خندید و گفت:

_تو این مدلی شدی از ما می پرسی شکمو؟

برگشتم طرف رزا تا ببینم اونم مثل من شده یا نه ولی اون فقط سر انگشتاش قرمز شده بود و با رزش رفته بود!

شونه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_اشکال نداره برسیم صورتمو می شورم.

دوباره نشستم سرجام و ایندفعه یه لواشک بزرگ برداشتم، با سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم که نگام تو چشمای سیاهی قفل شد. کوروش خیره شده بود بهم و یه جورایی سعی داشت جلو خنده ش رو بگیره ولی نتونسته بود چشماش رو کنترل کنه تا لوش نده.

نگاهم رو از ش گرفتم و تیکه ای از لواشک رو کندم و با لذت خوردمش.

با توقف ماشین به بیرون نگاه کردم، درست تو حیاط ویلا بودیم، با رزا پیاده شدیم که سام هم اومد تو.

به طرف ساختمون رفتیم، درختای این باغه خیلی بیشتر از ویلای تو تهران بود و البته خوشگل تر.

از پله ها بالا رفتیم و رزا در رو باز کرد و باهم رفتیم داخل. خواستم بدون جلب توجه سریع برم تو سرویس و دست و صورتم رو بشورم که یه دفعه دایی جلوم سبز شد، اول با تعجب نگام کرد و بعد پقی زد زیر خنده، انقدر بلند خندید که بقیه هم توجه شون بهم جلب شد و بهم نگاه کردن که یه دفعه خونه ترکید.

پدربزرگ با خنده گفت:

__عروسکمون چرا این شکلی شده؟

لبم رو برچیدم و گفتم:

__تقصیر آلوچه بود که زیادی آب داشت.

این دفعه بلندتر خندیدن ولی مامی با تشر گفت:

__الان دوباره دل درد می گیری مگه ایان نمی دونه که برات اینهمه خریده؟

ای بابا مگه من بچه ام که دعوام می کنن؟ دیگه دوران دل درد گذشته، حالا بعد از چندماه یه آلوچه خوشمزه خوردم می خوان کوفتم کنن.

پدربزرگ مهربون گفت:

__اشکال نداره عزیزم چیزی نمی شه.

لبخند بزرگی زدم و بعد سریع به طرف پله ها دویدم تا هم اتاقی پیدا کنم و هم دست و صورتم رو پاک کنم.

نفس تازه ای کشیدم و نگاه دیگه ای به خودم انداختم تا مطمئن بشم لکه ی دیگه ای نمونده.

دست و صورتم رو با حوله خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم.

توی راهرو قدم برمی داشتم تا اتاقی برای خودم پیدا کنم که یه دفعه دستم به داخل اتاقی کشیده شد.

با بهت و گیجی به فرد رو به روم چشم دوختم که لبخند خبیثی رو صورتش خودنمایی می کرد.

قبل از اینکه چیزی بگم به در بسته ی پشت سرم تکیه ام داد و گفت:

_عروسک خانم فکر کردن؟

اخم محوی کردم و با بداخلاقی گفتم:

_با ملایمت نمی تونستی بپرسی؟

سرش رو بالا انداخت و پرو گفت:

_نه، حالا بگو.

نگاهی بهش کردم چرا فقط وقتی تنها می شدیم باهام راحت بود و تو جمع مثل غریبه ها رفتار می کرد؟ این کارش رو اصلا دوست ندارم چرا باید علاقه اش رو پنهون کنه؟ توی چشمش دنبال حس و علاقه اش گشتم ولی نتونستم پیدا کنم! خیره ی چشمش بودم و به قلبم رجوع کرده بودم تا حسم رو بهش بفهمم.

سکوتم زیادی طولانی شده بود پس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_به نتیجه ای نرسیدم.

ناراحت و با اخم کمرنگی نگام کرد و گفت:

_چه نتیجه ای؟ ما که از بچگی کم یا زیاد باهم بودیم و هم رو می شناسیم، انقدر تصمیم گرفتن برات سخته؟

با لحن محکم و سردی گفتم:

_ولی تو از همون بچگی با دخترا سرد بودی و حالا تو این سفر نمی دونم چی شده که این حرف رو زدی.

کوروش خشمگین نگام کرد و گفت:

_من همیشه با تو همین رفتار رو داشتم به غیر از دفعه آخر که دیدمت اونم بخاطر این بود که جلوی حسم رو بگیرم ولی می بینی که نتونستم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

__من می خوام از این سفرمون لذت ببرم، بهت قول نمی دم ولی بهت فکر می کنم تو هم می تونی کاری کنی تا نظرم بهت مثبت بشه نمی دونم چیکار ولی اگه واقعا دوستم داری نشون بده.

دستش رو به در تکیه داد و خیره ی چشمش برق زد و لبخند کجی زد و خم شد طرفم، دستم رو بلند کردم تا نزارم بهم نزدیک بشه ولی اون خیلی تند سرش رو آورد جلو و قبل از مخالفت من کارش رو کرد.

نفس کم آورده بودم و محکم به عقب حلتش می دادم که بالاخره خودش هم نفس کم آورد و عقب کشید.

نفس عمیقی کشیدم که اومد جلو تو چندسانتی صورتم قرار گرفت و گفت:

__دیدی دوست دارم؟

اخمی بهش کردم و با دستام محکم حلتش دادم به عقب و گفتم:

__با این کارت فقط بهم ثابت کردی دوستم نداری بلکه فقط منو برای نیازت می خوای.

با تموم شدن حرفم اخم وحشتناکی رو صورتش جا خوش کرد و فکش منقبض شد، از این تغییر رفتار ناگهانش قلبم خودش رو محکم کوبوند به سینه ام. عصبی قدمی به طرفم اومد و با صدای بمی گفت:

__چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و خیره ی رگ برجسته ی روی پیشونی و صورت سرخ شده از خشمش شدم، یعنی انقدر حرفم بد بود؟!

با قرار گرفتن دستش کنار سرم با چشمای گشاد شده از ترس بهش نگاه کردم که نگاهش به نگاهم گره خورد.

بعد چندثانیه خیره شدن، چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید و بعد پلک هاش رو بالا آورد. کم کم حالت صورتش عادی شد که باعث شد ترسم از بین بره.

خواستم سریع از اتاقش برم بیرون که مچ دستم رو گرفت و گفت:

__باشه دیگه حتی دستتم نمی گیرم تا بهت ثابت کنم واقعا می خوامت.

نگاهی به مچ دستم که اسیر دست بزرگش بود انداختم که سر اونم برگشت طرف مچ دستم، با کمی تعلل دستم رو رها کرد که گفتم:

__تا وقتی که ایرانیم فرصت داری، منم سعی می کنم حس واقعیم بهت رو پیدا کنم.

بعد حرفم سریع برگشتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که عقب رفت و منم سریع بیرون رفتم و در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم که دیدم سانا بهم زل زده، لبخند کم جونی بهش زدم که گفت:

__کسی تو اتاق بود؟ فکر کنم یه سایه دیدم.

بی خیال سرتکون دادم و گفتم:

__کوروش تو اتاقه.

با چشمای گردی نگام کرد و یه دفعه صورتش قرمز شد، بی توجه بهش به طرف ته راهرو قدم برداشتم تا اتاق ساکتی پیدا کنم.

به سمت پرده ی بزرگی که یه طرف دیوار اتاقم رو پوشش داده بود رفتم و کنار زدم که بالکن بزرگی دیدم. در شیشه ایش رو باز کردم و داخلش رفتم. دستم رو به نرده های سفیدش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و به دریای آروم رو به روم چشم دوختم.

به یاد بچگی هام روی انگشتای پام بلند شدم تا ته دریا رو ببینم ولی نتونستم آبی دریا رو از آبی آسمون تشخیص بدم، انقدر نزدیک بهم بودن که انگار هم دیگه رو در آغوش کشیده بودن.

انقدر بهش چشم دوخته بودم تا سرتاسر وجودم پر از حس ناب آرامش شد.

با لبخند عمیقی زدم و از بالکن بیرون اومدم.

__ای وای من، هیچ لباسی با خودم نیاوردم که.

سر در گم به خودم نگاه کردم، چرا نپرسیدم کجا میریم؟ خب فکر کردم مثل اون دفعه اول می ریم باغی یا کوهی بعد یه هفته میایم شمال.

به طرف تنها کمدی که تو اتاق بود رفتم و دراش رو باز کردم ولی هیچی توش نبود.
دراش رو بستم و شالم رو از روی تخت چنگ زدم و رژم رو تمدید کردم و بعد برداشتن کیفم
از اتاق بیرون اومدم.

آروم از پله ها پایین اومد و وارد سالن شدم. چشم گردوندم تا ایان رو پیدا کنم، روی کاناپه
نسکافه ای نشسته بود و چشماش رو بسته بود، سریع به طرفش رفتم و بلند گفتم:

_ایان!

چشماش رو باز کرد و نگام کرد و گفت:

_جونم؟

_بلند شو بریم خرید، چند دست لباس می خوام.

با تعجب نگام کرد و گفت:

_مگه با خودت نیاوردی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

_کسی بهم نگفت میایم اینجا منم نیاوردم.

ایان شقیقه هاش رو محکم فشار داد و گفت:

_صبر کن الان میام.

از جاش بلند شد و خواست حرکتی کنه که صدای کوروش از طرف پله ها اومد و گفت:

_کسی چیزی نمی خواد دارم میرم بیرون.

ایان سریع برگشت طرفم و گفت:

_لیا من سرم درد گرفته با کوروش میری؟

به چشمای مشکی ایان که به مامان رفته بود نگاه کردم و به فکر فرو رفتم.

با صدای کوروش از فکر بیرون اومدم.

__ایان قرص گرفتی؟

ایان سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و سوالی بهم نگاه کردم که سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم، ایان لبخندی بهم زد و گفت:

__کوروبش داری میری بیرون لیا رو هم با خودت می بری؟ چندتا وسیله می خواد.

کوروبش نگاهی بهم کرد و بعد گفت:

__باشه، بیا بریم.

ایان اومد جلو و پیشونیم رو بوسید و به کوروبش گفت:

__مواظبش باشی ها.

کوروبش با لبخند سرتکون داد که ایان دست کرد تو جیبش و یه کارت عابربانک بیرون کشید و به طرفم گرفت.

خواستم ازش بگیرم که کوروبش سریع زد زیر دست ایان و با اخم گفت:

__این چه کاریه؟ مگه غریبه ایم؟

ایان سرش رو تکون داد و گفت:

__نه ولی خریدای لیا همیشه گرون میشه خودم حساب می کنم.

دوباره خواست کارت رو به طرفم بگیره که کوروبش با اخم گفت:

__لازم نکرده اونو بزار تو جیبت، اعه پسره ی...

دیگه حرفش رو ادامه نداد به جاش کیفم رو گرفت و کشید و گفت:

__ما میریم، فعلا.

خب خودم کمی پول داشتم ولی همشون پوند بودن و چنچش نکرده بودم.

برای ایان دست تکون دادم و کیفم رو بهش نشون دادم که لبخند شیطونی زد، براش چشمکی زدم و برگشتم و پشت کوروبش راه افتادم که چشمم به سانا افتاد.

روی تک مبلی نشسته بود و سرش تو گوشیش بود ولی اخمی میون ابروهاش جا خوش کرد و پوزخندی عجیبی زد.

کوروش به طرف ماشینش رفت و درش رو باز کرد و خودش اول سوار شد!
از این حرکتش خیلی بدم اومد ولی بدون اینکه به روی خودم بیارم سوار ماشین شدم و کوروش سریع حرکت کرد. آهنگ ملایمی گذاشت و از باغ خارج شد.
به جاده ی سرسبز رو به روم چشم دوخته بودم که صدای کوروش بلند شد:
_چرا ساکتی؟

بهش نگاه کردم، حرفی نداشتم تا بزنم.

بهم نگاه کرد و گفت:

_نکنه ناراحتی با من اومدی بیرون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نه.

با تکون دادن سرم موهام تکون خوردن که کوروش با اخم نگاهش رو به موهام دوخت و گفت:

_چرا اینا رو مثل آدم جمع نمی کنی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم، اخم غلیظی میون ابرو هام نشست.

_موهای خودمه، دوست دارم بندازمشون بیرون.

کوروش فقط اخمی بهم کرد و روش رو برگردوند، منم چیزی نگفتم و دوباره به بیرون چشم دوختم. اینجوری می خواست عشقش رو بهم ثابت کنه؟!

کوروش جلوی ساختمون بلندی که فکر کنم پاساژ بود نگه داشت و گفت:

__پیاده شد عزیزم.

خودش پیاده شد و چشمای گرم رو ندید، چه زود رفتارش تغییر کرد! با شک پیاده شدم که ماشین رو قفل کرد و کنارم قدم برداشت. وارد پاساژ شدیم که کوروش گفت:

__چی می خوای؟

__چند دست لباس خونگی.

سرش رو تکون داد و گفت:

__از اینور بیا.

پشت سرش راه افتادم، به مانکن ها و ویتترین مغازه ها نگاه می کردم که توجه ام تاپ و شلوارک صورتی عروسی ای رو جلب کرد، با ذوق و ایستادم و گفتم:

__کوروش اینو می خوام.

کوروش و ایستاد و گفت:

__اینو برای تو خونه می خوای جلوی سام و باباش ببوشی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که یه دفعه صورتش سرخ شد و گفت:

__نخیر بهت اجازه نمی دم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

__نمی زارم تو کارام دخالت کنی وقتی هیچ نسبتی باهام نداری.

ابروهاش بهم گره خورد و گفت:

__نمی فهمی اونا نامحرم؟

__تو هم بهم نامحرمی.

یکه ای خورد و با بهت نگام کرد، ثانیه ای چشماش رو بست و بعد باز کردنش با لحن مهربونی گفت:

__ عزیزم من برای خودت می گم، دوست ندارم بدن خوشگلت رو کسی ببینه.

گنگ نگاش کردم چرا یه لحظه آرومه و یه لحظه خشن؟! بهش نمی خوره تعادل روانی نداشته باشه.

داشتم همینجوری نگاش می کردم که دستم رو گرفت و وارد مغازه شد و به دختری که پشت میز بود گفت:

__ خانم چند دست تاپ و شلوارک و تی شرت و بلیز بیارید.

__ تو که مخالف بودی، چی شد؟

لبخندی زد و گفت

__ جلوی اونا تی شرت و بلیز بپوش و موقع خواب و تنهاییامون می تونی تاپ و شلوارک بپوشی، این خوب نیست؟

ابرو هام رو به نشونه ی نه بالا انداختم که تمام بادش خوابید، بی توجه بهش به طرف دختر سبزه ای که لباس ها رو آورده بود برگشتم و رنگ های آبی و صورتی و سفید و بنفشش رو انتخاب کردم و گفتم

__ چه قدر میشه؟

دختره تند حساب کرد که دستم رو داخل کیفم بردم و کیف پولم رو بیرون کشیدم. قبل از اینکه کاری کنم دست مردونه ای جلوم قرار گرفت و بعد صدای کوروش بلند شد که گفت:

__ کارت بکشید.

بعد حرفش کارت رو داد.

__ خودم حساب می کنم.

اصلا بهم نگاه کرد، دختره نگاه متعجبی بهمون انداخت و کارت رو گرفت و گفت:

__رمزتون؟

کورش خیلی سریع رمزش رو گفت و بعد برگشت طرفم و لبخند پیروزی بهم زد.
بی تفاوت نگاهش کردم و پلاستیک ها رو از رو میز برداشتم، کورش سریع دستم رو گرفت
و همراهم بیرون اومد.

__دیگه چیزی نمی خوای؟

سرم رو بالا انداختم که گفت:

__مانتو نمی خوای عزیزم؟

با تردید نگاهش کردم و بعد ثانیه ای مکث گفتم

__مانتو کوتاه می خوام.

تک خنده ای کرد و گفت:

__کلا با کوتاه حال می کنی، آره؟

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم که گفت:

__باشه، بیا بریم بگیریم.

با کورش دونه دونه مغازه ها رو نگاه کردم و مانتوها رو پرو کردم تا اینکه مانتوی کوتاه
سفیدی نظرم رو جلب کرد.

به کورش نشونش دادم که در کمال تعجب هیچ ایرادی نگرفت و خیلی راحت برام خرید.

این دفعه دنبال خریده‌های کورش رفتیم، اون یه سری وسایل برای کامپیوترش می خواست،
مثل اینکه کسی به کامپیوترش دست زده بود و خرابش کرده بود.

با شوق و ذوق به دود و قرمزی ذغال ها نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش کباب
رو به مشام کشیدم.

ایان با قلدری بادبزن رو از سام گرفت و گفت:

__نگاه کن ببین چی درست می کنم.

با هیجان به ایان نگاه کردم که شروع کرد تند تند بادبزن رو تکون دادن، خاکسترهای ذغال از تو اون منقل بزرگ بلند شد و بادی به راست آورد طرفم.

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم و چشمام رو ببندم بیشتر خاکسترها وارد ریه و چشمام شد، جیغ کر کننده ای زدم و با دستام جفت چشمام رو گرفتم.

با صدای جیغ ایان و بقیه سریع اومدن طرفم و بابا نگران به انگلیسی گفت:

__چی شده لیا؟

ناخودآگاه از چشمام اشک جاری شد، دست هایی دستای روی صورتم رو پایین آورد و بعد صدای متعجب ایان بلند شد و گفت:

__گریه می کنی؟

به سختی پلک زدم و با جیغ گفتم:

__تمام خاکسترا رو بلند کردی و باد آوردش و رفت تو چشمم.

ایان شوکه نگام کرد و منم با حرص نگاهش می کردم و توجه ای به سوزشش چشمام نداشتم، بابا صورتم رو برگردوند طرف خودش و بعد نگاهی کوتاه گفت:

__برو صورتت رو بشور چشمات قرمز شده.

از روی تخت بلند شدم خواستم به طرف ویلا برم که ایان سریع به طرفم اومد و دستم رو گرفت. با هم وارد ویلا شدیم و من مستقیم به طرف اولین سرویس رفتم تا دست و صورتم رو با صابون بشورم.

حوله رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم که ایان رو جلوم دیدم، به دیوار روبه روم تکیه داده بود و دستاش تو جیبش بود با شنیدن صدای پام سر بلند کرد و لبخندی زد و گفت:

__شرمنده لیا تقصیر باد بود، درک می کنی که؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره ولی نمی خوای جبران کنی؟

سوالی منتظر نگام کرد که شیطون گفتم:

__بریم لب ساحل.

سرش رو بالا انداخت و گفت:

__نه الان دریا آروم نیست، پدربزرگ نمی زاره بریم.

شیطون نگاش کردم و آروم گفتم:

__یواشکی بریم فقط یه کم بمونیم و سریع بیایم.

رفت تو فکر و بعد مکث نه چندان کوتاهی گفت:

__جلو نریم و زود برگردیم.

لبخند بزرگی بهش زدم از ظهر که با کوروش برگشتیم تا الان که شب شده بود اصلا فرصت نشد برم لب ساحل و الان هم به خاطر تاریکی هوا و باد، بزرگا نمی زاشتن بریم.

سریع دست ایان رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش و از در بیرون رفتیم.

هر دو تامون به طرف ساحل که پشت ویلا بود دویدیم.

با دیدن موج های بزرگی که با شدت به شن های لب ساحل برخورد می کردن بلند داد زدم:

__وای عاشقتم ایان.

سریع دستش رو ول کردم و به طرف ساحل دویدم و تو چند قدمی برخورد آب به زمین ایستادم، به دریا خیره شدم که ایان هم اومد کنارم و ایستاد و دستش رو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و گفت:

__تو که چشمات دریاییه چرا دلت انقدر براش تنگ شده؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ولی دریای چشمای من به قول خودت همیشه طوفانیه من آرامش می خوام مثل آرامش شب چشمت.

ایان بلند و شیرین خندید و گفت:

_چه احساسی! من عشقت نیستم.

چشمای کوروش هم سیاه بود ولی نه جذاب بود و نه آرامش داشت، هیچ حسی توش نمی دیدم. بی خیال کوروش شدم و گفتم:

_ایان ولم کن یه کم دیگه برم جلو می خوام آب رو لمس کنم.

ایان محکم تر گرفتم و گفت:

_نه خطرناکه بهتره برگردیم.

به اعتراض توجهی نکرد و دستم رو به طرف ویلا کشید، با شنیدن صدای بلند سام و کوروش که طبق معمول سام بود که دوباره شیطننت کرده بود دست از اعتراض برداشتم.

به طرف رزا و سانا رفتم و ایان دوباره برگشت طرف پسر ها.

کنار رزا نشستم، رزا با نگرانی نگام کرد و گفت:

_خوبی لیا؟

سرم رو تکون دادم که سانا با کنجکاوی گفت:

_چرا دیر کردید؟

اصلا حوصله اش رو نداشتم امشب خیلی سعی در جلب توجه کوروش رو داشت و اطرافش می پلکید، بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

_ایان داشت از دلم در میاورد یه کم طول کشید.

سرش رو تکون داد و با فیس و افاده روش رو برگردوند، رزا با هیجان نگام کرد و گفت:

_خوشبحالت الان اگه من جای تو بودم و اون جیغ رو می زدم کوروش به جای معذرت خواهی تازه دعوام می کرد.

با گنجی نگاش کردم، چرا وقتی کوروش مقصر باشه به جای عذرخواهی بدتر دعواش می کنه؟ اگه جای من و ایان هم عوض می شد من باز معذرت خواهیم رو می کردم.

با صدای دایی و بچه ها که گفتن شام آماده است از فکر به علامت سوالی که از کوروش تو ذهنم ایجاد شده بود دست کشیدم.

از جامون بلند شدیم و به طرف پدربزرگ و مامی اینا که همه دور سفره ی بزرگی جمع شده بودن رفتیم.

کفشام رو در آوردم و بالا رفتم و یک طرف سفره نشستم، تقریبا من آخرین نفر بودم و بیشترجاها پر شده بود، کوروش با دوتا سینی بزرگ کباب اومد طرفمون و سینی ها رو گذاشت وسط سفره و تو تنها جای خالی که کنار من بود، نشست.

با سنگینی نگاهی سر بلند کردم که نگاه خشمگین سانا رو روی خودم دیدم، بی توجه بهش برگشتم که کوروش دیس برنج رو به طرفم گرفت و خیلی آروم گفت:

__بکش عزیزم.

بی حرف و نگاه کمی برنج توی بشقابم ریختم، کوروش بشقاب خودش رو پر کرد و بعد دیس رو سر جاش گذاشت.

با توجه های بیش از حد کوروش سر سفره اصلا حس خوبی بهم دست نداد و به عکس از شام چیزی نفهمیدم و فقط در حد سیر شدن خوردم و سریع کنار کشیدم.

آخر شب بود و هنوز دوست داشتم تو باغ بمونم، تو دورترین جای ممکن نسبت به بقیه روی تختی دراز کشیده بودم و به آسمون چشم دوخته بودم، از این جور فرصت ها خیلی کم گیرم می اومد و همه ی این فرصت ها هم وقتی میایم ایران امکان پذیر میشه وگرنه تو انگلیس و اون خونه و اون همه مراقب و محافظ آدم ناخودآگاه سعی می کنه مثل آدم بزرگ ها رفتار کنه و حتی دست از دویدن و بلند خندیدن هم بکشه.

با احساس حضور کسی پیشم سرم رو برگردوندم که کوروش رو کنارم دیدم.

__اگه خوابت میاد چرا نمیری اتاقت؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

_خوابم نمیدارم ستاره ها رو نگاه می کنم.

کوروش نگاه کوتاهی به آسمون سیاه بالای سرش انداخت و بعد خم شد طرفم و صورتش رو به روم قرار گرفت، با تعجب نگاش کردم که گفت:

_تو خوشگل تر از ستاره هایی می خوام تو رو ببینم.

بی تفاوت نگاش کردم که تعجب کرد، شاید دوست داشت بهش لبخند بزنم و منم اینجوری باهانش حرف بزنم ولی نمی دونم چرا از حرفش تنها حسی که بهم القا شد مصنوعی بودنش بود.

دست از تلاش برنداشت و گفت:

_خوشگل خانم دوست داره فردا کجا بیرمش.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و پاهام رو روی هم انداختم و گفتم:

_با ایان می خوام برم جنگل.

سریع لبخندی زد و گفت:

_منم جنگل رو خیلی دوست دارم، منم پیام؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_سام و رزا و سانامی خوان بیان، تو هم دوست داری بیا.

پلکی زد و کمی بهم نزدیک تر شد و گفت:

_چرا سرد رفتار می کنی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_رفتارم با تو مثل رفتارم با بقیه است.

نزدیک تر اومد جوری که نفس های داغش تو صورتم پخش می شد، آروم گفتم:

_ولی من با بقیه فرق دارم، من بهت ابراز علاقه کردم پس با بقیه باید فرق کنم.

سرم رو تگون دادم تا نفس هاش اذیتم نکنه.

_میشه بری کنار می خوام ستاره ها رو نگاه کنم.

ابروهاش رو با شیطننت بالا انداخت و خواست نزدیک تر بشه که صدای جیغ جیغویی از پشت کوروش اومد که کوروش سریع صاف نشست روی تخت.

_لیا جان رزا کارت داره.

سرم رو برگردوندم و از کنار کوروش به صورت برافروخته ی سانا نگاه کردم، چه تاکیدی روی لیا جان داشت!

سرجام نشستم و بعد پوشیدن کفشام از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

_رزا کجاست؟

سانا با لبخند خیلی مسخره ای گفت:

_توی ویلا عزیزم.

شونه بالا انداختم و به طرف ویلا حرکت کردم بعد حرفم با رزا دیگه میرم اتاقم تا بخوابم.

از زبون راوی

_ماندانا مطمئنی بدون دردرس می تونی انجام بدی؟

ماندانا با طمع به عکس دختری که روی مانیتور نقش بسته بود چشم دوخت و با اون لحن وسوسه کننده اش که حالا برای راضی کردن دوست احمقش محکم کرده بودش تا مطمئنش کنه گفت:

_سانا جان ما کارمون رو بلدیم تو فقط بگو کی میاین تهران تا برنامه رو بچینم.

سانا با تردید از پشت پنجره به کوروش که دوباره کنار لیا بود نگاه کرد و با کینه ای که بذرش رو در قلبش کاشته بود و با قطرات نفرت آبش می داد دهن باز کرد و گفت:

سه روز دیگه میایم.

ماندانا لبخند خاصی که مختص همین مواقع بود رو زد و گفت:

منتظرتم عزیزم حق تو هم محفوظه.

سانا فقط نابودیش رو می خواست و به دست آوردن کسی که تا حالا برایش جنگیده بود و نتونسته بود حتی ذره ای توجه اش رو جلب کنه، نفسش رو آسوده رها کرد و گفت:

اوکی، بای.

ماندانا خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد و کپی ای از عکس گرفت تا معامله رو شروع کنه.

سانا با لبخند پلیدی به صحنه ی بیرون چشم دوخت، به فکر فرو رفت تا کاری برای جلب اعتماد دخترکی که هیچ میلی برای رقابت باهاش رو نداشت کنه.

جیغی زدم و سریع از بین درختا دویدم، رزا با یه بطری بزرگ آب یخ افتاده بود دنبالم و داد می زد:

لیا خودت و ایستی کمتر خیست می کنم.

خندیدم و سریع به طرف ایان رفتم و پشتش پناه گرفتم و گفتم:

رزا تو که خوب بودی، حالا یه کوچولو آب ریخته روت.

نگاهی به لباسای خیسش کردم هنوز قطره های درشت آب از موهای مشکیش چکه چکه می ریخت پایین.

رزا بطری رو بالا آورد که سریع چرخیدم و ایان رو هم با خودم کشوندم، ایان دستاش رو بالا آورد و گفت:

من کاری باهاتون ندارم برید یه جا دیگه بازی کنید.

رزا بدجنس ابرو بالا انداخت و آماده شد تا هر دو تاملون رو خیس کنه، جیغی زدم که کوروش آروم اومد پشت رزا و یه دفعه بطری رو از تو دستش کشید.

نفس راحتی کشیدم و زدم زیر خنده، رزا با ناراحتی به کوروش نگاه کرد و گفت:

_اونو بده ببینم، به بازی ما چیکار دارید؟

کوروش ابرو بالا انداخت و گفت:

_بازی شما تو کار ما دخالت می کنه، من و ایان داشتیم حرف می زدیم که شما پریدید وسط حرفمون، برید یه جا دیگه بازی کنید.

چشم غره ای به کوروش رفتم و از پشت ایان بیرون اومدم و دست رزا رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم لب ساحل اونجا بازی کنیم.

بدون توجه بهشون ازشون دور شدیم، از بین درختای بزرگ و سرسبز گذشتیم که صدای آب رو شنیدم.

سریع به طرف ساحل دویدم و کفشام رو در آوردم. خنکی آب زیر انگشتای پام خیلی آرامش بخش بود، یه کم جلوتر رفتم و گفتم:

_رزا بیا تو آب.

رزا نگاهی به لباسای خیسش انداخت و کفشاش رو در آورد و اونم اومد تو آب.

مشتی آب برداشتم و ریختم تو صورت رزا که جیغ بنفشی کشید و هر دوتا مشتش رو پر آب کرد و ریخت روم.

هیچ کسی این اطراف نبود و کوروش و پدر بزرگ و بقیه نگران این کارامون نبودن و گذاشته بودن با خیال راحت هرکاری دوست داریم بکنیم پس بلند خندیدم و شروع کردم تند تند به رزا آب پاچیدن.

قدمی عقب رفتم که پام به سنگی گیر کرد و یه دفعه افتادم تو آب، حالا کل هیگلم خیس شده بود و داشتم یخ می بستم.

رزا با صدای بلند زد زیر خنده که از روی حرص شروع کردم تند تند بهش آب پاچیدن.

با احساس یخ بستن هر دو از دریا بیرون اومدیم البته ما اون جلو بودیم اصلا عمق نداشت، روی شن های داغ لب ساحل دراز کشیدم و گفتم:

_آخیش.

رزا با جیغ گفت:

_لیا موهاات!

سریع نیم خیز شدم، ای وای تمام موهای خیسم حالا شنی شده بود. با بدبختی نگاشون کردم تمیز کردن اینا یه هفته وقت می خواست.

سر بلند کردم و به رزا نگاه کردم که گفت:

_بیا بریم حموم کنیم بعد لباس عوض می کنیم و باز میایم.

ولی من می خواستم کمی حموم آفتاب بگیرم، شونه بالا انداختم و بلند شدم و هر دو به طرف ویلا قدم برداشتیم.

با خستگی از ماشین کوروش پیاده شدم و با چشمای نیمه بسته سعی کردم راه برم، اگه ماشینش تو جاده خراب نمی شد به جای نصفه شب خیلی زودتر می رسیدیم تهران.

کاشکی با سام یا دایی برمی گشتم.

قدم دیگه ام برداشتم که یه دفعه ایان اومد و از رو زمین بلندم کرد.

می دونست وقتی خسته باشم و خوابم بیاد حتی اگه روز باشه کور می شم چه برسه به شب. راحت پلکام رو روی هم گذاشتم و با دستم پیرهنشو گرفتم و خوابیدم.

با خوردن نور شدیدی به چشمم به سختی پلک زدم و روی تخت نیم خیز شدم. با گیجی به اتاق نگاه کردم، کی اومدیم تهران؟ مگه ماشین کوروش تو راه خراب نشده بود؟

با گیجی از روی تخت بلند شدم که دیدم لباس هامم عوض شده. شونه بالا انداختم و حوله ای برداشتم تا دوشی بگیرم.

با احساس گشنگی بی خیال گیس کردن موهام شدم و آزاد رهانش کردم و از اتاقم بیرون اومدم.

به طرف پله ها رفتم که سانا از اتاقش بیرون اومد، با دیدنم لبخند بزرگی زد و گفت:

_خوبی لیا جان؟

با تعجب نگاهش کردم تو این سه روز قبل اصلا زیاد ندیده بودمش و حرف نزده بودیم و حالا انقدر صمیمی داره حالم رو می پرسه!

متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم:

_مرسی عزیزم، خوبم.

سریع اومد طرفم و همراهم به طرف پله ها اومد و گفت:

_امروز کاری نداری؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_نه، فکر نکنم.

لبخند دیگه ای زد و چیزی نگفت. از پله ها پایین رفتیم که صدای مامی رو شنیدم.

به طرف سالن غذاخوری که صدایشون می اومد رفتم که مامی و پدر بزرگ و خاله با دیدنم تعجب کردن و مامی گفت:

_مگه شما نگفتین برمی گردین ویلا؟

پشت میز صبحونه نشستم و گفتم:

_ایان نداشت گفت باید برگردیم تهران و بقیه اش هم یادم نمیاد چه جوری رسیدیم.

پدر بزرگ با مهربونی همیشگی گفت:

_پس پسرا کجان؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_نمی دونم.

سانا رو به روم نشست و گفت:

__اونا خوابن.

پدربزرگ سرش رو تگون داد که لیوان چایی رو برداشتم و شروع کردم به خوردن صبحونه ام.

بی حوصله جلوی تی وی نشسته بودم و نگاه می کردم، رزا تو اتاقش بود و گفته بود باید این چند روز رو جبران کنه و درس بخونه آخه پشت کنکوریه.

سام و کوروش رفته بودن کارخونه و ایان هم برای اینکه حوصله اش سر نره با اون ها رفته بود و الان من و سانا بیکار تو خونه بودیم.

سانا با ناز کنارم روی مبل شکلاتی نشست و گفت:

__لیا دوستم یه پارتی گرفته برای امشب هستی؟ شب هم خیلی زود میایم کسی نمی فهمه.

بهش نگاه کردم، تا حالا با سانا مهمونی نرفته بودم و نمی دونستم دوستاش کی هستن ولی حوصله ام بدجور سر رفته بود.

با دیدن مکثم گفت:

__خیلی خوش می گذره ها، مطمئن باش جای بدی نمی برمت.

__آخه من لباس مناسب مهمونی نیاوردم با خودم.

سانا لبخند بزرگی زد و گفت:

__خب بلند شو از همین جا سریع میریم یه لباس می خریم و بعد می ریم آرایشگاه و بعد مهمونی.

با تردید نگاهش کردم، پارتی زیاد رفته بودم چه تنها و چه با ایان ولی تو ایران تا حالا نرفته بودم و نمی دونستم دقیقا چه جوریه ولی بهتر از بیکار نشستن تو خونه بود پس بلند شدم و گفتم:

__خب من برم هم لباس بپوشم و هم به مامی بگم.

سانا سریع بلند شد و گفت:

نه تا تو بگی دیر میشه تو برو لباس بپوش من خودم وقتی به مامانم میگم به مامان تو هم میگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه.

از سالن خارج شدم و از پله ها سریع رفتم بالا.

سریع موهام رو بافتم و لباس هام رو عوض کردم و بعد برداشتن پول و کیف و موبایلم از اتاق بیرون رفتم.

آروم از پله ها پایین اومدم که سانا رو منتظر جلوی در دیدم، با دیدنم گفت:

چه قدر طول میدی.

اشاره ای به موهام کردم و گفتم:

اینا وقت گیره.

سریع دستم رو گرفت و به طرف حیاط کشید. سانا ماشین آلبالویی رنگش شدم و سانا حرکت کرد.

نگاهی به آرایش صورتم انداختم، به سانا گفته بودم چهره خودم شبیه عروسک هست و نیازی به آرایش ندارم ولی گیر داده بود حتما باید آرایش کنی.

حالا لب های صورتم، قرمز سرخ شده بود و گونه ها و پشت پلکام رنگ گرفته بودن و تضادی با لباس قرمزم ایجاد کرده بود. لباس کوتاهی که تا روی ران هام می رسید و آستین سه ربع بود.

نگاهی به سانا کردم که آرایش غلیظی کرده بود و داشت خودش رو نگاه می کرد، سانا برگشت و با رضایت نگاهی بهم انداخت و مانند سفید تنگش رو روی لباس دکلمه ی سیاهش پوشید و پول آرایشگاه رو حساب کرد.

عینک دودیم رو زدم و همراهش بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم که هفت شب رو نشون می داد، سانا حرکت کرد و گفت:

_مرسی لیا جان اگه نمی اومدی نمی دونستم با کی برم.

لبخندی زدم و گفتم:

_منم حوصله ام سر رفته بود.

سانا ضبطش رو روشن کرد و آهنگش رو بلند کرد و به طرف خونه دوستش حرکت کرد.

نگاهی به باغ بزرگی که توش بودم انداختم، صدای بلند آهنگ از داخل خونه تا اینجا می اومد و نشون می داد خیلی هم زود نرسیدیم.

سانا با خوشحالی خیلی زیادی تند تند قدم برداشت و بدون نگاه به پسر و دخترایی که تو باغ بودن به طرف ویلا رفت و منم دنبال خودش کشوندم.

سانا در رو باز کرد و داخل رفتیم که لحظه ای خشک شدم، اصلا فکر نمی کردم سانا همچین جاهایی میاد و خاله بهش همچین اجازه ای میده من که اونور بزرگ شده بودم خیلی کم با ایان همچین جاهایی می رفتم.

نگام به دختر و پسراییی بود که خیلی راحت کنار هم نشسته بودن و مشروب می خوردن و هم رو می بوسیدن.

دختر پاستوریزه ای نبودم و از اینجور چیزا خیلی دیده بودم ولی خودم تا حالا جای هیچ کدوم از این دخترا نبودم. سانا دستم رو کشید و به طرفی رفت و گفت:

_چیه تعجب کردی؟

سریع گفتم:

_من با هیچ کدوم از پسرای اینجا گرم نمی گیرم فقط اومدم کمی برقصم و ویسکی بخورم.

سانا خنده ی بلندی کرد و گفت:

_هرکاری دوست داری بکن عزیزم.

نمی دونم چرا امروز انقدر خوش خنده شده بود و هی می خندید و جانم و عزیزم نثارم می کرد.

هر دو داخل اتاقی شدیم و مانتو هامون رو در آوردیم، کیفم کنار مانتوم گذاشتم و بیرون اومدم.

بی توجه به سانا روی تک مبلی که گوشه سالن بود نشستم و به بقیه نگاه کردم، راستی دوست سانا کو؟ پس چرا هیچ کس نیومد استقبالمون؟

تو فکر بودم که دیدم سانا همراه دختر جونی که لباس خیلی بازی پوشیده بود و آرایش ماتی کرده بود اومدن طرفم، سانا گیلای به طرفم گرفت که بدون حرف ازش گرفتم:

__ لیا جان دختر خاله ی عزیزم که تازه از لندن اومدن.

دختری که کنارش بود دستش رو به طرفم دراز کرد که بلند شدم و دست دادم.

__ ماندانا هستم دوست سانا جان، خوشبختم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

__ همچنین.

کنارم نشستم و گفتم:

__ فکر کنم قبلا یه عکس هایی ازت دیده بودم عزیزم آخه خیلی چهرت برام آشناست.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

سانا و ماندانا گیلای هایی که دستشون بود رو آروم به دهنشون نزدیک کردن و با ناز کمی خوردن.

سانا نگاهی بهم انداخت که منم شروع کردم به خوردنِ همون گیلای که بهم داده بود.

با تموم شدن ویسکی یکی دیگه برای خودم ریختم، ماندانا با اجازه ای گفت و بلند شد.

بدون نگاه کردنش به پیست رقص چشم دوختم، احساس می کردم دمای بدنم هر لحظه بالاتر میره ولی میل عجیبی به اون شیشه ی بزرگ ویسکی روی میز جلوم پیدا کرده بودم. این سومین گیلای بود که تموم شده بود.

پرنسس زیبا افتخار یه دور رقص رو می دین؟

سر بلند کردم و به پسر چهارشونه ی کت وشلواری رو به روم چشم دوختم، دیدم تار بود و درست قیافه اش رو نمی توستم ببینم، صدای بلند آهنگ روی مخم بود و داشتم تو آتیش می سوختم ولی دوست داشتم برقصم.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم که سرم گیج رفت.

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

اوف چه داغی عزیزم.

زدم زیر خنده و بهش تکیه دادم، محکم گرفتم و به طرفی رفت که اصلا نفهمیدم کجام.

سرم گیج می رفت و حالا سردرد هم بهش اضافه شده بود. با خوردن هوای خنکی بهم به سختی لای پلکام رو باز کردم که دیدم توی باغیم و پسره داره می برتم سمت ماشین.

بی رمغ بهش نگاه کردم و گیج گفتم:

کجا می ریم؟ سانا کجاست؟

مرده در ماشین رو باز کرد و منو روی صندلی عقب خوابوند و گفت:

اونم میاد عروسک.

نتونستم چیزی بگم، تنها چیزی که دیدم برق درخشان چشمای سبزش بود و بعد سیاهی.

از زبون راوی

مرد پوزخندی به لیا که بیهوش شده بود زد و در ماشین رو بست.

سانا و ماندانا سریع خودشون رو به باغ نحس ویلا رسوندن، سانا با کمی دلشوره نگاهی به داخل ماشین انداخت و گفت:

__امشب می برینش؟

زانبار سرش رو تگون داد و سرد و خشک گفت:

__آره، پولتم آمادست.

بعد حرفش چکی از تو جیب کت مشکیش بیرون آورد و به سانا داد.

سانا گیج و مهبوت فقط نگاش به برگه ی سفید و رقم نجومی ای که روش خودنمایی می کرد بود، دو حس متضاد داشت و نمی تونست بین عشقش و رقیب عشقیش کدوم رو انتخاب کنه.

زانبار بدون حرفی سوار لکسوز سیاهش شد و شیشه های دودیش رو بالا کشید و رفت و سانای متفکر رو تنها گذاشت.

لیا بیهوش روی صندلی ای افتاده بود و خبر از نقشه ی کثیفی که در انتظارش بود، نداشت.

ماندانا با دست سانا رو تگون داد که سانا سریع سر بلند کرد و گفت:

__من باید برم، هرچی زودتر برم بهتره.

سریع به طرف عمارت رفت تا لباس هایش رو بپوشد. ماندانا لبخند رضایت بخشی زد و با آرامش و ناز به طرف پسرجوانی که روی پله ها وایستاده بود رفت.

سانا تمام آرایشش رو در ماشین پاک کرد و کیفش رو برداشت و بیرون اومد. تمام جملاتی که آماده کرده بود رو با خود زمزمه کرد و پا به داخل خونه گذاشت.

ایان با دیدن سانا سریع به طرفش رفت و گفت:

__لیا کو؟

سانا قیافه ی متعجبی به خود گرفت و گفت:

__لیا خیلی وقت پیش اومد خونه.

ایان با چند حس مختلف به سانا نگاه کرد، هضم حرف سانا براش سخت بود. وقتی به خودش اومد فریاد بلندی سر سانا کشید و گفت:

__مگه نمی دونی اون اینجا رو بلد نیست چرا تنهانش گذاشتی؟

سانا با وحشت قدمی به عقب گذاشت و با ترس آب دهنش رو قورت داد. با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت:

__سوار ماشین خطی شد و من آدرس دادم.

از صدای بلند ایان، بقیه به طرف در ورودی اومدن. ایان با عصبانیتی غیر قابل کنترل فریاد کشید:

__پس چرا تا حالا نیومده؟

ادوارد که تازه به خانه اومده بود متعجب از رفتار پسرش جلو رفت و گفت:

__چی شده؟

ایان تازه متوجه اطرافش شد و سر بلند کرد، به پدرش نگاه کرد و گفت:

__لیا نیست، رزا دیده لیا با سانا بیرون رفته و الان سانا اومده و میگه لیا قبل تر از خودش اومده خونه.

با جاری شدن تک تک کلمات از زبون ایان رنگ همگی پرید و ترس بر دلشان افتاد...

پلک های لیا آروم تگون خورد ولی قبل از باز شدن کاملش زانیار سرنگ رو داخل بازوش فرو برد و تمام ماده ی بیهوشی رو بهش تزریق کرد و دوباره به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست.

کشتی آروم روی آب شناور بود و لیای بی گناه و در دام افتاده رو به طرف مقصدی که سرنوشتش رو رقم می زد برد.

از زبون لیا

با احساس سنگینی چیزی روم سعی کردم تگون بخورم ولی نشد!

سرم به شدت درد می کرد و احساس خفگی می کردم، انگار چیزی خیس و داغ روی پوست بدنم در حرکت بود.

به سختی لای پلکام رو باز کردم ولی همه جا تار بود، دوباره سعی کردم و چندبار پلک زدم تا اینکه دوتا چشم بزرگ مشکی رو تو چندسانتی صورتم دیدم.

از ترس جیغی زدم و خواستم تکون بخورم ولی دستام که بالای سرم بود به شدت کشیده شد و چیزی مچ دستام رو خراش داد.

از ترس چشمام گشاد شده بود، اینجا کجاست؟ با وحشت به مردی که بی خیال و برهنه روم افتاده بود چشم دوختم.

تو اعماق وجودم دنبال صدام گشتم ولی گیج تر از اون بودم که بتونم پیداش کنم.

من اینجا چیکار می کردم؟ اصلا هیچی یادم نمی اومد.

با حرکت کردن دستش روی بدنم جیغ کر کننده ای زدم و تند تند و بدون اختیار شروع کردم به فحش دادن و حرف زدن و خودم رو تکون دادن.

صدای قهقهه ی وحشتناک مرد تو اتاق پیچید. یه دفعه صدام تو گلو خفه شد.

_اوه عروسک کوچولو چه عجب یه حرفی زدی فکر کردم سخته کردی.

به صورت خشن و لبخند مرموزش نگاه کردم. به خط و خش هایی که تو صورت برنزش افتاده بود، چشم دوختم. فک محکم و استخوانیش رو تکون داد و همونجور که وزن سنگینش رو روم انداخته بود گفت:

_مثل اینکه هنوز نفهمیدی کجا هستی، خب برات روشن می کنم از همین الان کارت شروع میشه و فکر کنم توش ماهر باشی.

با گیجی بهش نگاه می کردم، چه کاری؟

اخم پررنگی بهش کردم و گفتم:

_من چه جوری اومدم اینجا؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_مهم اینه که الان اینجا یی عروسک.

بعد حرفش لب های چنندش و گوشتیش رو گذاشت روی لبم و شروع کرد به گازهای وحشیانه گرفتن.

تقلا می کردم تا از زیر دستش نجات پیدا کنم، دستام رو بسته بود و بیشتر لباس هام رو پاره کرده بود. در واقع هیچ پوششی زیرش نداشتم.

وقتی نفس کم آورد و حسابی جونمو در آورد عقب کشید. جیغ بلندی زدم و گفتم:

__کثافت من دخترم، دست نجست رو بهم زن.

انگار که جوک خنده داری گفتم جوری زد زیرخنده که واقعا خودم شک کردم که جوک گفتم یا نه.

دوباره خواست کارش و کنه که با عصبانیت گفتم:

__من دختر ادوارد بکهامم، فکر کنم آوازش به گوشت خورده باشه، تا چند ساعت دیگه مطمئن باش میان اینجان و نابودت می کنن.

بی توجه به حرفم دستش پایین تر رفت که خودم رو محکم تگون دادم و شروع کردم بلند جیغ زدن و فحش دادن.

با پیچیدن درد وحشتناکی تو کل بدنم سرم به دوران افتاد و دنیا پیش چشمم سیاه شد.

قبل از بیهوش شدنم صدای ناقوس مرگش و که با تعجب گفتم؛ نه، امکان نداره! رو شنیدم و بعد سیاهی مطلق.

با احساس درد و سنگینی چیزی روی شکم چشم باز کردم.

گیج بودم و نمی دونستم کجام، به پهلو برگشتم که صورت مردی رو کنارم دیدم، یه دستش روی شکم بود. سریع توی جام نشستم که درد بدی تو کل وجودم پیچید که باعث شد آخ بلندی بگم.

از درد چشمم رو باز و بسته کردم که نگام به خودم افتاد، چرا هیچ لباسی تنم نیست؟

__بیدار شدی کوچولو؟ حیف دیشب زود بیهوش شدی نتونستی لذت ببری ولی عالی بودی.

سر بلند کردم و به قیافه کریه مرد رو به روم چشم دوختم، پلکم از روی خشم و عصبانیت پرید و دستام مشت شد.

تازه همه چی یادم اومد، سانا، مهمونی و مشروب و اون مرد جون و حالا این مرد کریه و چندی که بی سیرتم کرده بودم و تمام دنیای دخترونه ام رو به نامردی تمام ازم گرفته بود.

نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم دیدم سعی در گرفتن مشتام و کنترل کردنم داره.

بلند جیغ می کشیدم و فحش می دادم و مشتای دردناکم رو روی سینه ی ستبرش می کوبیدم.

با خوردن سیلی محکمی به صورتم بدن سستم روی تخت فرود اومد و صدام تو گلویم خفه شد.

به یه سیلی رضایت نداد و چنگی به موهام زد و از روی تخت بلندم کرد و تو صورتم غرید:

__بار آخرت باشه صدات و برام بلند می کنی و سلیطه بازی برام در میاری الان هم مثل بچه ی آدم پا میشی و میری تو اتاقت تا بیام بگم کارت از این به بعد چیه.

با نفرت بهش نگاه کردم که موهام رو از پشت کشید، بی توجه به دردش آب دهن خونیم رو تو صورتش پرت کردم.

صورتش قرمز شد و با یه دستش صورتش رو پاک کرد و موهام رو بیشتر کشید و گفت:

__چه غلطی کردی؟

با دستام سعی کردم دستش رو از بین موهام جدا کنم و تو همون حالتتم گفتم:

: غلط و که تو کردی ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ولی من مثل بقیه دخترا نیستم که زیر بار حرفت برم.

پوزخندی زد و خشمگین گفت:

__هه معلومه دیگه دختر نیستی...

نذاشتم به حرفش ادامه بده و موهام رو از تو دستش جدا کردم و به طرفش خیز برداشتم و محکم زدم تخت سینه اش که باعث شد از روی تخت پرت شه پایین.

با عصبانیتی غیر قابل کنترل به طرفش حمله کردم و بدون وقفه زدمش.

فریادی کشید و با یه دستش از روی خودش پرتم کرد اونور.

سرم محکم به لبه ی چوبی تخت خورد و بعد جاری شدن مایع گرمی چشمام خودکار بسته شد.
از زبون راوی

مایکل آخی گفت و دستش رو به سرش گرفت و از روی زمین بلند شد، زیر لب غرید:
_دختره ی وحشی.

مردمک چشماش رو چرخوند و روی لیا ثابت موند، با دیدن چشمای بسته اش و خونی که از پیشونیش جاری بود پوزخندی زد و از روی زمین بلند شد.

با آرامش لباس هاش رو که هر تیکه اش گوشه ای افتاده بود رو پوشید.

تلفنش رو از روی پاتختی برداشت و شماره ی مورد نظرش رو گرفت.
_بیا اتاقم.

تماس رو قطع کرد و به طرف لیای بیهوش رفت و بغلش کرد و روی تخت گذاشت. به چهره ی معصومش که حالا رنگش هم پریده بود نگاه کرد و به فکر خبیثش که در ذهنش می چرخید لبخندی زد که باعث شد عضله های صورتش کشیده بشه و دردی احساس کنه.

لیا تا تونسته بود مشتش ها و چنگ هاش رو توی صورت مایکل زده بود.

صدای تقه ی در اومد و باز شد، پسر جوانی که به اصطلاح دکتر بود وارد اتاق شد، با دیدن اندام لیا شهوت تو چشماش موج زد اما با دیدن خون جاری شده از پیشونی لیا به فکر نجات جونش افتاد.

مایکل بی خیال روی مبلی شکلاتی رنگ رو به روی تخت نشست و به فکر فرو رفت ولی ظاهراً چشماش روی حرکات پسرک دکتر بود.

خیلی سریع زخم لیا تمیز شد و باندی سفید دور سرش پیچیده شد.

مایکل از روی مبل بلند شد و گفت:

_بگو دوتا از محافظا بیان اتاقم، تو هم مرخصی.

پسرک نگاهی به چهره لیا کرد و قطره های سرُم رو تنظیم کرد و بعد برداشتن وسایل هاش بیرون رفت.

مایکل پیرهن و شلواری تن لیا کرد که صدای تقه ی در بلند شد و محافظ ها داخل اتاق شدن. مایکل نگاهی بهشون کرد و با صدای خشن و زمختش گفت:

_ببرینش اتاق ته راهرو و درش رو قفل کنید، یکیتونم پشت دوربین بشینه بهوش اومد خبرم کنید.

محافظ ها بدون حرفی به طرف لیا اومدن و از روی تخت بلندش کردن.

از زبون لیا

نالاه ای کردم و همزمان چشمام رو باز کردم، سرم وحشتناک درد می کرد و دوباره گیج می زدم. با گنگی به در و دیوار سفید نگاه کردم، هیچی تو اتاق نبود!

فقط یه تخت فلزی سفید گوشه اتاق بود که نمی دونم من چه جوری روش دراز کشیده بودم. سرم تیری کشیدی که دستم رو روش گذاشتم. تمام اتفاق های این مدت مثل یه فیلم از جلوی چشم عبور کرد.

همه چی برام گنگه، نمی دونم اینا کین، چی ازم می خوان، چه جوری من اومدم اینجا و از همه مهم تر اون عوضی که بی سیرتم کرده بود کی بود؟

سعی کردم تمام اتفاق هایی که تو مهمونی برام اتفاق افتاده بود رو به یاد بیارم ولی هیچی دستگیرم نشد و به عکس نگران سانا هم شدم، اگه من انجام پس ممکنه اتفاقی هم برای سانا افتاده باشه و یا همه چیز سر اون پسر جونی که تصویرش تار تو ذهنم نقش بسته، باشه.

به تاج تخت تکیه داده بودم و سخت در حل این معادله بودم و نمی دونستم به فکر کدوم بدبختیم باشیم. درد سرم کم بود که با تکون محکمی که خوردم دل و کمرم درد گرفت.

شروع کردم به فحش دادن به باعث بانی این وضع و کشیدن نقشه ای برای فرار...

از زبون راوی

مایکل پا روی پا انداخت و به اعضای گروهش چشم دوخت، دوست داشت از این دختر سود زیادی ببره ولی سرشناس بودن خود لیا و پدرش مانع کارش می شد و جلوی دست و پاش رو می گرفت.

هنوز به نتیجه ای نرسیده بودن. کامی از سیگارش گرفت و دودش رو ثانیه ای در ریه اش حبس کرد و بعد به یکباره به بیرون فرستاد و گفت:

_ولی من هنوز به رفتنش تو بخش فیلم ها مصمم، با کمی گیریم می تونیم چهره ش رو تغییر بدیم.

ماندانا دوباره اولین نفر به مخالفت پرداخت و گفت:

_رنگ پوستش و عوض کنیم و چشماشم لنز بزاریم و هزارتا کار دیگه کنیم هم اونایی که فیلم رو می بینن می فهمن گریمه و هم اندام و موها و چهره ی دختره باز تغییر نمی کنه، چهارتا سایت برو و یه سر به برنامه های تلویزیونی بزنی می بینی دختره چه قدر مشهوره و همه می شناسنش، بی خیال این گزینه شو مایکل.

زانبار و بقیه همکارهاش هم شروع به تایید حرف ماندانا کردن که مایکل چنگی به موهاش زد، دنبال کاری عذاب آور براش می گشت و دوست داشت زجرش بده و از درماندگی اش لذت ببره.

با صدای زانبار سر بلند کرد و بهش چشم دوخت. زانبار تک سرفه ای کرد و گفت:

_به نظرم باید از اینجا ببریمش چون اگه رئیس به اینجا سر بزنه و ببینتش برامون دردسر میشه.

بعد حرفش روزنامه ای روی میز مقابلش پرت کرد و گفت:

_خودتون نگاه کنید.

روی صفحه ی اول روزنامه عکس بزرگی از لیا زده شده بود، تیتر بزرگ بالای عکس خبر از هشدار مهم می داد.

ماندانا نگاهی به نوشته های روزنامه که به دو زبان مختلف نوشته بودن، کرد.

دختر ادوارد بکهام همان عروسک معروف (لیا بکهام) دزدیده شده است.

لیا بکهام دختر ثروتمندترین مرد انگلیس در ایران ناپدید شده!

چه کسی پشت قضایا است؟

چه بلایی سر لیا بکهام آمده است؟ چه کسی پاسخگو است؟

مصاحبه ای با ادوارد بکهام و...

مائدانا با چشمای درشت و کمی ترس به صفحه ی روزنامه چشم دوخته بود و بلند متن روزنامه رو می خوند.

ولی مایکل هنوز راضی به دور کردن لیا از قصرش نبود و در ذهن به افکار پلیدش دامن میزد.

لیا از درد در گوشه ی تخت جمع شده بود و آرام اشک می ریخت و محافظ نگهبان پشت مانتیور در حال چرت زدن بود و خبر از بهوش اومدن لیا نداشت.

از زبون راوی

با آشفتگی از خواب پرید و روی تخت نشست، نفس نفس می زد و به خوابی که دیده بود فکر می کرد.

_اون دختر کی بود؟ چرا ازم کمک می خواست؟

سردر گم خواست دوباره چهره ی دختر رو تصور کنه ولی به غیر از دو چشم آبی زلال هیچی پشت پلک هاش نقش نیست.

دستش رو میون موهای پنجه کرد و از روی تخت بلند شد. به طرف بالکن رفت و درش رو باز کرد تا هوایی تازه کنه و ذهنش رو آرام کنه.

به ماه کامل بالای سرش نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

_همش یه کابوس بود من با هیچ دختری سر و کار ندارم پس هیچ کس نمی تونه ازم کمک بخواد.

داشت با حرفش ذهنش رو آروم می کرد که یاد ارثیه ی پدرش افتاد، یه خونه پر از دختر که پدرش فقط برای منفعت و سود خودش اونجا رو تاسیس کرده بود و با فروش و اجاره ی دخترها پول خوبی به دست می آورد کاری که برایت همیشه باهاش مخالف بود و حالا اون خونه و تمام آدماش بعد مرگ پدرش به اون ارث رسیده بود ولی برایت فقط از دور بهش سر میزد و مایکل و گروهش رو برای مدیر فعلیش گذاشته بود و خودش دورادور حواسش بهش بود.

خیلی وقت بود بهش سر نزده بود، با فکری که به سرش زد کمی آروم گرفت.

__ باید سر زده برم دبی و بهشون سر بزنم و ببینم اصلا قوانین رو رعایت می کنن یا نه.

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست.

از زبون لیا

با ضعف زیاد روی تخت نشسته بودم و سعی می کردم تا دوباره نخوابم و اون عوضی ها نیاں بالا سرم، نمی دونم چند روز اینجا اسیرم ولی انقدر وضعم داغونه که دلم می خواد بخوابم و دیگه بیدار نشم.

دلم بدجوری ضعف می رفت ولی فکر نکنم دیگه پاشون رو بزارن تو این اتاق، با سوزش زخم دستم، دست راستم رو روش گذاشتم و فشار دادم تا از دردش کاسته بشه.

یاد روزی افتادم که دستم و تمام بدنم زخمی شد؛ بعد دو روز که تو این اتاق بودم و یه دختره برام غذا میاورد دو تا مرد هیکلی که شبیه بادیگارها بودن اومدن اتاقم و منو به زور بردن بیرون، وقتی نگام به اطرافم خورد دهنم باز موند چون فکر می کردم من تنها اینجا اسیرم ولی تو راه رفتنمون کلی دختر و پسر تو راهرو دیدم که خیلی راحت با هم بودن یا کلی صدای جیغ و داد و آه و ناله از توی اتاق شنیدم که بیرون می اومد. وقتی اون دوتا محافظ ها منو پرت کردن تو یه اتاق. سریع آماده ی جیغ کشیدن و حمله بودم که اون مرد کریه و متجاوز رو کنار شیخ عرب شکم گنده ای دیدم. پوزخندی بهم زد و اومد نزدیک، آروم دستش رو روی بدنم به حرکت در آورده بود و به عربی با اون مرد حرف می زد نمی دونم چی گفتن ولی مطمئنم راجب من بود خلاصه وقتی فهمیدم می خوان بفروشنم به اون مرد انقدر جیغ زدم و

تقلا کردم و دست اون عربۀ رو گاز گرفتم که همون مرد کرّیه که حالا فهمیدم اسمش مایکله با کمر بند افتاد به جونم و تا تونست کتکم زد ولی بازم خوب شد که وضعیتم بدتر نشد.

با صدای قار و قور شکم دست از مرور این چند روز عذاب آور کشیدم که صدای خوردن چیزی به در رو شنیدم.

سریع صاف نشستم روی تخت که در باز شد و یکی دیگه از اون مردها اومد تو اتاق، چهارچشمی نگاش کردم که با اخم به فارسی گفت:

__یالا بلند شو.

سرم رو تکون دادم و به ملحفه تخت چنگی زدم که عصبی اومد جلو، دلم می خواست الان یکی از بادیگاردای ددی یا ایان اینجا بودن تا می تونستم پشتشون سنگر بگیرم ولی الان تنهای تنها بدون هیچ دفاعی بودم.

بازوم رو محکم کشید و بلندم کرد، کشون کشون به طرف در اتاق می بردم، تند تند خودم رو تکون دادم و گفتم:

__ولم کن عوضی.

نکنه ایندفعه بخوان به یه نفر دیگه بفروشنم؟

با جرقه زدن این فکر تو ذهنم جون تازه ای گرفتم و یه دفعه مرده رو هل دادم و دستم رو آزاد کردم، بر خلاف جهتی که می رفت شروع کردم به دویدن، خیلی عجیب بود هیچ دختر و پسری تو راهرو نبود و صدای جیغ و دادی هم نمی اومد!

از زبون راوی

مرد جوان همراه دوست و محافظش از خونه اش خارج شد و سوار ماشین شد و به طرف آشیانه حرکت کرد.

سوار هواپیمای شخصی خود شد و هواپیما به پرواز در اومد.

__نیک مطمئنی که کسی از این سرزدن خبر نداره؟

نیک نگاهی به براینات کرد و گفت:

__آره همه کارا رو سرّی انجام دادم شخصا.

لبخند محوی روی صورت برآیانت نشست و به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست تا به مقصد برسن.

با اقتدار قدم برداشت و از پله های جلوی در عمارت بالا رفت، از وقتی که ماشین در باغ پارک کرد تمام حواسش رو جمع کرد و به نگهبانایی که تو باغ به جنب و جوش افتادن نگاه کرد.

در با شدت باز شد که مایکل عصبی به محافظ رو به روش توپید:

__این چه وضعشه؟

مرد تند و با عجله گفت:

__قربان رئیس اومدن.

مایکل سریع از پشت میز بلند شد و فریاد زد:

__چی؟ پس چرا کسی از اومدنش نگفته؟

خواست بره بیرون که سریع به یاد لیا افتاد، با وحشت گفت:

__اون دختره، لیا رو سریع ببرش تو زیر زمین یا انباری، جایی که دوربین نداشته باشه.

__چشم قربان.

مرد به طرف اتاق رفت و مایکل به استقبال برآیانت.

برآیانت دقیق و ریز بین به اطرافش خیره شده بود و به دختر پسراییی که بی توجه بهش کارخودشون رو می کردن و وارد اتاق هاشون می شدن نگاه می کرد.

__سلام قربان، چه بی خبر! می گفتید بیایم استقبالتون.

برآیانت با ابهت نگاهی به مایکل انداخت، نمی دونست چرا ولی ازش بدش می اومد و ترجیح می داد باهاش همکلام و رو به رو نشه ولی خیلی وقت بود به اینجا سر نزده بود.

__اومدم یه سر به اینجا بزنم و ببینم کم و کسری ای دارین یا نه.

مایکل خشم و حرص و تعجبش رو پشت لبخندش قایم کرد و گفت:
_بفرمایید از این طرف.

برایانت قدمی برداشت و وارد راهرویی که به طرف اتاق مایکل و مهمان های ویژه بود رفت.

لیا هراسون و با ترس با تمام سرعت می دوید و اصلا حواسش به پشت سرش که نگهبان با ترس و وحشت و همچنین خشم می دویید و رو به رویش که مایکل خشک شده و برایانت و نیک متعجب نبود.

لیا به شدت به برایانت برخورد کرد که باعث شد برایانت قدمی عقب بره و لیا با سر در سینه ی برایانت فرو بره.

لیا با ترس سر بلند کرد و قدمی عقب رفت، با وحشت اول به قیافه برایانت و بعد به مایکل نگاه کرد. نگهبان سریع به طرفشون رفت و بازوی لیا رو کشید تا سریع از اون مکان دورش کنه ولی لیا جیغ کر کننده ای کشید که باعث شد برایانت شوکه بشه.

برایانت با تعجب به دختری که به نظرش آشنا می اومد نگاه کرد، نمی دونست کجا دیدتش ولی مطمئن بود قیافه اش براش آشناست بلند گفت:

_دست نگه دار.

همین یه جمله کافی بود تا قلب مایکل از حرکت بایسته و لیا با تعجب به طرف صدای بمی که با لجه غلیظ ایتالیایی به فارسی این جمله رو گفته بود برگرده.

برایانت به خاطر شغلش مجبور بود زبان کشورهایی که باهاش تجارت می کنه رو بلد باشه تا بتواند کارخونه ها و این خونه رو بهتر اداره کنه.

مایکل سریع رفت جلوی برایانت و گفت:

_چرا قربان؟ ما به خاطر این بی احترامی تنبیهش می کنیم.

ابروهای برایانت با این جمله گره خورد، مایکل رو کنار زد و جلوی لیا وایستاد، نگاه دقیقی بهش انداخت که نگاهش تو دوجفت گوی آبی رنگ لیا قفل شد.

هر دو برای دقیقه ای بدون توجه به اطرافشون خیره ی هم بودن که برایانت سریع به خودش اومد و گفت:

__اسمت چیه؟

__لیا بکهام.

برایانت و نیک با شنیدنش هر دو جا خوردن، برایانت با بهت گفت:

__با ادوارد بکهام نسبتی داری؟

لیا که انگار حامی ای پیدا کرده با خواهش به برایانت نگاه کرد و بازوش رو گرفت و گفت:

__بابامه، تو رو خدا منو از اینجا نجات میدی؟

مایکل با وحشت بهشون نگاه می کرد، نمی دونست باید چی بگه تا گندی که زده رو بیوشونه.

نیک کنار برایانت ایستاد و آروم تو گوش برایانت زمزمه کرد:

__فکر کنم خبرایی اینجا باشه، نگاه سر و وضع دختره رو.

برایانت ایندفعه نگاهش روی زخم ها و کبودی های روی صورت و دست های لیا ثابت موند. با خشم به مایکل نگاه کرد و گفت:

__چه توضیحی داری مایکل؟

لیا منتظر جواب مایکل نموند و دوباره با التماس و خواهش گفت:

__آقا منو از اینجا می برید بیرون؟ پدرمو می شناسید؟

از شدت ضعف و استرس می خواست به گریه بیوفته و بیهوش بشه ولی مقاومت می کرد، با دیدن این مرد انگار حامی ای پیدا کرده بود و نمی خواست از دستش بده.

برایانت بازوش رو از دست های لیا بیرون آورد و گفت:

__نیک، لیا رو ببر تو ماشین و یه محافظ براش بزار و برگرد.

مایکل سریع واکنش نشون داد و گفت:

اما آقا...

برایانت با خشم پرید وسط حرفش و گفت:

فقط توضیح می خوام.

بعد حرفش راه افتاد به طرف اتاق ریاست.

مایکل سریع پشت سر برایانت دوید، نیک دست لیا رو گرفت و گفت

بیا ما می بریمت بیرون.

لیا با خوشحالی سریع همراه نیک راه افتاد.

برایانت روی صندلی رأس نشست و به گروهی که برای اداره ی اینجا گذاشته بود نگاه کرد. دستش روی میز ضرب گرفته بود و منتظر حرفشون بود. با طولانی شدن سکوتشون اخمی کرد و گفت:

زانبار قوانین اینجا چی بود؟

زانبار آب دهن خشک شده اش رو قورت داد و گفت:

فقط به دخترای فراری جا بدیم و با خواست خودشون ازشون استفاده کنیم و شکنجه و کتک هم ممنوع.

برایانت عصبی کف دستش رو روی میز کوبید و گفت:

پس این دختر اینجا چیکار می کنه؟ تا اونجایی که من می دونم اون باید الان لندن باشه، به غیر از اون این فیلم هایی که گاهی به دستم می رسه چیز دیگه از حرفای تو رو ثابت می کنه.

بعد حرفش به مایکل چشم دوخت و گفت:

تو مسئول همه اینایی پس گناه تو بیشتره.

مایکل بعد فکر کوتاهی گفت:

اما این دختره رو یه شیخ عرب بهمون فروخته، حالا آدم مهمیه؟

خشم تمام وجود بر ایانت رو در برگرفت و دستش مشت شد.

__من احمقم که این چرندیاتو بهم میگی؟

ماندانا سریع تر از مایکل دهن باز کرد و گفت:

__راست می گیم بر ایانت جان، ما می تونیم اون مرد رو بیاریم بهت بگه که این دختر رو از کجا آورده.

ابروهای بر ایانت از تعجب بالا پرید، با شک به سه نفر رو به روش نگاه کرد حالا مایکل جرئت بیشتری پیدا کرده بود می تونست با کمی پول یه نفرو بیاره تا شهادت دورغی بده. در باز شد و نیک با عجله اومد تو اتاق، بی توجه به بقیه اومد طرف بر ایانت. خم شد و آروم به بر ایانت گفت:

__باید برگردیم اتفاقی تو کارخونه اصلی افتاده.

بر ایانت سریع به نیک نگاه کرد و گفت:

__چی شده؟

نیک شروع کرد به توضیح دادن، مایکل و زانیار و ماندانا با کنجکاوی به رفتارهای مشکوک نیک و بر ایانت نگاه می کردن که بر ایانت از جاش بلند شد و گفت:

__دختره رو با خودم می برم تا چند روز دیگه دوباره میام و جدی تر باهاتون برخورد می کنم بهتره از الان شروع کنید به جمع کردن گنداتون.

بعد حرفش از اتاق بیرون رفتن. مایکل نفس حبس شده اش رو رها کرد و مشتش رو روی میز کوبید و گفت:

__لعنتی.

بر ایانت روی صندلی عقب نشست و نگاهی به چهره ی خواستنی و دلنشین لیا کرد.

لیا هنوز باورش نشده بود داره از این جهنم خلاص میشه، با صدای برایانت نیک به طرف آشیانه راه افتاد.

لیا با تردید نگاهی به برایانت کرد و بعد کمی کلنجار رفتن با خودش زبون باز کرد و گفت:
_تو منو می شناسی؟

برایانت سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:
_نه.

لیا با تعجب نگاش کرد و گفت:

_پس چه جوری اسم بابام رو می دونی؟!

_از طریق یه جواهر فروش باهاش آشنا شدم و یه بار دیدمش.

لیا متفکر سرش رو تکون داد و بعد کمی مکث گفت:

_من دقیق نمی دونم خونه پدربزرگم کجاست فقط می دونم تهرانه، کمک می کنی پیداش کنم؟
برایانت با تعجب و بهت نگاش کرد و گفت:

_منظورت ایرانه؟

لیا سرش رو به نشونه ی آره تکون داد که برایانت گفت:

_ولی ما الان دبی هستیم.

لیا با صدای بلندی گفت:

_چی؟ من چه جوری اومدم اینجا؟

برایانت شونه بالا انداخت و گفت:

_تو اومدی از من می پرسی؟

لیا ناراحت رفت تو فکر، از شیشه به خیابون نگاه می کرد و به بلاهایی که تو این چند روز به سرش اومده بود فکر می کرد.

هر سه باهم از ماشین پیاده شدن. لیا نگاهی به هواپیما انداخت و گفت:

__کجا میریم؟

برایانت بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

__ایتالیا، خونه ام.

لیا سریع چند قدم بلند برداشت و رو به روش ایستاد و گفت:

__ولی من می خوام برم پیش خانوادم.

برایانت بی تفاوت گفت:

__خب برو.

لیا گیج نگاهش کرد و گفت:

__اما من نه اینجا رو بلدم و نه پول و پاسپورتی دارم که برم پیششون.

خیره ی چشمای زیبا و نفس گیر لیا شد و گفت:

__می تونی با من بیایی وقتی کارام تموم شد یه فکری هم برای تو می کنم می تونی هم برگردی همونجایی که بودی.

بعد حرفش ثانیه ای منتظر موند و بعد با قدم های بلندی به طرف هواپیمای کوچک و سفید رنگش رفت. لیا با ترس پیدا شدن مایکل سریع به طرف برایانت دوید و گفت:

__با تو میام.

سوار هواپیما شدن و هواپیما از رو زمین بلند شد.

لیا نگاه خسته اش رو از پنجره و آسمون گرفت و چشماش رو بست، بعد چند روز به خواب راحت و عمیقی فرو رفت.

سر لیا آروم روی شونه ی برایانت نشست که باعث شد برایانت سرش رو به طرفش بچرخونه و نگاهش کنه، با دیدن مژه های پر پشتش که روی هم افتاده بودن نا خواسته لبخندی روی لبش نشست.

قیافه ی لیا تو خواب درست مثل یک دختر بچه ی کوچیک می شد مخصوصا وقتی که بخاطر گشنگی تو خواب لبش رو می مکید، درست مثل الان.

از زبون لیا

کش و قوصی به خودم دادم که دستم به چیز نرمی خورد، با تعجب چشم باز کردم. با دیدن اتاق شیکی که توش بودم و روی تخت نرمی که خوابیده بودم چشمام گرد شد. الان من کجام؟! دوباره قراره یه بلای دیگه ای سرم بیاد؟

سریع و با ترس از روی تخت بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که نگام به عکس روی دیوار خورد. نگاه از موهای سیاهی که روی پیشونیش افتاده بود گرفتم و توی دریای چشماش غرق شدم.

حتی از عکسشم بهم آرامش منتقل می شد چه برسه به اون عطر سرد و صدای بمش. نفس راحتی کشیدم و ایندفعه با خیال راحت از اتاق پا گذاشتم به بیرون.

کنجاکو توی سالن بزرگی که بودم قدم بر می داشتم، هیچ کسی اینجا نبود! با دیدن راهرویی به سمتش رفتم که پله هایی که به پایین ختم می شد نظرم رو جلب کرد.

اولین پله رو پایین رفتم که صدای مردی که انگار داشت با کسی حرف می زد رو شنیدم، پله های بعدی رو تندتر پایین رفتم که تونستم کامل سالن بزرگی که رو به روم بود رو ببینم.

با شنیدن صدای پام اونی که بهم نزدیک تر بود و رو به روم بود سر بلند کرد، با دیدنم سریع اومد طرفم و به انگلیسی گفت:

چرا از اتاق بیرون اومدید؟ اگه چیزی می خواستید صدامون می کردید.

جوری حرف زد که احساس کردم گروگانم گرفتن. اخمی کردم و بدون توجه بهش سعی کردم اون پسر که نجاتم داده بود یا دوستش که تقریبا همسنش بود رو پیدا کنم.

کامل از پله ها پایین اومدم و نگاهی به مبل های کرمی و عتیقه ها و مجسمه هایی که کنار دیوار بودن و مردهایی که بی شک بادیگارد بودن انداختم اما هیچ کدومشون رو پیدا نکردم.

برگشتم طرف همون مردی که سعی داشت بفرستم توی اتاق، اه اصلا اسمش رو هم نمی دونستم تا بپرسم کجاست.

با گنجی بهش نگاه می کردم که خودش به زبون اومد و گفت:

__چیزی می خوای؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

__آره، اونی که منو آورد اینجا کجاست؟ می خوام ببینمش.

مرده اول با تعجب نگاه کرد و بعد مکثی گفت:

__رئیس شب میاد گفتن بهتون غذا بدیم و بعد منتظرش بمونید تا بیاد.

با شنیدن غذا تازه یادم افتاد چه قدر گشمنه، تا خواستم چیزی بگم گفت:

__پشت سرم بیا.

خب حتما میره طرف آشپزخونه ای یا سالن غذاخوری ای.

پشت میز غذاخوری نشستم و نگاهی به غذاهای روی میز انداختم، بوی گرم و خوششون اشتها رو بدجور تحریک کرده بود.

اولین برش گوشت رو توی دهنم گذاشتم و شروع کردم تند تند خوردن و جویدنش.

با دیدن میز خالی رو به روم دستم و دور لبم رو پاک کردم و از پشت میز بلند شدم.

اولین قدم رو برای سرک کشیدن برداشتم.

خیلی خونه ی بزرگی بود و نمی شد آخرش رو دید. داشتم برای خودم حسابی خونه رو دید می زدم که یه دفعه همون مرده جلوم سبز شد.

جوری نگاه کرد که ترجیح دادم برم تو همون اتاق تا دوباره اون چشمای سبز و پوست برنزش رو ببینم. قبل از اینکه چیزی بگه سریع گفتم:

__من میرم تو اتاق.

دهنش رو که داشت باز می شد رو بست و کنار رفت، از پله ها بالا رفتم که چندتا دیگه از اون بادیگاردای کت و شلواری رو دیدم، مگه چیکاره بود که انقدر تو خونس محافظ و

خدمتکار داشت؟ نکته مثل بابا تو کار جواهرات سلطنتیه و با سران مملکت اینجا رفت و اومد داره؟ بهتره وقتی اومد از خودش بپرسم.

در قهوه ای اتاقش رو باز کردم و رفتم تو.

چند ساعتی می شد تنها توی اتاق بودم، هیچی نبود تا باهاش سرگرم بشم. دوباره از گوشه پرده ی کنار رفته به آسمون تاریک ولی مهتابی نگاه کردم، هم آسمون و هم اون ساعت دایره ای شکل اسپرت روی دیوار روبه روم نشون می داد خیلی وقته شب شده ولی خبری از اون پسر نبود.

کامل روی تخت دراز کشیدم تا دوباره بخوابم. خواستم چشمم رو ببندم که در اتاق باز شد. سریع روی تخت نشستم که دیدم همون پسر ی چشم آبی اومد تو اتاق، سر بلند کرد و با دیدنم خیره ی چشمم شد.

بعد چند دقیقه نگاه ازم گرفت و کت سرمه ایش رو در آورد و بی توجه بهم کامل اومد تو اتاق و کتش رو پرت کرد روی تک مبل سفید وسط اتاقش و آستین هاش رو تا بالا زد.

حتی از پشت هم می شد بفهمی چه قدر خوش تیپه، به طرف دری که سرویس بود رفت و واردش شد. منتظر شدم تا بیاد بیرون و سریع سوالام رو ازش بپرسم ولی نمی دونستم جرئتش رو دارم یا نه، با اینکه خیلی معمولی حرف می زد و اصلا حرفاش بوی تهدید نمی داد ولی انقدر جذابیت و قدرت تو چشمش بود که ناخواسته می خواستی ازش اطاعت کنی درست مثل همراه شدن باهاش، نفهمیدم چی شد انقدر سریع اتفاق افتاد که اصلا فرصت تصمیم گرفتن و فکر کردن هم نداشتم، وقتی چشم باز کردم دیدم انجام.

سه ساعته به چی زل زدی؟

با صدایش سریع از فکر و خیال پریدم بیرون که جلوم دیدمش. سرم رو تکون دادم و گفتم:

تو کی هستی؟

با کمی گیجی و تعجب نگام کرد و بعد گفت:

تازه یادت افتاده ازم بپرسی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکنون دادم که چشماش گرد شد ولی جلوی خنده اش رو گرفت، مکثی کرد و گفت:

__اسمم برایانت کیدمنه.

__خوشبختم.

با ژست خاصی جلوم وایستاده بود و دقیق نگام می کرد، آروم سرش رو تکنون داد و به طرف کمدهایی که یه طرف اتاق رو کامل اشغال کرده بودن رفت.

درش رو باز کرد و نگاهی به لباس هاش انداخت، از روی تخت بلند شدم و بدون سر و صدا بیرون رفتم تا بتونه لباس هاش رو عوض کنه. تا پام رو از در اتاق بیرون گذاشتم دو تا بادیگارد رو جلوم دیدم، یادم باشه ازش بپرسم چرا این همه بادیگارد داره.

نگاهی به درای بسته ی اتاق ها کردم، چرا وقتی این همه اتاق اینجاست منو تو اتاق خودش برده بود؟ شونه بالا انداختم و خواستم قدمی بردارم که در باز شد و برایانت اومد بیرون.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

__پشت سرم بیا.

به طرف پله ها رفت که پشتش رفتم. یه راست به طرف سالن غذا خوری رفت، با دیدن میز غذا شکمم به قار و قور افتاد.

دو تا خدمتکار صندلی ها رو عقب کشیدن که نشستیم، تقریبا رو به روی هم نشستیم. خدمتکار تو ظرفامون کمی سوپ ریخت، برایانت قاشقش رو برداشت و گفت:

__بعد شام حرف می زنیم.

با شنیدن حرفش دست از تحلیل رفتاراش برداشتم و با لبخند بزرگی نگاش کردم و شروع کردم با اشتها خوردن غدام.

منتظر نگاش می کردم و بی قرار پام رو تکنون می دادم که بالاخره دست از ور رفتن با موبایلش کشید و سر بلند کرد، با چشمای تیز بین و نفس گیرش بهم چشم دوخت و گفت:

__خب میریم سر اصل مطلب، تو دختر فراری ای؟

با شنیدن حرفش چشم‌ام گرد شد، چرا باید فرار کنم؟ با بهت گفتم:
_نه.

خونسرد نگام کرد و کامل تکیه داد به مبل و گفت:

_پس چه جوری سر از اون خونه درآوردی؟

شونه بالا انداختم و با بغض و درد گفتم:

_نمی‌دونم.

برایانت کمی سرش رو تکون داد و گفت:

_میشه به یه نه و آره اکتفا نکنی و بیشتر توضیح بدی؟

با یادآوری اون شب بغض تو گلویم بزرگتر شد، سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به گفتن همه چیز از شب مهمونی گرفته تا فهمیدن اون ت*ج*ا*و*ز وحشیانه و وحشتناک.

با پشت دستم اشک‌ام رو پاک کردم و سر بلند کردم که چشمای به خون نشسته و ترسناک برایانت رو دیدم، دستش رو مشت کرده بود و روی دسته‌ی مبل گذاشته بود، از لای دندونای کلیک شدنش غریب:

_حسابشون رو می‌رسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چجوری؟ رئیسشون خیلی عوضی و گردن کلفت.

برایانت مصمم نگام کرد و محکم گفت:

_من رئیسشونم.

با شنیدن حرفش نفسم بند اومد، با بهت نگاهش کردم، به کل گریه‌ام یادم رفته بود، هضم حرفش برام سخت بود فکر می‌کردم فرشته‌ی نجاتمه ولی حالا... نکنه بشه فرشته‌ی عذابم؟

با دیدن نگاه ترسیدم با آرامش گفتم:

__من مثل اون نیستم وگرنه از اونجا نمی آوردمت بیرون درسته رئیسشونم ولی رئیس اصلیش پدرم بود که مرده و حالا من جاش رفتم.

نفس آسوده ای کشیدم، چه قدر حرفا و کاراش عجیبه!

بعد چند مین سکوت گفتم:

__میشه از تلفن اینجا استفاده کنم و به خانوادم زنگ بزنم؟

__نه.

گنگ و گیج بهش نگاه کردم که ادامه داد:

__بمون اینجا تا زخمات خوب بشه و مایکل رو به غلط کردن بندازم بعد خودم می برمت پیششون.

با درنگ و تردید نگاهش کردم، نمی دونستم چی باید بگم وقتی سکوتم رو دید گفت:

__همه اش یه هفته هم طول نمی کشه حالا هم برو حموم و یکی از لباس های بلندم رو بپوش تا فردا برات لباس بخرم.

با گفتن حموم تازه یادم افتاد چند روزه حموم نرفتم وچه قدر بو گرفتم به طوری که خودم از خودم حالم بهم می خوره، سریع از روی تخت نرمش بلند شدم که گفت:

__می تونی همین حموم اتاق من بری.

نمی دونم چرا ولی کاراش و حسم می گفت دوست داره منو تو این اتاق حبس کنه وگرنه تنها اتاقی که حموم داره قطعا این نیست، اما بی تفاوت شونه بالا انداختم و به طرف در چوبی حموم اتاقش رفتم به هر حال فعلا تنها کسی که می تونستم بهش اعتماد کنم همین برایانت بود.

وان رو پر از آب گرم کردم و آروم توش دراز کشیدم، خوردن آب به زخمم خیلی سوزش داشت. با هر بار تگون خوردن و درد کشیدم فحشی به مایکل می دادم.

بعد کمی آروم شدن شروع کردم به شستن خودم.

نگاهی به کمد توی حموم انداختم و درش رو باز کردم، چندتا حوله تو کمد بود اونی که مارک داشت و ازش استفاده نشده بود رو برداشتم و پوشیدم که توش گم شدم.

آروم در رو باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم ولی برایانت نبود پس با خیال راحت از حموم بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم، به طرف کمد لباس هاش رفتم.

اولین در رو باز کردم با انبوهی از کت و شلوار های مارک روبه رو شدم، تو دومین کمد پر از عینک و ساعت و کفش بود، ازشون چشم گرفتم و در سومی رو باز کردم که با لباس های معمولی و تو خونه ایش روبه رو شدم.

یه پیرهن قرمز برداشتم و پوشیدم و دکمه هاش رو بستم، نگاهی به خودم انداختم تو تنم زار میزد، هم بلند بود و هم گشاد، دیگه احتیاجی به شلوار نداشتم.

با صدای در سریع برگشتم که برایانت رو دیدم، با دیدنم وایستاد و یه ابروش از تعجب بالا رفت بعد چند ثانیه لباس کش اومد و گفت:

__خیلی کوچولویی عروسک، نگاه لباسو داره زار میزنه تو تنت.

با تعجب نگاش کردم که بی تفاوت اومد و خودش رو پرت کرد روی تخت. تخت کمی بالا و پایین رفت و بعد آروم شد. خب پس من کجا بخوابم؟

با سنگینی نگاهم چشماش رو باز کرد و چرخید طرفم و گفت:

__چرا اونجا وایستادی؟

__کجا بخوابم من؟

ادای فکر کردن در آورد و بعد یه دقیقه کمی روی تخت جا به جا شد و گفت:

__بیا کنار من بخواب.

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد.

__نه بابا دیگه چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

__خب خودت پرسیدی، به هر حال اینجا بهتر از اتاقه مایکله که.

چه قدر پروعه این بشر! با تردید بهش نگاه کردم نه بهتره برم تو یکی از همین اتاق ها.

اولین قدم رو برداشتم که یه دفعه صدای بلند رعد و برقی اومد و بعد صدای برخورد چیکه های آب به شیشه ی پنجره، از ترس جیغ خفیفی کشیدم و از جام پریدم. نفس نفس می زدم که صدای بلند خنده ای همه جا رو پر کرد، با لبای آویزون به برایت که داشت بهم می خندید نگاه کردم خب چیکار کنم من از بچگی از تاریکی و رعد و برق می ترسیدم و حالا هم می ترسم.

وقتی خوب خنده هاش تموم شد با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده داشت گفت:

__وای دختر خیلی باحالی خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

با اخم محوی نگاهش کردم، خواستم فحشی بهش بدم که یادم افتاد بارون گرفته و هر لحظه ممکنه رعد و برق بزنه و منم اتاق دیگه برو نیستم پس چشمام رو مظلوم کردم و گفتم:

__خب یه دفعه ای صدا اومد ترسیدم.

با حرفم قدمی به تختش نزدیک شدم که بی خیال نگام کرد و گفت:

__داشتی میرفتی بیرون بخوابی چی شد؟

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

__نه، از اول هم می خواستم همین جا بخوابم.

با ابروی بالا پریده و ریز بین نگام کرد، بعد چندثانیه جفت ابروهاش بالا پرید و با شک پرسید:

__از بارون و رعد برق می ترسی؟

سریع سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم

__نه، اصلا.

خونسرد نگام کرد و گفت:

__خب پس برو تو اتاق رو به رویی بخواب تا راحت تر باشی.

تا حرفش تموم شد رعد و برق دیگه ای زد و همه جا رو تاریکی در آغوش گرفت. از ترس جیغ بلندی کشیدم که صدای بلند برایانت باعث شد ساکت شم:

__چیزی نیست برقا رفته حتما.

با ترس سعی کردم قدمی جلو برم، انقدر تاریک بود که هیچ جا رو نمی تونستم ببینم. یه دفعه با سر رفتم تو جایی، با تکون خوردنش و پیچیدن دستی دور بدنم جیغ بلندی زدم.

__نترس منم.

با شنیدن صدای برایانت نفس آسوده ای کشیدم که برایانت دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرفی رفت. خودم رو به دستش سپردم که روی تخت نشوندم و گفت:

__همینجا بشین تا بیام.

خواست ازم جدا بشه که سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

__نه نرو.

از بچگی از تاریکی خاطره ی بدی داشتم، هر وقت توهمچین مواقعی بودم یا اتفاق بدی برام می افتاد یا اینکه از ترس می چسبیدم به بابا یا ایان.

برایانت نفس کلافه ای کشید و کنارم نشست. با خوردن نور گوشی به چشمام نفس آسوده ای کشیدم، برایانت نور گوشیش رو روی صورتم انداخت و گفت:

__همین جا بگیر بخواب خب.

نگاهی بهش کردم که صدای تقه ی در اومد.

__بیا تو.

برایانت به طرف در نگاه کرد که صدای مردی اومد که به ایتالیایی گفت:

__آقا اتفاقی افتاده؟

برایانت خشک و جدی گفت:

نه، برقاً رو درست کنید.

مرده سریع چشم گفت و بیرون رفت. برایانت کنارم دراز کشید و گوشیش رو هم خاموش کرد و گذاشت رو عسلی کنار تختش.

کنارش دراز کشیدم ولی از ترس خوابم نمی برد. بعد چند دقیقه صدای نفس کشیدن های منظم برایانت رو شنیدم، چه زود خوابش برد! بهش نزدیک تر شدم و تقریباً تو بغلش رفتم و چشمم رو بستم، با آرامش عجیبی به خواب رفتم.

با احساس خفگی و گرما چشم باز کردم که صورت برایانت رو تو چند سانتی صورتم دیدم، تو خواب چه قدر مظلوم و خوردنی شده بود. داشتم با شوق بچگانه ای نگاش می کردم که پلکاش لرزید و آبی چشماش نمایان شد، اول با گیجی بهم نگاه کرد و بعد یه دفعه دستاش رو از دورم باز کرد که خودم رو عقب کشیدم و روی تخت نشستم.

دستی لای موهاش کشید و یه جور خاصی بهم نگاه کرد، بعد چند دقیقه ازم چشم گرفت و بدون هیچ حرفی بلند شد، با چشم دنبالش کردم که رفت تو دستشویی. چرا اینجوری کرد؟! با گیجی به جای خالیش نگاه می کردم و تو فکر بودم.

با شنیدن صدای در دستشویی از غرق شدن تو افکانش بی پایانم نجات پیدا کردم و با خوشرویی گفتم:

سلام برایانت.

چندثانیه با مکث نگام کرد و گفت:

سلام.

بعد حرفش به طرف کمد لباس هاش رفت و دراش رو باز کرد و شروع کرد به انتخاب کردن. همونجوری که پشتش بهم بود گفت:

می خوای همینجوری به من زل بزنی و اونجا بشینی؟

سریع از روی تخت بلند شدم و گفتم:

نه.

بعد حرفم خواستم برم بیرون ولی با احساس ترکیدن و دل درد به طرف دستشویی هجوم بردم.
دستام رو با حوله خشک کردم و بیرون اومدم. برایانت اومد جلوم و گفت:
_من باید برم کار دارم، ظهر لباساتو میارم.

سرم رو آروم تکون دادم که دستش رو به نشونه ی بای تکون داد و کیف سامسونتش رو برداشت و رفت. چند ثانیه همونجا بی حرکت و ایستاده بودم که صدای شکمم بلند شد.
الان این بدون صبحونه رفت سرکار؟! چه قدر رفتاراش عجیب غریبه! شونه بالا انداختم و از خیر ورزش صبحگاهیم که قبلا همیشه انجامش می دادم، گذشتم و قدمی به طرف در اتاق برداشتم.

قبل از اینکه به در برسم در اتاق باز شد و دختر جونی با یه سینی اومد تو اتاق، لبخندی بهم زد و گفت:

_صبحونتون و آوردم خانم.

با شوق و اشتها بهش نگاه کردم و بی حرف روی تخت نشستم، دختره سینی رو جلوم گذاشت و گفت:

_کاری ندارید خانم؟

بدون نگاه بهش سریع گفتم:

_نه، مرسی.

با صدای بسته شدن در اتاق لیوان شیر رو برداشتم و جرعه ای ازش رو نوشیدم. نون کوچیکی از توی سبدهش برداشتم و شروع کردم به خوردن.

سینی رو برداشتم و بیرون رفتم. قدم اول رو توی راهرو گذاشتم که یه مرد هیکلی کت و شلواری جلوم سبز شد، با دیدنم اول چشماش کمی گرد شد و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_سینی رو بدید به من می برمش پایین.

بدون هیچ تغییری تو حالت چهرم داشتی هنوز بهش نگاه می کردم که چیزی زیر لب زمزمه کرد و ایندفعه به انگلیسی همون جمله رو تکرار کرد. سینی رو انداختم توی دستش و راه رفته رو برگشتم و وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم با حرص بستم. حالا دیگه مطمئنم اینا نمی خوان پام رو از تو اتاق بیرون بزارم وگرنه فلج نبودم و خودم می تونستم ببرمش پایین.

با خشم و عصبانیت و گنگی توی اتاق چرخ می زدم که تا اومدن برایانت خودم رو سرگرم کنم و بعد درباره ی این حرکاتشون ازش سوال بپرسم.

اه هیچ چیز سرگرم کننده ای تو این اتاق نیست، ساعت هاست توی بالکن نشستم و به باغ سرسبز روبه روم چشم دوختم ولی از اونم خسته شدم. کسل از روی صندلی سفید و فلزی توی تراس بلند شدم و داخل اتاق رفتم.

با کسلی قدمی برداشتم و برای ثانیه ای پلکام رو روی هم گذاختم، نمی دونم پام به کجا گیر کرد که با شدت پرت شدم روی زمین و ثانیه ای بعد از درد دستم جیغ خفیفی کشیدم و چشمام لبریز از اشک شد.

با درد از روی زمین بلند شدم و فحشی زیر لبی به پایه سفت و سخت تخت دادم و روی تخت نشستم، نگاهی به مچ دستم کردم.

قرمز و متورم شده بود، آروم دست چپ رو گذاختم روش تا کمی فشارش بدم بلکه از دردش کاسته بشه ولی با اولین تماس انگشتام به دستم اشکم جاری شد. دردش وحشتناک بود. از درد تمام سلول های خاکستری مغزم از کار افتاده بودن و هیچ فرمانی بهم نمی دادن پس روی تخت دراز کشیدم و با گاز گرفتن لبم خودم رو آروم کردم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با احساس حرکت دستی لابه لای موهام پلکی زدم و چشمام رو باز کردم که تصویر برایانت جلوم نقش بست.

__چرا خوابیدی؟

خیره بهش نگاه کردم که بیشتر روم خم شد و گفت:

__گریه کردی؟

سرم رو تکیه دادم و دستم رو کمی بالا آوردم و گفتم:

_درد می کنه.

برایانت دستم رو گرفت که دوباره دردی توش پیچید و صدای فریادم به آسمون رفت. برایانت سریع دستم رو ول کرد و گفت:

_شکسته؟

سریع نگاهی کردم و گفتم:

_نمی دونم.

گوشیش رو از تو جیبش بیرون آورد و گفت:

_الان زنگ می زنی دکتر بیاد.

بعد حرفش شروع کرد به شماره گرفتن، با چشمای اشکی نظاره گرش بودم.

_الکس زود بیا.

با تعجب داشتم نگاهی می کردم که قطع کرد! نگاهم و ازش گرفتم و به دستم سوق دادم که دیدم ورم کرده و رنگش هم کمی تیره شده.

ببست دقیقه ای می شد که بی حرکت به تخت تکیه داده بودم و برایانت هم بهم زل زده بود که صدای تقه ی در اومد.

_بیا تو.

سرم رو برگردوندم طرف در، در باز شد و یه مرد هیکلی اومد تو. نگاه از هیکلش گرفتم، با دیدن قیافه اش تصویر صورت مایکل جلوم نقش بست. از ترس صاف نشستم روی تخت، با لبخندی که دندونای سفیدش رو به نمایش میزاشت اومد جلو.

با هر قدمی که به تخت نزدیک می شد درد رو بیشتر حس می کردم و تصویر اون شب لعنتی جلوی پرده ی چشمام واضح تر می شد. با لمس پوست دستم توسط دستی بزرگ جیغ بلندی کشیدم و سریع خودم رو عقب کشیدم.

با چشمای ترسیده و گشاد به دو مردی که رو به روم متعجب و ایستاده بودن نگاه کردم، پس مایکل کجا رفت؟! نفس نفس می زدم و نمی توانستم ذهنم رو آزاد کنم.

__لیا چی شده؟

به سختی از اون مرد چشم مشکی که شباهت زیادی به مایکل داشت چشم گرفتم و به برایتان نگاه کردم و لرزون گفتم:

__مایکل...

برایتان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

__اون که اینجا نیست؟!

پسره با گره ای که میون ابروهایش بود کمی جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد که جیغی زدم و دستام رو جلو صورتم گرفتم و زدم زیر گریه. اونم می خواست مثل مایکل زجرم بده.

چند دقیقه ای نگذشته بود که کشیده شدم تو آغوش گرمی که عجیب بوی امنیت می داد، با حق حق به برایتان گفتم:

__بگو بره سراغ یکی دیگه.

دست برایتان روی موهام نشست و آرام گفت:

__این دکتره اسمشم الکسه، مایکل خیلی باهامون فاصله داره، لیا نگام کن.

با تردید سر بلند کردم و از پشت پرده ی اشک به چشمای آبیش نگاه کردم که گفت:

__فقط می خواد دستت رو ببینه، نگاش کن هیچ شباهتی با مایکل نداره.

بدون اینکه نگاش کنم با حق حق آرامی گفتم:

__چشما و موهایش و اخمش مثل اونه، دستش...گرماش مثل همون شب بود...

دوباره به گریه افتادم.

__چی شده برایتان؟

صدای اون پسره بود، صداش هیچ شباهتی به اون مایکل پست فطرت نداشت. آروم برگشتم طرفش، نامطمئن بهش نگاه کردم.

یه دفعه برگشت طرفم دیگه خبری از اخمش نبود، اونم مثل من و برایانت روی تخت نشسته بود. نگاهش و سر داد پایین و به دستم رسید.

آروم بهم نزدیک شد و گفت:

فکر کنم دستت آسیب دیده خانم جیغ جیغو.

با حالت دفاعی نگاهش می کردم که آروم دستم رو گرفت. با اون یکی دستم گوشه ی پیرهن برایانت رو تو مشتم فشردم. داشت آروم دستم رو معاینه می کرد و من از درد لبم رو گاز می گرفتم و چهارچشمی به حرکاتش نگاه می کردم تا مبادا خطایی کنه.

دوباره صحنه های تجاوز مایکل برام زنده شده بود و بی دلیل از مرد رو به روم می ترسیدم، شایدم بی دلیل نبود.

در رفته.

با صدای الکس از فکر و خیال پرت شدم بیرون، چی گفت؟ یعنی چی در رفته؟! داشتم متعجب و سوالی نگاهش می کردم که بی توجه به من گفت:

برایانت محکم بگیرش نزار تکون بخوره.

تا اومدم حرفش رو هضم کنم و بفهمم چی گفته بین بازوهای بزرگ برایانت اسیر شدم، اومدم جیغ بکشم که الکس دستم رو تو مشتمش گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن و بعد دردی تمام وجودم رو گرفت که چشمم سیاهی رفت و صدای جیغ بلندم سکوت اتاق رو شکوند.

تموم شد.

برایانت ولم کرد که سریع از تو بغلش بیرون اومدم. حالا با چشمای اشکی به هر دوتاشون نگاه می کردم که الکس گفت:

دیگه دردش خوب شد چرا گریه می کنی؟

ثانیه ای دست از گریه برداشتم که فهمیدم راست می گه دیگه دستم درد نمی کنه ولی هنوز ازش می ترسیدم، دوست داشتم هر چه سریع تر از اتاق بره بیرون.

__خب دیگه کار دیگه نداری؟

تا خواست کیفش رو برداره و بلند بشه برایانت سریع گفت:

__نه وایستا.

هر دو به برایانت نگاه کردیم که گفت:

__یه پمادی چیزی بده برای زخمای بدنش که زود خوب شه.

برایانت بهم نگاه کرد و گفت:

__آستین لباستو بده بالا.

سرم رو بالا انداختم، محال بود همچین کاری کنم.

الکس با خنده دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

__من بی آزارتر از چیزیم که فکر می کنی ها.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و انقدر عقب رفتم که چسبیدم به تاج تخت، چشمام رو بستم و جیغ زدم:

__برید بیرون.

با کشیده شدن دستم چشمم رو باز کردم که برایانت عصبی نگام کرد و گفت:

__چرا داری دیوونه بازی درمیزی؟ بفهم این دکتره.

از داد بلندش بغض کرده نگاش کردم که عصبی چشم ازم گرفت و بی توجه به من آستین گشاد لباس رو کامل بالا داد.

سعی کردم دستم رو از تو دستش آزاد کنم ولی اون محکم گرفته بودتم، الکس نگاهی به زخمای جوش خوردم و کبودی ها کرد و گفت:

__اینا رو با بتادین تمیز کردی؟

جوابش رو ندادم که برایانت عصبی و کلافه نگام کرد و چشم غره ای بهم رفت، با همون بغض سرم رو بالا انداختم و آروم گفتم:

__نه.

الکس کیفش رو باز کرد و کلی باند و گاز استریل و پنبه و چسب زخم و در آخر بتادین بیرون آورد و گفت:

__با اینکه کمی دیر شده ولی بهتره بازم ضد عفونیش کنیم تا عفونت نکردن.

سریع و معترض گفتم:

__نمی خوام.

بی توجه به حرفم شروع کرد به باز کردن وسایل هاش، به سر یه پنبه کمی بتادین زد و شروع کرد به تمیز کردن زخمای دستم. از سوزش دستم و تازه شدن زخمام دوباره درد همون ضربه ها و شلاق ها رو تو بدنم حس کردم.

با باندپیچی کردن دست راستم و بستن همه زخمام سریع برگشتم به پشت و سرم رو تو سینه ی برایانت قایم کردم، اشکام پیرهنش رو خیس کردن. دستای برایانت دورم پیچیده شد و آروم گفتم:

__تموم شدن، هیس آروم باش.

__ولی من فکر می کنم رو کمرش هم از این زخم ها و کبودی ها باشه. راستی کی این بلا رو سرش آورده؟

برایانت جوابی بهش نداد عوضش دستش نوازش وار از روی موهام روی اون یکی بازوم و زخم هام حرکت کرد.

بالاخره با تمام جیغ جیغ هام الکس همه ی زخمام رو بست، انقدر گریه کرده بودم و ضعف داشتم که کم مونده بود بیهوش بشم.

در با صدای آرومی روی پاشنه چرخید و بعد هیکل بر ایانت با یه سینی توی دستش معلوم شد، اومد تو و با دیدن من که هنوز تو خودم جمع شده بودم و روی تخت مچاله شده بودم یه ابروش بالا پرید. با قدم های محکمش اومد جلو و گفت:

__ چرا لباست رو عوض نکردی؟

چشم ازش گرفتم و با بدخلقی گفتم:

__ نمی خوام.

برایانت بی توجه به حرفم اومد جلو و سینی غذا رو گذاشت روی پاتختی و یه تاپ و دامن عروسکی سفید__ صورتی برداشت و اومد جلوم و گفت:

__ خب من کمکت می کنم بپوشی.

دوباره اشک تو چشم هام جمع شد، دیگه متنفرم از هرچی اسم و عکس و هر چیزی که به عروسک ربط داره. با عصبانیت پتو رو تا سرم بالا کشیدم و داد زدم:

__ من عروسک نیستم، نمی خوام عروسک باشم.

بعد حرفم زدم زیر گریه، آره همش تقصیر خودمه آگه به خاطر یه قیافه انقدر مغرور نمی شدم و هر جا می رفتم تو مرکز توجهات نبودم و خودم به معروف شدن خودم کمک نمی کردم اونوقت هیچ وقت با باند و دار و دسته ی مایکل رو به رو نمی شدم، هیچ وقت انقدر حقیر و بی ارزش نمی شدم و اینجوری مورد آزار و اذیتش قرار نمی گرفتم.

هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که تخت پایین رفت و بعد پتو آروم کنار رفت. برایانت با چشم های مهربون دریایش به چشم های طوفانی و بارون زدم نگاه کرد و آروم خم شد طرفم، با سر انگشتاش اشک های زیر چشم هام رو پاک کرد و گفت:

__ چرا دوست نداری عروسک باشی؟ تو که واقعا شبیهشی؟

با بغض نگاش کردم و گفتم:

__ چون بخاطر قیافم گیر مایکل افتادم.

برایانت نوچ نوچی کرد و گفت:

_داری اشتباه می کنی.

با چشم های گرد نگاهش کردم و خواستم نیم خیز بشم که دستش رو گذاشت روی شونه ام و دوباره روی تخت خوابوندم و گفت:

_درباره ات تحقیق کردم، پشت همه ی اتفاق هایی که برات افتاده یه دختره.

کنجکاو نگاهش کردم و منتظر بودم ادامه بده ولی اون خونسرد طره ای از موهام رو که افتاده بود روی پیشونیم رو برداشت و شروع کرد باهاش بازی کردن، خواستم فحشی بهش بدم که داشت جونم رو به لبم می رسوند که بالاخره زبون باز کرد و ادامه داد:

_دختر خاله ات، سانا. نمی دونم چرا همچین کاری باهات کرده ولی اون تو رو به مایکل فروخته از طریق دوستش ماندانا و بابتشم پول گرفته.

با بهت و خنگی نگاهش می کردم به هیچ وجه باورم نمی شد، اصلا قدرت تجزیه و تحلیل و درک جمله هاش و نداشتم. اصلا تو تصوراتم همچین چیزی نمی گنجید که روزی از خودی ضربه بخورم، چرا سانا همچین کاری باهام کرده بود؟ مگه من تا حالا به جز خوبی و محبت چیز دیگه ای در حقش کرده بودم که حالا اینطوری جوابم رو داده بود؟!
برایانت کنار رفت و گفت:

_هنوز نتونستم تصمیم قطعی ای برای مایکل بگیرم ولی مطمئن باش جواب کاری که با تو و شاید بقیه دخترا رو کرده بهش می دم، حالا هم نمی خواد فکرت رو درگیر کنی اون دختر ارزش فکر کردنم نداره چه برسه بخوای بخاطرش عصبی یا افسرده بشی بهتره الان فقط به فکر خودت باشی.

بعد حرفش آروم از روی تخت بلندم کرد و به تاج طلایش تکیه ام داد و سینی غذا رو گذاشت جلوم و گفت:

_بخور و زود خوب شو تا بتونی بری پیش خانواده مثل اینکه خیلی نگرانتن چون عکست و خبر گم شدنت به غیر از ایران و انگلیس تو چندتا کشور دیگه هم پخش شده ولی تو روزنامه های اینجا که هنوز چیزی ازت نزدن.

هنوز تو بی حسی مطلق بودم، با چشم های خالی از روح فقط بهش خیره شده بودم و دنبال جواب سوالاتم بودم و دلیل کار سانا.

خودش قاشق رو برداشت و گرفت طرفم، سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم و به پنجره نگاه کردم، عصر بود و آسمون کبود و نارنجی رنگ، گرفته بود درست مثل دل من.

__لیا؟

__تتهام بزار، نه گوشت رو بده می خوام زنگ بزنی به خانوادم دیگه نمی خوام پیش اون دو روها باشن.

چند ثانیه منتظرش شدم وقتی صدایی ازش نشنیدم برگشتم طرفش که نگامون به هم گره خورد. من چه طوری می تونستم برایانت رو ترک کنم حتما از دوریش افسرده تر میشم چون تو این یکی، دو روز خیلی وابسته اش شدم. با پلکی که زد از فکر و خیال بیرون اومدم و قبل از اینکه دهن باز کنم اون گفت:

__الان وقتش نیست، هر موقع از همه لحاظ خوب شدی می زارم بری.

گنگ نگاهش کردم، لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

__چرا؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

__فکر کن مدیونتم، بالاخره اگه من خیلی وقت پیش اون خونه رو نابود می کردم تو الان اینجا نبودی.

نمی دونم چرا ولی حرفش رو پذیرفتم شاید بخاطر اینکه می ترسیدم اتفاقی که برام افتاده رو به مامی بگم یا شایدم ترس از دست دادن و دور شدن از برایانت بود که نداشت مخالفتی با حرفش بکنم.

بی حرف قاشق رو ازش گرفتم و شرع کردم به خوردن غذام.

پاهام رو بالا آوردم و گذاشتم رو لبه ی صندلی و بعد تو شکمم جمع کردم و بازو هام رو در آغوش کشیدم، بی تفاوت به باد که سعی داشت از رو ببرتم و پیروز بشه به باغ رو به روم خیره شدم.

باد با مو هام بازی می کرد و به پرواز در می آوردتشون ولی ای کاش قدرت به پرواز در آوردن منو داشت. می برد انقدر دور که دیگه نه من کسی رو می شناختم و نه اونا منو.

انقدر ناراحت و گوشه گیر شده بودم که برای تجاوز مایکل انقدر افسرده نشده بودم. آره وقتی فهمیدم حسم به بر ایانت چیه و حس اون به من چیه این غم به سراغ دل کوچیک و شیشه ایم اومده بود. نمی دونم تو این یه هفته شب و روز کنار بر ایانت چی برام اتفاق افتاد ولی وقتی به خودم اومدم فهمیدم دیوانه وار دوستش دارم و یا شاید عاشقش!

اول که به خودم اعتراف کردم گفتم حتما بخاطر مهربونی ها و توجه هاتش انقدر برام عزیز شده یا هر چیز دیگه ولی از وقتی که صحبت هاش و با خدمتکارها و نیک و بقیه دیدم تمام غم عالم به دلم سرازیر شد، چرا که با همه مهربون بود با همه با لبخند کوچیکی حرف می زد، درسته با خوش اخلاقی حرف می زد ولی انقدر صلابت حرفش زیاد بود که باعث می شد همه ازش اطاعت کنن و بهش خیانت نکنن.

نفس گرم رو با بازدم طولانی ای بیرون فرستادم چون فهمیدم همه ی کاراش فقط مخصوص من نیست و اینجوری حرف زدن از خیلی وقت پیش همراهش بوده، ناراحتم بخاطر اینکه هیچ حس خاص و منحصر به فردی راجع به خودم توش ندیدم.

تمام زخم ها و کبودی های جسمم خوب شده بود ولی دوست نداشتم بر ایانت رو ترک کنم و برگردم پیش خانوادم. نمی دونم چیکار باید بکنم، دلم می خواد همین الان از ته دلم زار بزنم. خیلی دلم گرفته و گیجم.

__لیا چرا اینجا نشستی؟ الان سرما می خوری.

با صدای بر ایانت هل شده سریع برگشتم به عقب، با چشم های گشاد بهش نگاه کردم که بامزه نگاهم کرد و گفت:

__چیه؟ مگه جن دیدی؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

__ نه کی اومدی؟

برایانت کامل اومد تو بالکن و همونجوری که قدم برمی داشت به طرف نرده ها و پایین رو نگاه می کرد گفت:

__ من از اون پایین تو رو دیدم که غرق تو فکر بودی ولی تو منو ندیدی که اومدم خونه و ماشین رو وسط حیاط خاموش کردم؟

نگاه ازش گرفتم و آروم و بی حوصله گفتم:

__ نه.

با سنگینی نگاهش سرم رو بلند کردم که جلوم دیدمش، با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

__ چه قدر کلافه ای! می خوام بریم بیرون و یکم هوا بخوری؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

__ اولین نفری که ببینتم می شناستم.

لبخند خاص خودش رو زد و گفت:

__ یه کم آرایش و گریم می تونه قیافه تو عوض کنه.

بعد حرفش دستم رو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد و به داخل اتاق بردتم. یک راست به طرف کمدش رفت و در اون قسمتی که به من اختصاص داده بود رو باز کرد، شروع کرد به گشتن بین لباس ها.

بعد چند دقیقه بارونی طوسی بلندی که به شل شباخت زیادی داشت رو بیرون کشید با دوتا پوتین بلند همرنگ لباسم و یه شلوار جذب مشکی.

برگشت و همه اینا رو انداخت تو بغلم و نگاهی به قیافم انداخت و گفت:

__ هیچ وسایل آرایشی برات نگرفتم.

داشت همینجوری خیره نگام می کرد و من فقط غرق چشم های مسکنش بودم که یه دفعه برگشت طرف کمد و یه در دیگه اش رو باز کرد، با کنجکاوی بهش نگاه کردم ولی انقدر هیکلش بزرگ بود که جلوی دیدم رو گرفته بود، بعد چند لحظه برگشت که عینک آفتابی بزرگ و زنونه ای رو تو دستش دیدم.

وقتی نگاهم و روش دید با لبخند مسخره ای گفت:

__شانس آوردی اینو اشتباهی خریده بودم و نگه داشته بودمش.

با حرفش لبام کمی کش اومد ولی نتونستم بخندم.

برایانت برای خودش لباسی انتخاب کرد و گفت:

__خب تا پیام لباساتو ببوش.

بعد حرفش به طرف در اتاق رفت و ازش بیرون زد. بیچاره تو این مدت اتاقش رو صاحب شده بودم وقتی شب اول بخاطر تاریکی و شب دوم از ترس مایکل و اون دکتره کنارش خوابیدم دیگه بهش عادت کردم و نخواستم برم تو یه اتاق دیگه و اونم چیزی نگفت!

فکرم انقدر درگیر و آشفته بود که نفهمیدم کی و چه جوری لباس هام رو پوشیدم و منتظر برایانت روی مبل های نیم ست اتاقش نشستم.

با اومدن برایانت از رو مبل بلند شدم، با دیدنش نفسم برای ثانیه ای حبس شد. تو اون کت اسپرت سرمه ای خیلی جذاب و خوشگل شده بود، بی توجه به حالتی اومد جلو و تو یه قدمیم ایستاد و عینک رو به چشمم زد و کلاه بزرگ شل رو انداخت رو سرم و پایین آوردش و گفت:

__اینجوری بهتر شد حالا اصلا قیافه ت معلوم نیست.

چیزی نگفتم، فقط غرق بوی لذت بخش عطرش شدم. دستم رو گرفتم و به طرف در اتاق راه افتادم.

هنوز چند پله هم پایین نرفته بودیم که نیک جلومون سبز شد و به برایانت گفت:

__کجا می رین؟ چرا نگفتی بادیکاردا رو خبر کنم؟

برایانت خونسرد نگاهش کرد و گفت:

__ نمی خواد، اتفاقی نمی افته تو هم به کسی نگی کسی نمی فهمه رفتیم بیرون.

نیک معترض گفت:

__اما...

برایانت نداشت بیشتر حرف بزنه و دستم رو کشید و همونجوری که می رفت پایین گفت:

__می خوایم فقط کمی بگردیم جاهای خیلی شلوغ یا خلوت و مشکوک نمی ریم.

با تعجب بهشون نگاه می کردم آخر سر هم نفهمیدم شغل برایانت چیه و چرا این همه بادیگارد داره که هر جا می ره اونا هم سریع با اسلحه پشت سرش میرن و ازش محافظت می کنن!

هر دو سوار ماشین مشکی ای شدیم و برایانت راه افتاد. خیلی وقت بود خودم رو تو اون اتاق و بالکنش حبس کرده بودم، حالا با دیدن خیابون ها انرژی تازه ای گرفته بودم. با شوق به خیابون نگاه کردم، ای کاش از تصمیم منصرف نمی شدم و ایران رو به اینجا ترجیح نمی دادم.

__تو فکری!

به برایانت نگاه کردم، تصور کردم روزی از پیشش برم و دیگه نتونم ببینمش. هنوز این فکر از سرم عبور نکرده بود که حس کردم قلبم دیگه نمی زنه، آره اگه ترکش می کردم بی شک می مُردم.

__باز که رفتی تو فکر، چه چیزی تو صورتم دیدی که اینجوری داری بهم زل می زنی؟

سریع سرم رو تکیون دادم و آب دهنم رو قورت دادم، به سختی گفتم:

__هیچی، کجا می ری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

__بریم یه کم تو پاساژها بگردیم و بعدم رستوران.

بدون اینکه چیزی بگم سرم رو آروم تکون دادم و به پشتی صندلیم تکیه زدم، سعی کردم فکراییی که ذره ذره جونم رو می مکیدن رو از سرم بیرون کنم و فعلا از بوی عطرش که ماشین رو پر کرده بود لذت ببرم.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم که مردی در لباس فرم آبی رنگی رو جلوی در پارکینگ دیدم، برایانت سریع پولی داد و بعد گرفتن فیش اجازه ی ورود پاش رو روی گاز گذاشت.

نگاهی به مانکنای پشت ویتترین ها انداختم، چیز خاصی ندیدم که چشم رو بگیره. با حرکت دستی بین انگشت های دستم سر بلندکردم که برایانت رو کنارم دیدم، لبخندی بهم زد که ناخودآگاه منم با لبخندی جوابش رو دادم.

انگار با همین چند حرکت کلی انرژی گرفتم، با شادی و هیجان به بقیه ی لباس ها نگاه کردم. مدت زیادی پیش برایانت نمی موندم پس فقط دو، سه تا لباس خونگی و یه بارونی هم برای بیرون خریدم.

این دفعه من بودم که دست برایانت رو دنبال خودم می کشیدم و با هیجان باهاش حرف می زدم و برایانت فقط با لبخند نگاهم می کرد.

__لیا و ایستا.

برگشتم طرفش و سوالی نگاهش کردم که گفت:

__این پالتو رو نگاه کن خیلی بهت میاد.

رد نگاهش و گرفتم که به پالتوی صورتی ای که خیلی ظریف کار شده بود و درست مثل این لباس های عروسک های باربی بود، رسیدم.

اگه قبلا بود صد در صد می خریدمش ولی الان دوست نداشتم با پوشیدن همچین لباس هایی خودم و بیشتر شبیهشون کنم، به برایانت نگاه کردم و قبل از اینکه بخوام مخالفتم رو اعلام کنم دستم رو گرفت و کشید داخل مغازه.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم درست مثل همون چیزی که تصور کردم بود، بالاخره برایت کار خودش رو کرد و لباس رو گرفت و منو با لباس انداخت تو اتاق پرو. آروم در رو باز کردم که برایت رو جلوم دیدم.

با دیدن برق چشم هاش ابرو هام بالا پرید، فکر کنم خیلی دوست داره منو مثل عروسک ببینه چون تا حالا هر لباسی خریده این موضوع رو برام ثابت می کنه، نکنه واقعا منو به دید یه اسباب بازی می ببینه؟

__خیلی بهت میاد برو عوض کن.

بدون اینکه چیزی بهش بگم برگشتم داخل اتاق پرو و لباسم رو عوض کردم. دختری اومد جلو و لباس رو ازم گرفت و بعد بسته بندی کردنش و گرفتن پولش از مغازه بیرون اومدیم.

__دیگه بریم غذا بخوریم.

برایت سرش رو تکیه داد و به طرف پله برقی رفتیم.

نذاشتم بره پایین و یه رستوران عالی، دلم پیتر و کلی سس و سیب زمینی سرخ شده می خواست پس با شوق و ذوق در حالی که آب دهنم راه افتاده بود به طرف فست فودی داخل پاساژ کشوندمش.

پشت میز دو نفره ای تو گوشه ی رستوران نشستیم و منتظر بودیم تا سفارش هامون رو بیارن، هر دو بی حرف به همدیگه نگاه می کردیم. به نظرم بهترین خریدی که تا به حال رفته بودم همین بود با اینکه زیاد شیطونی نکرده بودم و همین طور خرید ولی عالی بود.

با خوردن بوی پیتزاهای داغ اشتها چندانم نبود، سس رو برداشتم و بعد غرق کردن پیتزام تو دریای سس تند و آتیشی تیکه ای ازش رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

با احساس سوختن و آتش گرفت نوشابه ام رو از روی میز برداشتم، زیر چشمی نگاهی به برایت انداختم تو دستش تیکه ای پیتزا بود پس مجبور بودم خودم در فلزیش رو باز کنم.

تا حالا این کار رو نکرده بودم و بلد نبودم پس برای احتیاط قوطی فلزیش رو از خودم دور کردم و بعد تکون کوچیکی سریع درش رو باز کردم، با جدا شدن در فلزی از بطری کلی کف همراه نوشابه به بیرون پاچید.

با بهت سرم رو بالا آوردم که قیافه خنده دار بر ایانت رو روبه روم دیدم، واقعا نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم و یا هنگ کنم.

برایانت با چشم های گرد اول به من و بعد نوشابه تو دستم نگاه کرد و بعد دوباره قیافه ی منو دید و زد زیر خنده، با شنیدن صدای خنده اش نفس حبس شده ام رو آسوده رها کردم. لبخند شرمنده ای زدم و شروع کردم به معذرت خواهی.

__شرمنده اصلا حواسم نبود نباید تکونش می دادم.

برایانت پلکی زد و گفت:

__عیب نداره، بشین بقیه غذاتو بخور منم میرم سرویس تمیزش می کنم.

نذاشت بیشتر ازش معذرت خواهی کنم و از پشت میز بلند شد.

دستم و دور لبم رو با دستمال پاک کردم و منتظر برایانت شدم تا بیاد.

بعد از چند دقیقه بدون اینکی اخمی کنه و یا ناراحت باشه نگاهی به میز انداخت و گفت:

__خب بریم؟

سرم رو تگون دادم و بلند شدم، بعد از برداشتن خریدامون برایانت میز رو حساب کرد و بیرون اومدیم.

تا رسیدن به ماشین نمی دونستم چی بگم و چطور ازش معذرت خواهی کنم. سوار ماشین شدم، برایانت همه ی خریدا رو گذاشت رو صندلی عقب و سوار شد. ناخودآگاه ذهنم رفت طرف کوروش، اگه به جای برایانت کوروش بود قطعاً اخم وحشتناکی میون ابروهاش می نشست و کلی هم غرغر می کرد و عصبی می شد؛ یعنی الان از دوریم داره چیکار می کنه؟

سریع دست از فکر کردن به اون برداشتم و بعد نگاهی کوتاه به برایانت گفتم:

__معذرت می خوام، لباستم خراب کردم.

برایانت برگشت طرفم و بعد نگاه عمیقی بهم گفت:

__گفتم مهم نیست، بی خیال.

__آخه...

نذاشت ادامه بدم و با لبخند آهنگی پلی کرد و زمزمه وار گفت:

__امشب خیلی خوب بود، همشم بخاطر حضور تو بود لیا.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم. سریع ازش چشم گرفتم، باورم نمی شه بالاخره چیزی گفت که فهمیدم انقدر هم واسش بی ارزش نیستم و حتی با من بهش خوش می گذره.

تمام طول راه رو برای خودم خیالبافی کردم، گاهی غرق لذت می شدم و گاهی پر از ترس و نگرانی و البته غم.

با توقف ماشین از دنیای فکر و خیالم پرت شدم بیرون، کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم. برایانت تمام خریده‌ها و سوییچش رو داد به یکی از نگهبانا و خودش همراهم اومد.

از پله های جلوی در عمارت بالا رفتم، مردی که جلو در وایستاده بود در و برامون باز کرد و خودش کناری وایستاد. همراه برایانت وارد خونه شدیم، هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صدای نازک و شاد دختری سرجا میخکوبم کرد.

__برایانت!

با چشم های گرد به دختر رو به روم زل زدم اما اون بی توجه به من یا اصلا فکر کنم من رو ندید، دستاش رو باز کرد و دوید طرف برایانت.

دختره پرید تو بغل برایانت و از گردنش آویزون شد. برایانت دستاش رو دور کمرش حلقه کرد و با لحن فوق العاده خوشحالی گفت:

__بتی آروم.

پس اسمش بتیه! با دیدن صحنه ی رو به روم خیس شدن پشت پلکام رو خیلی سریع حس کردم. قبل از اینکه بوسه ی پرحرارت برایانت که روی گونه ی بتی فرود اومده بود تموم بشه پشتم رو بهشون کردم.

اولین قدم رو برداشتم تا به اتاق فرار کنم، قبل از اینکه پام و بزارم زمین برای قدم بعدی صدای برایانت بلند شد.

__لیا کجا می ری؟ نمی خوای با خواهرم آشنا بشی؟

درست شنیدم؟ گفت خواهرش؟ باورم نمی شه! تو یه ثانیه از این رو به اون رو شدم. سریع برگشتم طرفشون، حالا نگاه بتی هم روی من بود. به برایت تکیه داده بود و با اون چشم های آبی روشنش بهم خیره شده بود و ابروهای بورش از تعجب بالا پریده بود.

لبخند نیم جونی بهش زدم و گفتم:

__سلام، لیا هستم.

__تو چه قدر شبیه...

هنوز جمله اش رو تموم نکرده بود که با حیرت جفت دستاش رو گذاشت جلوی دهنش و جملات نامفهومی رو زمزمه کرد.

نمی دونستم چی باید بگم، به برایت نگاه کردم تا خودش جواب خواهرش رو بده، حالا که مطمئن شده بودم دوست دختر یا نامزدش نیست خیالم راحت شده بود و دیگه نمی خواستم به هیچ چیز دیگه فکر کنم و به دنبال جواب برای بتی باشم که چرا اینجام. برایت با لبخند دستش رو گذاشت پشت کمر بتی و همونجوری که به طرف مبل ها هلش می داد گفت:

__بهتره اول بشینیم، راستی دیوید و دنیل کجان؟

بتی گیج نگاهم کرد و گفت:

__دنیل نق می زد بردش یه چیزی براش بخره منم اومدم به تو سر بزنم.

رو مبل های گرمی رنگ وسط سالن نشستیم. بتی سریع نیم خیز شد طرفم و گفت:

__وای من خیلی دوست داشتم تو رو ببینم، برنامه رژیم غذایی هاتو می دی.

نمی دونستم بخندم یا اخم کنم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

__رژیم خاصی نیست ولی باشه می دم.

بتی ذوق زده کف دستاش رو بهم کوبید فکر کنم تقریباً همسن من بود ولی صورتش و لحن حرف زدنش خیلی بچه گونه بود.

داشت خیره نگاهم می کرد، یه دفعه خواست چیزی بگه که برایانت کشیدش تو بغلش و گفت: _هی بتی بسه چیزای مهم تری هست که باید بهت بگم.

هم من و هم بتی با تعجب بهش نگاه کردیم قبل از من بتی سریع گفت: _چی؟

برایانت چشم از بتی گرفت و به من نگاه کرد، بعد لحظه ای گفت:

_خانم لیا چند روز مهمون منه هیچ کدوممون دلمون نمی خواد کسی این قضیه رو بفهمه حتی دیوید، باشه بتی؟

بتی یه بار به برایانت نگاه کرد و یه بار به من و بعد دست به سینه شد و به برایانت تکیه داد و گفت:

_اه داداش هی گیجم می کنی، چرا باید برم جار بزنم؟ البته دیوید خودیه دیگه.

خواستم یه چشم غره نثارش کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم، برایانت دستش رو دور بتی حلقه کرد و محکم به خودش فشرد و گفت:

_آبجیه گلم گفتم به هیچ کس، شامل شوهر و بچه و دوست هم می شه این هیچ کس.

بتی لبش رو داد پایین و سرتق زل زد بهم، با تعجب نگاهش می کردم که یه دفعه چشم هاش ریزتر شد و همونجوری که داشت با نگاهش تو وجودم رسوخ می کرد گفت:

_اصلاً شما مشکوک می زنید.

بعد حرفش برگشت طرف داداشش و محکم و جدی ولی آروم طوری که من نشنوم گفت:

_تو که تا حالا هیچ دختری رو نیوردی خونه نکنه خبراییه؟ اگه خبراییه پس چرا می ترسی کسی بفهمه؟ تلاشت بیهودست چون این خبر مثل بمب منفجر می شه.

گوش هام رو حسابی تیز کرده بودم و به هر سختی ای که بود تمام حرفاش رو شنیدم، نمی دونستم باید چیکار کنم تا سوزنش رو از رو ما برداره.

برایانت خواست چیزی بگه که یه خدمتکار با یه سینی اومد طرفمون. قهوه ها رو روی میز چید و تعظیمی کرد و رفت.

برایانت مثل بتی آروم زمزمه کرد:

__اون چیزی که فکر می کنی نیست، نمی تونم توضیح بدم لیا فقط یه مهمونه پس دیگه چیزی نشنوم بتی.

بتی بدعق روش رو اونور کرد، نکنه بدتر لج کنه؟ همونجوری نشسته بودم و داشتم بهشون نگاه می کردم که یه دفعه بتی لبخند بزرگی زد و گفت:

__اصلا با لیا حرف می زنم.

برایانت لبخند بزرگی زد و خونسرد نگاهش کرد انگار منتظر این حرف و حرکت بود چون چیزی نگفت.

بتی سریع اومد کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن و کشیدن حرف از زیر زبونم. با پیچیدن صدای زنگ موبایل کسی حرف بتی قطع شد. یکم جا به جا شد تا گوشی سفیدی رو برداشت و جواب داد. نفس راحتی کشیدم، اه چقدر حرف می زنه این دختر.

__خوبی عزیزم؟

برایانت سریع تکیه اش رو از مبل گرفت و به بتی نگاه کرد اما بتی بی توجه گفت:

__وای دیوید نمی دونی امروز چی دیدم...

تا خواست ادامه بده برایانت شیرجه زد رو بتی و سریع گوشیش رو گرفت و قطع کرد.

با دهن باز داشتم نگاه می کردم بتی هم متعجب بود هم اخم کرده بود، برایانت با اخم گفت:

__مگه نگفتم به دیوید هم نگو داشتی لو می دادی که.

ا راست می گفتا، حالا منم اخم کمرنگی کردم. بتی لوس به برایانت نگاه کرد و گفت:

__منم گفتم دیوید شوهرمه بعدشم چرا نباید بگم؟

برایانت توپید:

__چون کسی نمی دونه لیا اینجاست و نمی خوایم هم کسی بدونه چند روز دیگه هم می ره پس دلیلی نمی مونه که بگی.

بتی اخمی کرد که گوشیش دوباره زنگ خورد، با حرص از برایانت گرفت و تماس و وصل کرد.

__هیچی نشده عزیزم برایانت یهو حمله کرد.

بعدحرفش با صدای بلند خندید و گفت:

__نه بی خیال شما کجاییں؟

نمی دونم دیوید چی بهش گفت ولی من و برایانت هردوتامون زل زده بودیم بهش. بتی با جیغ گفت:

__الان منم میام، بای.

سریع قطع کرد و بلند شد و گفت:

__بچه ها خداحافظ دوستم اومده من باید برم.

نفس راحتی کشیدم و سریع ازش خداحافظی کردم.

بتی بعد سفارش های برایانت رفت و منم رفتم طرف پله ها تا برم بالا و کمی استراحت کنم.

از زبون راوی

__نیک بهشون گفתי هر چه زودتر اونجا رو تخلیه کنن؟

نیک برگه های مهر و امضا شده رو از روی میز جمع کرد و گفت:

__آره ولی نمی خوای دوباره فکر کنی؟

برایانت خونسرد فنجون سرامیکی قهوه اش رو از روی میز کارش برداشت و گفت:

_بعد از مرگ بابا باید اونجا رو می بستم همین چندسال هم بیشتر از ظرفیتش سرپا مونده دیگه نمی خوام با مایکل همکاری کنم بهتره دنبال کارا باشی.

نیک دوباره سعی کرد دوباره ی تهدید مایکل گوشزد کنه که برایانت با خونسردی و بی خیالی به حرفاش گوش نکرد و بیرونش کرد.

فنجون رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و پلکاش و روی هم گذاشت تا کمی آرامش بگیره ولی هر دفعه به یاد گرمای آغوش و نگاه طوفانی لیا می افتاد، نمی دونست چی به سرش اومده که تو این چند روز پا روی خط قرمزهاش گذاشته.

نمی دونست لیا چه چیزی داره که گذاشته پا به خانه و محل آرامشش بزاره و حتی با اون هم اتاق بشه و غذا بخوره و خرید بره و براش نگران بشه!

سرش رو چندبار تگون داد تا از فکر اون دخترک باری بیرون بیاد، نگاهی به قهوه سرد شده اش انداخت و زمزمه کرد:

_دوباره همه چی رو از یادم بردی.

بی خیال قهوه اش شد و مشغول چک کردن اسناد و مدارک حسابداری کارخانه اش شد، تو این چند روز حسابی همه چی بهم ریخته بود و نامنظم بود.

از زبون لیا

بی حوصله کانالای تلویزون رو بالا پایین می کردم ولی هیچ کدومش باب میل نبود و بی حوصله ترم کرده بود.

با صدای شکستن چیزی همراه با داد برایانت یه متر از جام پریدم، دستم رو قلم بود و به طرف پله ها که منتهی می شد به طبقه بالا نگاه کردم.

با فریاد دیگه ای که کشید سریع چندتا نگهبان و بادیگارد به طرف پله ها دویدن و اسلحه هاشون رو در آوردن.

سریع از پشت مبل ها بیرون اومدم و همراه بقیه به طرف پله ها دویدم. قلبم انقدر تند تند می زد که احتمال می دادم هر لحظه قفسه سینم و بشکافه و بیرون.

جلوی در پر بود از بادیگارد ولی در بسته بود و همچنان صدای شکستن وسایل و داد و فریاد برآیانت می اومد.

__درو بشکنید.

با فریاد نیک تازه نگهبانا به خودشون اومدن و به در ضربه زدن، با چند ضربه محکم در از لولا در رفت و شکست.

بادیگاردا به طرف اتاق هجوم بردن و جایی برای ورودم نداشتن.

تو دلم برای آرامش برآیانت دعا می کردم، از شدت استرس و نگرانی کم مونده بود اشکام جاری بشه، با صدای بلند نیک که گفت دکترو خبر کنید دست و پام لرزید.

خدایا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ نه من طاقتش رو ندارم.

با پاهایی سست و لرزون به طرف اتاق رفتم، دستم روی دیوار بود و سعی می کردم جلوی افتادنم رو بگیرم. هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که برآیانت رو جلوم دیدم، نگام تو چشم هاش در گردش بود. خبری از سفیدی چشم هاش نبود! به دو کاسه ی خون تبدیل شده بود. صورتش به کبودی می زد و تمام رگ گردن و شقیقه هاش برجسته شده بود و دستاش!

وای خدا چه بلایی سر خودش آورده بود؟! جفت دستاش غرق خون بود و همینجوری قطره های خون روی پارکت های زمین چکه می کرد اما اون بی تفاوت به وضع دستاش و حتی این همه آدم سویچش رو از روی عسلی بغل تخت چنگ زد و با قدم های بلند از کنارم رد شد و رفت و تنها زمزمه ای ازش رو شنیدم.

__مایکل می کشمت.

نیک و چند نفر سریع به دنبالش از اتاق خارج شدن ولی من دیگه توانایی وزنم رو نداشتم، به دیوار تکیه دادم و سر خوردم رو زمین. از شدت ترس و نگرانی دلم به هم می پیچید، خدایا نکنه اتفاقی براش بیفته؟ چرا یه دفعه اینجوری شد؟ اون که داشت استراحت می کرد یه دفعه چه جوری به این حال و روز افتاد؟

شروع کردم به کمک خواستن از خدا تا مراقب برایانت باشه و نزاره اتفاقی براش بیفته.

بی قرار تو اتاق قدم می زدم و اشکام جاری بود نمی دونستم بخاطر نبود و غیب شدن برایانت گریه کنم یا بخاطر غم بزرگش.

باورم نمی شد دختری که یه روز بیشتر از آشناییمون و دیدنش نمی گذره، خواهر عزیزکرده ی برایانت، حالا نیست.

باورم نمی شه مایکل انقدر پست باشه که بخاطر نگهداشتن اون خونه ی نجس به رئیس خودش که این همه سال هواش رو داشته پشت کنه و خنجر بزنه و دست به قتل عام خانواده اش بزنه.

دلم برای برایانت می سوزه که به غیر از خواهرش، بچه ی خواهرش و دامادشونم از دست داده. درست نمی دونستم چی شده و همین ها رو هم از نگهبانا و خدمتکارا فهمیدم، بتی و شوهر و بچش تو یه تصادف ساختگی جا در جا مردن و الانم برایانت نیست شده، نیک و بیشتر بادیگاردا دنبالش رفتن تا بلایی سر خودش نیاره و من همچنان از ظهره که دل تو دلم نیست و این اتاق دلگیر و خفه رو هزار بار با قدمام متر کردم و دعا کردم ولی می دونم تا برایانت رو نبینم محاله دلم آروم بگیره و نفسم منظم بشه.

با صدای در سریع برگشتم طرفش، با دیدن برایانت سریع رفتم جلو اما نیک بی توجه به من زیر بازوی برایانت رو گرفت و آوردش تو اتاق.

__سریع زنگ بزن دکتر بیاد.

بادیگاردی که همراهشون بود سریع از اتاق رفت بیرون. آروم رفتم جلو و گفتم:

__چرا نرفتن بیمارستان؟

پلکای برایانت لرزید، با صدای خفه ای گفت:

__برید بیرون دکترم نمی خوام.

نیک بی توجه به حرف برایانت دکمه های لباسش رو باز کرد و لباس رو از تنش بیرون کشید.

نگاهم بی اختیار روی بدنش چرخید، تو این چندساعت خیلی داغون شده بود، نگرانش بودم و نمی دونستم این بلا رو کی سرش آورده.

درست مثل جنازه شده بود و رو تخت افتاده بود، نگاهم رو صورتش ثابت موند. انگار سرش به جایی خورده بود چون که پیشونیش زخم و خونی شده بود، در اصل کل بدنش زخمی و کوفته بود.

با نگرانی جلو رفتم و کنار تخت ایستادم تا بلکه کاری براش بکنم، باید هر چه زودتر تمام زخماش شسته و ضد عفونی و بسته می شد.

تا خواستم چیزی بگم صدای در اومد و این دفعه صدای الکس که نگران به نظر می رسید. _چی شده؟

نیک سریع از کنار بر ایانت بلند شد و گفت:

_تصادف کرده از تو لاشه ماشین کشیدیمش بیرون، بیمارستانم نرفت تا الان بهوش بود.

سریع برگشتم طرف بر ایانت معلوم نیست چه قدر تو شوک و غرق فکر بودم که نفهمیدم کی از هوش رفت.

الکس زیر لب غرغر کرد و سریع رفت کنار بر ایانت، روی تخت نشست و شروع کرد به گرفتن نبضش.

بعد چند ثانیه سرنگی از تو کیفش درآورد و از دارو پر کرد. سرنگ رو تو رگ دست بر ایانت فرو کرد و آروم داروش رو تزریق کرد.

بعد زدن آمپول نگاهش به دستای باندپیچی بر ایانت افتاد، چیزی از رنگ سفید باند معلوم نبود و همرنگ خونش شده بود.

سرش رو بلند کرد و سوالی به نیک نگاه کرد که نیک سرش رو به علامت تاسف تگون داد و گفت:

_دیوونه شده بود همه چی رو زد شکوند و داغون...

بی طاقت پریدم وسط حرفشون و گفتم:

__ حالش خوب نیست بهتره به برایانت برسید.

الکس نگاهش رو از نیک گرفت و خیره نگاهم کرد، بعد چند لحظه شروع به کار کرد.

نمی دونم چه قدر گذشت تا کار الکس تموم بشه و همه زخم های برایانت بسته بشه ولی صبر کردن خیلی سخت بود. الکس نگاهش رو از برایانت گرفت و گفت:

__ همه کارا رو کردم باید امیدوار باشیم خونریزی داخلی نکرده باشه، دیونگی کردید برداشتین آوردینش خونه حالا هم یکی باید تا صبح مراقبش باشه تا اگه حالش بد شد و یا چیزی شد و تبش بالا رفت بهم بگه من الان باید برم بیشتر از این نمی تونم بمونم.

یعنی چی! پس برایانت چی؟

__ من می مونم.

سریع برگشتم طرف نیک، قبل از اینکه الکس تایید کنه سریع گفتم:

__ نه من پرستاری بلدم من می مونم.

هر دوتاشون برگشتن طرفم و نگاهم کردن اما من بی توجه بهشون لبه تخت نشستم و آرام گفتم:

__ اگه اتفاقی افتاد سریع خبرتون می کنم.

نیک خواست اعتراض کنه که الکس جلوش رو گرفت و همراه خودش بیرون برد.

دستمالی برداشتم و نم دارش کردم و رو پیشونی داغش گذاشتم. دوست داشتم هر چه زودتر بهوش بیاد تا چشم های خوشگلش رو ببینم و به آرامش برسم. با دیدن این وضعیتش قلبم به درد اومده بود، دوست نداشتم هیچ وقت تو این وضع ببینمش. آرام نجوا کردم:

__ عزیزم زود خوب شو قول میدم کمکت کنم تا مایکل رو به سزای کارش برسونیم و انتقاممون رو ازش بگیریم.

در آرام باز شد و نیک نگاهی به اتاق انداخت و آرام گفت:

__ من تو اتاق بغلیم اتفاقی افتاد سریع بگو.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که آخرین نگاه نگرانش و به برایت انداخت و در رو بست.

از رو لبه ی تخت بلند شدم و رفتم صندلی ای آوردم و کنار تخت گذاشتم و روش نشستم، حالا بهتر می تونستم نگاهش کنم و دستمال رو پیشونیش رو عوض کنم.

کش و قوصی به بدن کوفتم دادم، شدیدا با بسته شدن پلکام در کلنجار بودم تا یه وقت بسته نشه. دستمال رو از رو پیشونی برایت برداشتم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش، خداروشکر تبش قطع شده بود هر چند این تب عصبی بوده به احتمال زیاد.

دستم آروم لغزید و انگشتم روی پلکش نشست، آروم دستم رو تکون دادم و از روی پلکش به پایین کشیدم. هر لحظه دمای بدنم بالاتر می رفت تا اینکه انگشتم روی لب داغش نشست، سریع دستم رو پس کشیدم.

ضربان قلبم به طرز فجیعی بالا رفته بود، فکرشم نمی کردم با یه لمس کوتاه قلبم انقدر دیوونه بشه. عشق، دیوونگی رو همراه خودش میاره، شک ندارم دیوونه شم و من این دیوونگی رو دوست دارم.

نمی دونم چه قدر تو فکر بودم و از لمسش گُر گرفته بودم که پلکام رو هم افتاد.

با صدای بلند بهم خوردن در از جام پریدم و دستم و رو قلبم گذاشتم، گیج به در بسته شده نگاه می کردم که یه دفعه یاد برایت افتادم. سریع برگشتم طرف تخت اما تخت خالی بود و نامرتب!

تند از رو صندلی بلند شدم و به طرف در دویدم.

__برایت کجا میری؟

__ولم کن نیک.

با شنیدن صدایشون از طبقه ی پایین به طرف پله ها پاتند کردم، بالای پله ها ایستادم که برایت و نیک رو دیدم. نیک بازوی برایت رو گرفته بود و سعی داشت مانع رفتنش بشه ولی انگار عصبانیت برایت نیروش رو زیاد کرده بود که تونست با یه حرکت از چنگ نیک در بیاد.

برایانت داشت به طرف در می رفت که نیک فریاد زد:

__مهم تر از اون مایکل عوضی خواهرته که جنازه اش هنوز تو بیمارستانه، ناسلامتی تو برادرشی و صاحب عزا.

به وضوح لرزیدن شونه های برایانت رو دیدم، پاهاش دیگه یاریش نکرد. پشتش بهم بود ولی می تونستم ببینم تمام صورتش قرمز شده و چیزی از سفیدی چشم هاش باقی نمونده.

دستاش مشت شد، انقدر محکم که بندهای انگشتاش به سفیدی می زد، یه دفعه برگشت! بدون نگاه بهمون راه افتاد طرف پله ها، از پله ها بالا می اومد که یه دفعه بلند گفت:

__تمام خونه رو آماده کنید، نیک ماشین و آماده کن می ریم بیمارستان.

بی تفاوت از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت. هنوز بالای پله ها وایستاده بودم و نمی دونستم چیکار باید کنم تا عشقم و تو این حال و روز نبینم، انگاری مغزم خالی شده بود.

نگاهم به پایین افتاد، نیک به هرکسی چیزی می گفت و همه به تکاپو افتادن حتی بادigarدا، خودشم به طرف در سالن رفت.

برگشتم و تکیه دادم به نرده های چوبی، من حتی نمی تونم تو مراسم عزیزش شرکت کنم اونوقت توقع دارم بهم بی تفاوت نباشه و عشق بورزه!

آروم به طرف راهرویی که ختم می شد به اتاق خواب ها رفتم، تصمیم داشتم به یه اتاق دیگه برم و برایانت رو تنها بزارم چون به این تنهایی بیشتر نیاز داره.

تو چندقدمی اتاق برایانت بودم که یه دفعه درباز شد و اومد بیرون، سرتاپا مشکی پوشیده بود، موهای سیاهشم رو پیشونیش افتاده بود انگار حال مرتب کردنشون و نداشت.

__سلام.

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره سلامی زیرلبی داد و سریع از کنارم گذشت. آروم وارد اتاق شدم تا منم لباس سیاه بپوشم و نشون بدم منم از این غم ناراحتم و می خوام شریکی برات باشم تا با قسمتش آروم تر بشی.

نگاهی به ماه انداختم، شب شده بود و هنوز کسی نیومده بود. نگران برایتان بودم هرچند نیک و بادیگارد همراهش بودن و رفته بودن برای خاکسپاری و بعد مراسم و دعا تو کلیسا ولی نمی دونم چرا انقدر دلم بی قراری می کرد.

دوباره از لا به لای نرده های بالکن نگاهی به پایین انداختم ولی به غیر از سایه درختا و چندتا محافظ چیز دیگه ای ندیدم.

دستم رو دور پام حلقه کردم و سرم رو روش گذاشتم و به فکر فرو رفتم، من هیچی از مایکل نمی دونستم حتی نمی دونستم چرا این کار وحشتناک و کرده پس چه جوری می خواستم به برایتان کمک کنم؟ اصلا چه کمکی ازم برمی اومد؟ باید صبر کنم تا کمی حال برایتان خوب بشه و بعد بهش بگم می خوام کمکت کنم تا خودش بگه چیکار کنم.

نفس عمیقی کشیدم که صدای چرخ های ماشینی رو شنیدم، سریع از رو صندلی بلند شدم که دیدم ماشین برایتان و بقیه افرادش اومدن تو حیاط، لبخندی رو لبم نشست.

سریع از بالکن و اتاقش بیرون اومدم و وارد اتاق جدیدی که برای خودم انتخاب کرده بودم شدم.

به در تکیه زدم و چشمام رو بستم تا از همون پشت پر با وجودش و صدای قدماش آرامش بگیرم. دستم روی قلبم بود و غرق لذت شده بودم که یه دفعه با صدای دادش از جا پریدم.

_نیک!

گوشتم و چسبوندم به در تا ببینم چی میگه، صدای دویدن کسی اومد و بعد صدای نیک که گفت:

_چی شده؟

_لیا تو اتاق نیست! پایین هم نبود فکر کنم، ببین کجاست.

چندثانیه ای سکوت شد تا اینکه نیک گفت:

_باشه الان می گردم.

دوباره صدای پا اومد و بعد صدای کوبیده شدن در اتاق.

با فکری که به سرم زد تو دلم خندیدم، بزار ببینم چه قدر براش مهمم.

هنوز داشتم از فکری که به سرم زده بود لذت می بردم که یه قدم رفتم عقب که درد وحشتناکی تو میچ پام پیچید، لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدام بیرون نره.

آروم عقب رفتم تا اینکه رو تخت نشستم و نفسم رو رها کردم، دستی به میچ پام کشیدم آخه الانم موقع گرفتن رگش بود؟! شروع کردم به ماساژ دادنش و تو دلم بد و بیراه گفتن که یه دفعه صدای در اومد.

سریع سرم رو بالا آوردم که چشم تو چشم برایانت شدم، آب دهنم رو با صدا قورت دادم و پلکی زدم که دیدم اومد تو اتاق، نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و آخرسر رو من ثابت موند.

چرا اومدی اینجا؟

سریع از رو تخت بلند شدم و ایستادم و بهش چشم دوختم.

گفتم شاید دلت بخواد تنها باشی.

یه ابروش بالا پرید، بعد لحظه ای گفت:

من مشکلی ندارم مگه اینکه خودت مشکلی داشته باشی.

سرم رو تند توند و گفتم:

نه، من فقط خواستم... برای مرگ خواهرت و خانواده اش متاسفم، تسلیت می گم.

تو صدم ثانیه پلکش پرید و دستش مشت شد آروم با خودش زمزمه کرد:

انتقامش و می گیرم.

می تونم منم کمک کنم؟

گنگ بهم نگاه کرد، فکر کنم به گوش هاش شک کرد چون سوالی نگاهم کرد. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

منم می خوام از مایکل انتقام بگیرم پس اجازه میدی تو این راه همراهیت کنم و هردومون به خواستمون برسیم؟

اخمی میون ابروهاش نشست و محکم و قاطع گفت:

نه.

بعد حرفش سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت. بدون توجه به درد پام سریع پشتش دویدم، از کنار نیک که متعجب وسط راهرو وایستاده بود گذشتم و وارد اتاق برایانت شدم.

چرا؟

پشتش بهم بود، رو به روی بالکن وایستاده بود و به ماه نگاه می کرد، بدون اینکه برگرده با صدای خش داری گفت:

من رئیس اصلی اون باند، انتقامی هم باشه باید از من بگیری مقصر منم که زودتر اون باند رو نابود نکردم.

برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت، خب اون رئیس باشه اما چه فرقی داره مایکل بود که اون کارو باهم کرد، مایکل بود که قصد برده کردنم رو داشت و بازم مایکل بود که تا سرحد مرگ کتکم زد. اصلا من چه جوری دلم میاد از برایانت، عشقم، کسی که نفسم به نفشش بنده انتقام بگیرم؟ این امکان نداره.

با خوردن بادی ملایم ولی خنکی از بهت در اومدم با دیدن جای خالی برایانت هول زده به اطراف نگاه کردم که دیدم رفته تو بالکن. نفسم رو رها کردم و رفتم سمت تخت، بهتره کمی تنها باشه تا آروم بشه. کاشکی می تونستم خودم آروم بشم.

روی تخت نشستم و بهش چشم دوختم حتی از پشت هم معلوم بود خیلی ناراحته و چیزی رو دوشش سنگینی می کنه، با صدای رعد و برق از جام پریدم. باد کم بود بارونم بهش اضافه شد به برایانت نگاه کردم، مثل قبل وایستاده بود و به رو به رو زل زده بود، پس چرا نمیاد تو اتاق!

بارون شدت گرفته بود ولی مثل اینکه برایانت قصد تو اومدن رو نداشت، از روی تخت بلند شدم و سریع پتویی برداشتم و به طرف بالکن رفتم.

پتو رو انداختم رو شونه اش، برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت تو همون حالت.

__برو تو سرما می خوردی.

کی این حرف و میگه! خودش مثل موش آب کشیده شده زیر بارون و اونوقت نگران خیس شدن و سرما خوردن منه. سمج سرجام وایستادم و گفتم:

__مقصر مایکله تو هرچه قدرم بگی خودتی من نمی پذیرم چون اون شب مایکل بود نه تو ولی تو بودی که منو از اونجا نجات دادی و کاری کردی تا هم زخمام خوب بشه و هم اون شب رو فراموش کنم.

رعد و برق دیگه ای زد و بارون شدت گرفت که باعث شد تو خودم جمع بشم.

__ولی من می دونستم مایکل کثیف تر از اونیه که به حرفام گوش کنه و عمل کنه و بازم گذاشتم رئیس اونجا بمونه، لیا سعی نکن منو بی گناه جلوه بدی راستش منم مقصرم تو مرگ خواهرم و پسرش و شوهرش نمی تونم خودم و ببخشم.

نمی دونستم باید چی بهش بگم، هیچ توجیحی اونو از شر این افکار خلاص نمی کنه. عشقم خودش و مقصر می دونست و سعی داشت خودش و نابود کنه، پس من چی؟ منی که می پرستیدمش و عاشقش بودم باید بزارم خودش و نابود کنه؟ نه، نمی زارم.

با چیزایی که به خودم گفتم کمی انرژی گرفتم اگه واقعا می خواهمش باید براش بجنگم.

__برایانت!

بعد چندلحظه گفت:

__بله؟

__کی اون خونه رو پایه گذراری کرده و ساخته؟

خیلی بی روح و بی میل گفت:

__بابام.

__بعد اونوقت بعد مرگ بابات تو به اونجا سر زدی و از سودش استفاده کردی؟

_لیا می خوای به چی برسی؟ به اینکه من گناهی ندارم و مقصر مایکل و پدرمه؟ یا اینکه درسته من اونجا رو نابود نکردم ولی از داشتنش خوشحال نبودم؟ معلوم نیست ما با درست کردن اون خونه چند دختر و بدبخت کردیم که آهشون خواهرم و ازم گرفت.

هر لحظه قرمزتر می شد و نفس کشیدنش سخت تر، سریع بازوش و گرفتم و با التماس گفتم:

_بس کن برایانت به هیچی فکر نکن الان مهمه، تو با سرزنش خودت هیچی رو نمی تونی درست کنی ولی با انتقام گرفتن از مایکل می تونی همه چی رو جبران کنی و جلوی بدبخت شدن یه عده رو بگیری.

برگشت طرفم، زل زد تو چشم هام مردمک چشم هاش دو دو می زد و تردید به خوبی ازش معلوم بود. نگاهش یه جور خاصی بود انگار تا اعماق وجودم رسوخ می کرد و سعی داشت درونم و ببینه.

لبخندی بهش زدم که پلکی زد و عقب کشید. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_برو تو.

سمج سر بالا انداختم و گفتم:

_تا تو نیای نمی رم.

برگشت و در بالکن و باز کرد و منتظر نگاهم کرد، دستش و گرفتم و همراه خودم کشیدمش تو اتاق. نگاهی بهش کردم خیس خالی شده بود و از موهایش آب می چکید، این دفعه به طرف در حموم کشوندمش و گفتم:

_یه دوش آب داغ حالت رو جا میاره.

داشتم می کشیدمش که یه دفعه وایستاد! برگشتم طرفش که گفت:

_تو هم خیس شدی اول تو برو.

نگاهی به خودم انداختم نه زیاد خیس نشده بودم.

_من کنار وایستاده بودم زیاد خیس نشدم فقط لباسام و عوض می کنم.

تا خواست چیزی بگه به طرف حموم هلش دادم. با زوری فرستادمش تو حموم و نفس عمیقی کشیدم، به طرف کمد رفتم و یه تی شرت و شلوارک تیره بیرون کشیدم و پوشیدم.

حالا نوبت براینده، اوم چی بزارم؟ دونه دونه کمد و کشوهاش و نگاه کردم و آخرسر یه تی شرت و شلوار راحتی ستش که مشکی_طوسی بود انتخاب کردم.

لباس ها رو لبه ی تخت گذاشتم و خودمم رو تخت نشستم و منتظر به در چوبی حموم چشم دوختم.

خمیازه ای کشیدم و کش و قوصی به خودم دادم، حالا خوبه نمی خواست بره حموم ها، داشتم تو دلم بهش می خندیدم که یه دفعه دلم شور افتاد، وای نکنه یه وقت فکر احمقانه ای به سرش بزنه؟

تا خواستم بلند بشم در حموم باز شد و براینده اومد بیرون، نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:
_عافیت باشه.

سرش رو بلند کرد و ممنونمی گفت و خواست به طرف کمد بره که سریع گفتم:
_من برات لباس آماده کردم.

سریع لباس ها رو برداشتم و به طرفش رفتم، لباس ها رو گرفتم و به طرف حموم رفتم که سریع گفتم:

_نه وایستا، من برمی گردم تو همیجا عوض کن تو حموم خیس می شه.
_راحتم، نمی خواد...

نذاشتم ادامه بده و سریع برگشتم و پشت بهش کردم و چشم هام و بستم.

نمی دونم چه قدر بود تو اون وضع بودم ولی دیگه خسته شدم مگه یه شلوار و تی شرت چه قدر پوشیدنش طول می کشه؟ آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_براینده پوشیدی؟

_نمی دونم می خوام چشم هاتو باز کن ببین؟

شونه ای بالا انداختم و با تعجب چشم هام و باز کردم که دیدم لباس پوشیده رو تخت دراز کشیده و زل زده بهم!

جیغ خفیفی زدم و پریدم رو تخت و گفتم:

__ حالا منو مسخره می کنی پسره ی...

بالش رو برداشتم و زدم به سرش، خواستم ضربه دوم رو بزنم که جاخالی داد و اونم بالشی برداشت و افتاد به جونم.

انقدر همو زدیم که بالش ها محو شدند، با نفس نفس زدن کنار کشیدیم و نگاهی به بالش های تو دستمون کردیم، واسه هر دوتامون کمیش پاره شده بود.

نگاهی به برایانت کردم و خنده ی آرومی کردم ولی برایانت به یه لبخند اکتفا کرد.
__ بهتره دیگه بخوابیم.

سرم رو تکیه دادم و همون بالش ها رو گذاشتیم زیر سرمون و به خواب رفتیم.

__ برایانت من هنوز سر حرفم هستما، می خوام بهتر کمک کنم.

برایانت بدون نگاه بهم کله شو کرد تو برگه ها، انگار می خواست با غرق کردن خودش تو کار به خواهرش فکر نکنه. از صبح که بیدار شدیم اومده تو این اتاق که به نوعی اتاق کارش محسوب میشه و درو هم بسته، بعد چند ساعت به زور اومدم تو اتاق، اتاق تاریک بود و فقط لپ تاپ و چراغ مطالعه روشن بودن حتی پرده ها رو هم کشیده بود و هوای اتاق سنگین و خفه بود.

__ اوم می تونم یه چیزی بپرسم؟ خیلی وقته ذهنم و مشغول کرده.

بدون اینکه تغییری تو لحنش بده گفت:

__ چی؟

با شوق نگاهش کردم و گفتم:

__ تو چیکاره ای؟ یعنی چرا این همه بادیگارد داری!

خب وقتی نمی خواد کمکش کنم باید یه جور دیگه ذهنش و منحرف کنم.

سرش بالا اومد و دستش و گذاشت زیر چونش و با یه لبخند محو بهم زل زد، چشم هام ناخودآگاه گرد شد که گفت:

__به خاطر یه سری احمق مجبورم این همه آدم دور خودم نگه دارم.

گنگ بهش نگاه کردم، من که چیزی نفهمیدم. فکر کنم قیافم مثل خنگ ها شد که لبخندش کش اومد و خودش شروع کرد به توضیح دادن.

__ببین من از اون موقعی که یادم میاد بادیگارد داشتم اونم بخاطر شغل پدرم و تهدید رقیبش، حالا که پدرم دیگه نیست و منم راه اونو ادامه نمی دم باید اون رقیب هاشم دست از سرم بردارن دیگه، خب منم به خاطر این فکر و خیال همه ی بادیگاردام و اخراج کردم به جز نیک ولی سرو کله ی اون احمقا بازم پیدا شد و این دفعه واقعا می خواستن بکشنم، الانم دنبال اینم با مردن من چی نصیبشون می شه که فعلا به نتیجه ای نرسیدم البته تو بچگی هم سه چهار باری تا مرز مردن و دزدیده شدن رفتم.

بعد حرفش خنده ی آرومی کرد و دوباره زیر لب تکرار کرد:

__احمقای عوضی.

خب من هم خندم گرفته بود و هم ترس به سراغم اومده بود، نگرانیم برای اینکه نتونم عاشق خودم کنم کم بود که حالا نگران از دست دادن همشگیش یعنی مرگش هم بهش اضافه شد.

سعی کردم لبخندی بزنم، بعد چندثانیه گفتم:

__پس آدم معروفی نیستی.

__مهمه؟

سریع سر تکون دادم و گفتم:

__نه، نه اصلا مهم نیست اتفاقا خیلی بهتره اینجوری دردم را هم کمتر میشه.

سرش رو تکون آرومی داد و دوباره غرق اون کاغذای آچار شد.

بازم سکوت بینمون رو گرفت، نمی دونستم چی بگم تا دوباره برایانت رو به حرف بکشم، از حرکاتش معلوم بود دوباره عصبی و کلافه شده . داشتم خیره نگاهش می کردم تا چیزی بگم که یه دفعه خودکارش و کوبید رو میز و عصبی از جاش بلند شد، نگاهی به چشم های گرد شدم انداخت و کلافه با قدمای بلند به طرف در رفت و درو محکم بهم کوبید که از ترس یه متر پریدم بالا.

ای خدا این دوباره دیوونه شد. سریع از رو مبل بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، قبل از اینکه قدمی به طرف اتاقش بردارم دیدم از اتاق بیرون اومد، کت و سویچ ماشینش تو دستش بود. سریع به طرفش دویدم.

__برایانت کجا میری؟

با خشم واضحی گفت:

__میرم فکر کنم و یه راهی برای کشتن اون عوضی پیدا کنم.

شروع به راه رفتن کرد که سریع باهاش هم قدم شدم و گفتم:

__با یه دیوونه بازی موافقی؟

یه دفعه برگشت طرفم که با سر رفتم تو سینه اش، یه قدم عقب رفتم که گفت:

__راحتو بگو.

آب دهنم و قورت دادم، انگشتای دستم رو تو هم فرو کردم و با من گفتم:

__شبيه خون بزنیم باهم دیگه، این همه بادیگارد و آدم و اسلحه داری میشه دیگه.

پوزخندی زد و برگشت، سر جام خشکم زد اما اون بدون نگاه بهم به طرف پله ها رفت و داد زد:

__اونم کلی آدم و اسلحه داره و مطمئن باش زودتر از من اقدام کرده برای کشتنم تا رئیس دائمی اونجا بشه.

بعد حرفش پوزخند صدا دار دیگه ای زد و از پله ها پایین رفت.

خب حرفش یک معنی بیشتر نداشت، بهتره دیگه نظر ندی احمق جون، البته اگه اونم به این مثبتی تو ذهنش گفته باشه.

لعنتی زیر لب به مایکل دادم و راهی اتاق برایانت شدم تا این دفعه یه فکر درست و حسابی کنم.

با خستگی کش و قوسی به خودم دادم و از رو صندلی بلند شدم.

بهتره برم پایین و خودم رو با تلویزون سرگرم کنم چون هیچ راهی به ذهنم نرسید.

__کجا خوشگله؟

با تعجب برگشتم و به مرد کت و شلواری رو به روم نگاه کردم، لباس فرم محافظا تنش بود و اما یادم نمیاد دیده باشمش. پشت چشمی براش نازک کردم و بدون حرف برگشتم که رفتم تو دیواری گوشتالود!

سرم رو بالا آوردم که یه محافظ دیگه اما خیلی هیכלی تر رو دیدم.

__برو کنار می خوام رد بشم.

پوزخندی زد و بازوم رو گرفت و تو مشتت فشار داد. آخی گفتم و خودم رو تگون دادم و با جیغ جیغ گفتم:

__ولم کن عوضی.

یه دفعه یه دست رو دهنم نشست! کشون کشون بردنم تو یه اتاق تو همون راهرو. محکم پرتم کردن تو اتاق و خودشونم اومدن تو اتاق، لبخند بدجنسی رو لباشون بود که حال رو بدتر کرد.

__چی از جونم می خواین؟

__همونی که هر شب به برایانت میدی.

چشم هام گردتر از اون نمی شد، تا خواستم هر چی فحش بلام بارشون کنم حمله کردن طرفم.

محکم رو تخت پرتم کردن و تن سنگینشون و انداختن روم که جیغ به هوا رفت. یکیشون یه دستش رو گذاشت رو دهنم و با یه دست دیگش دستام رو گرفت، اون یکی هم شروع کرد به

در آوردن کتش و بعد پیرهنش. دستش پایین تر رفت که دندونام و فرو کردم تو دست اون بادیگاره.

تا دستش رو برداشت بی نفس جیغ بلند و وحشتناکی کشیدم که طعم خون رو تو گلویم حس کردم.

اونی که روم بود با دستش سیلی محکمی به صورتم زد که صدام تو گلویم خفه شد.

هر دوتاشون مثل حیوون حمله کردن بهم و مجالی برای دست و پا زدن ندادن.

تمام بدنم بی حس شده بود تمام اتفاقات شب مهمونی و اولین دیدارم با مایکل جلو چشم هام به رقص در اومده بود. نمی توانستم تشخیص بدم کدومش واقعیه، مایکل یا این دوتا حیوون!

دست یکیشون به طرف یقه لباسم رفت که صدای بلند در که محکم خورد به دیوار رو شنیدم. هر دوشون مثل جن زده ها برگشتن طرف در ولی هیکشون نمی داشت ناجیم رو ببینم.

__گمشید اونور.

سریع هر دوشون از روم بلند شدن که چشم هام رو با درد بستم، قیافه نیک رو ندیدم ولی از صداش معلوم بود عصبیه، با حلقه شدن دستی دور بازوم با ترس چشم باز کردم که نیک گفت:

__بلند شو بریم اتاقت.

__اما آقا...

نیک عصبی غرید:

__خفه شو.

با کمک نیک بلند شدم، تا نزدیک در رفتیم که نیک دوباره گفت:

__همینجا می مونی تا بیام.

بعد حرفش از اتاق بیرون اومدیم. تو سکوت همراهش تا اتاق رفتم.

رو تخت نشستم و دستام رو دور زانو هام حلقه کردم و تو خودم جمع شد. بدجور می لرزیدم و سردم شده بود، با خیس شدن پلکام مژه هام بهم چسبیدن.

_خوبی لیا؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که یه دفعه چونم رو تو دستش گرفت و صورتم رو به یه طرف چرخوند.

_سیلی زدن؟

چونم و از تو دستش در آوردم و با سرم گفتم آره.

_خواهش می کنم به برایت چیزی نگو من خودم تنبیه شون می کنم و به همه نشونشون میدم تا درس عبرت بشن.

چیزی نگفتم که به طرف در رفت و گفت:

_میگم یه چیز شیرین بیارن واست.

بعد حرفش رفت بیرون و در و بست که بغضم ترکید و اشکام رو گونه هام چکیدن.

چند دقیقه بود که تو حال خودم بودم که صدای در اتاق اومد، سریع اشکام رو پاک کردم و دراز کشیدم و چشم هام و بستم تا برایت چشم های اشکیم رو نبینه.

صدای پای آرومی اومد و بعد برخورد شیشه ای به عسلی بغل تخت.

_خانم براتون شربت آوردم.

آروم لای پلکام رو باز کردم و به دختر خدمتکار رو به روم چشم دوختم آروم گفتم:

_مرسی می تونی بری.

سرش رو تکون کوچیکی داد و رفت بیرون که دوباره گونه هام خیس شدن، برگشتم و سرم و تو بالش فرو کردم و با صدای بلند گریه کردم.

با بی حالی به پشت برگشتم، انگاری چشمه ی اشکم خشکید ولی هنوز بغضی سنگین و خفه کننده رو تو گلویم حس می کردم.

به سقف خیره شدم و سعی کردم ذهنم و آزاد کنم ولی قیافه اون بادیگاردا در کنار مایکل رو سقف نقش بست. با اعصابانیت به پهلوی برگشتم که در باز شد و برایانت اومد تو اتاق، قبل از اینکه خودم و به خواب بزنم چشم های بازم رو دید.

آروم بلند شدم و رو تخت نشستم، کتتش رو در آورد و پرت کرد رو مبل و گفت:
_تا حالا انقدر مخم قفل نکرده بود، هیچی به هیچی.

آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم تا یه وقت صدای خش دارم و نشنوه.
آستینای پیرهنش و تا آرنج بالا داد و کلافه برگشت طرفم، خواستم ازش چشم بگیرم که نگاه ریز بینش رو روی خودم دیدم!

سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم که صدای پاش بلند شد.

_این جای دسته؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_چی؟

دستش زیر چوئم نشست و صورتم و به طرف خودش برگردوند، آروم سرم و بالا آوردم و به چشم هاش نگاه کردم. ابروهاش سخت تو هم رفته بودن.

_کار کیه؟

آب دهنم و قورت دادم و لرزون گفتم:

_هیچی نیست.

جمله ام و تموم نکرده بودم که داد زد:

_میگم کی بهت سیلی زده؟

با ترس تند گفتم

_یکی از محافظا.

دستی روی گونه ام کشید و گفت:

چرا؟

دوباره جوشش اشک رو حس کردم، با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

مهم نیست تقصیر من بود.

اسمش چیه؟

نمی دونم ولی خیلی هیכלی و گنده بود.

سرم رو دوباره آورد بالا و به چشم هام نگاه کرد و از لای دندوناش غرید:

چیکار کردی که زدت؟

نذاشتم بهم دست بزنه.

برای ثانیه ای پلکاش و رو هم گذاشت و بعد ولم کرد! با تعجب بهش نگاه می کردم که از اتاق زد بیرون.

از رو تخت بلند شدم که سرم گیج رفت، برای لحظه ای وایستادم تا حالم خوب بشه و بعد از اتاق بیرون اومدم که دیدم صدای بلند چند نفر و البته برایانت از پایین میاد.

آروم به طرف پله ها رفتم، خشک شده به نرده ها تکیه دادم و به صحنه رو به روم چشم دوختم، چرا انقدر عصبی شده؟! برایانت نشسته بود رو سینه ی همون محافظ هیכלیه و تا می تونست داشت می زد و بقیه هم دورش جمع شده بودن و هیچکسی دخالت نمی کرد به جز نیک که سعی داشت برایانت رو آروم کنه.

نمی دونم چرا از درد کشیدن و کتک خوردن اون مرد خوشحال شدم، بدون اینکه چیزی بگم از همون بالا نگاه کردم.

بالاخره نیک با غرغر و کمک نگهبانا برایانت رو از مرد جدا کرد، برایانت داد زد:

اخراجی.

کاشکی اون یکی بادیگارد هم می گفتم تا اونم اخراج کنه.

قبل از اینکه اوضاع آروم بشه برگشتم تو اتاق، حالا دیگه اون احساس بد رو نداشتم بلکه احساس می کردم برایت تکیه گاه محکمی برامه.

تو فکرای شیرینم غرق بودم که در باز شد و برایت اومد تو اتاق، اوه اوه چه قدر عصبیه، نگاهی بهم کرد و گفت:

_خوبی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_خودت خوبی؟

_اخراجش کردم.

بعد حرفش به طرف دست شویی رفت.

نگاهی به برایت انداختم حسابی غرق افکارش بود و به سقف خیره شده بود، آروم کنارش دراز کشیدم. خیلی دوست داشتم برم بغلش و این فکری محال بود.

_فهمیدم.

از ترس هین بلندی کشیدم و با چشم های گرد بهش نگاه کردم که حالا رو تخت نشسته بود.

_چی فهمیدی؟ چرا داد می زنی؟

لبخند بدجنسی زد و گفت:

_فهمیدم چه جوری مایکل و بکشم.

با هیجان بلند شدم و گفتم:

_خب چه جوری؟

لحظه ای بهم نگاه کرد و گفت:

_براش پاپوش درست می کنم اونم با یه دختر.

سریع با ذوق گفتم:

__اون دختر کیه؟ منم؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

__نه.

بادم خوابید با ناراحتی گفتم:

__خب منم می تونم کمکت کنم.

سرش رو بالا انداخت و گفت:

__اصلا، یه کار بلد می خوام اصلا تو دوباره می تونی یه جا تنها با مایکل باشی؟ اون حرف نزده تو غش می کنی.

بعد حرفش لبخندش کش اومد و بعد دوباره دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت.

کنارش دراز کشیدم تا چشم هام و بستم یاد حرفش افتادم، سریع پلکی زدم و گفتم:

__برایانت با این کار پای خودتم گیر می شه دیگه چون پای پلیس وسط میاد.

خونسرد بدون اینکی تغییری تو حالتش بده گفت:

__مهم نیست حالا برای اونم یه فکری می کنم و یه جوری پام و بیرون می کشم.

می خواستم سرش داد بزنم چی چی مهم نیست؟ مگه تو ماله خودتی؟ پس من چی؟ اگه بلایی سرت بیاد منه دیوونه چی کار کنم؟

با زوری جلوی خودم و گرفتم و لبام رو بهم دوختم، برگشتم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم با تلاش و درگیری مانع ریختن اشکام شدم و خوابیدم.

بی حوصله تو راهرو قدم زدم، برایانت از صبح بیرون رفته بود و بقیه هم سرشون تو کار خودشون بود. جلوی در بزرگی و ایستادم.

با کنجکاوی آروم در چوبیش رو باز کردم و رفتم تو.

همه جا تاریک بود و فقط پرتویی از نور از لای در می اومد تو اتاق، دستم و رو دیوار کشیدم تا اینکه به کلید برق خورد و همه جا روشن شد.

__وای، خدای من!

از ذوق و تعجب سرجام خشکم زده بود، نگاهی به کتاب هایی که بغل هم توی قفسه های چوبی چیده شده بود انداختم، اتاق دیزاین فوق العاده ای داشت طوری که محوش می شدی.

چرخیدم که عکس بزرگ و خانوادگی ای رو روی دیوار دیدم، با دیدن عکس پسر بچه ای که بی نهایت شبیه برایانت بود و دختر کنارش بتی فهمیدم اون زن و مردی هم که عاشقانه هم و بغل کرده بودن مادر و پدرش هستن.

جلوتر رفتم و به صورت مرد دقیق شدم، شباهت زیادی با برایانت داشت ولی از چشم هاش و اون فک استخوانیش و صورت برنزش، خشن بودنش معلوم بود. با اینکه بتی به مادرش رفته بود ولی مادرش خیلی زیباتر و دلرباتر بود جوری که دوست داشتنی ساعت ها بشینی و بهش نگاه کنی.

نفس عمیقی کشیدم و از عکس چشم گرفتم و به طرف کتاب هایی که یک طرف اتاق رو کامل به خودشون اختصاص داده بودن رفتم. از بین اون همه کتاب یه رمان عاشقانه برداشتم و شروع به ورق زدنش کردم.

__تو اینجا چیکار می کنی؟

هین بلندی کشیدم و برگشتم طرف در، با دیدن نیک که اخم کمرنگی کرده بود کمی آروم شدم ولی با من من گفتم:

__هیچی حوصله ام سر رفته بود داشتم می گشتم که اینجا رو پیدا کردم.

کامل اومد تو اتاق و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

__آهان، هر کتابی می خوای می تونی برداری ولی قبل رفتنت در رو ببند.

با خوشحالی سر تکون دادم که بیرون رفت.

رو مبل های شکلاتی وسط اتاق نشستم و شروع به خوندن رمان کردم.

دستی روی چشم هام کشیدم و از جام بلند شدم، معلوم نیست چه قدر غرق خوندنم که هم گشتم شد و هم گردنم درد گرفت. کتاب رو برداشتم و از کتابخونه که بی شباهت به کتابخونه های سلطنتی نبود بیرون اومدم.

معلوم نیست بر ایانت کجاست و داره چیکار می کنه که برای ناهار هم نیومد و مجبور شدم به تنهایی غذا بخورم. نگاهی به ساعت انداختم، هفت شب و نشون می داد و خبری از بر ایانت نبود و دلم بی تابیش رو می کرد.

کسل و بی حوصله رو تخت نشستم و شروع به تگون دادن پاهام کردم تا از فکرش پیام بیرون ولی لبخندا و چشم هاش و اون صدای بمش از ذهنم بیرون نمی رفت، دوست داشتم اگه اومد سریع بپریم بغلش و بهش بگم دوستت دارم ولی حیف انقدر اعتماد به نفس و جرئت نداشتم تا اینکار و کنم.

با شنیدن صدای نیک و بر ایانت که معلوم بود نیک عصبیه و سعی داره جلوی بر ایانت رو بگیره خوشحال از جام بلند شدم.

در باز شد و بر ایانت اومد تو اتاق و در و بروی نیک بست و چیزی زیر لب گفت.

__سلام خوبی؟

سرش رو تگون داد و گفت:

__سلام، آره مرسی.

با خستگی به طرف کمد لباس هاش رفت و منم از اتاق بیرون اومدم.

__لیا!

سرم و از رو بشقاب غدام بالا آوردم و گفتم:

__بله؟

قاشق و چنگالش رو گذاشت کنار بشقابش و گفت:

__به نیک گفتم برات بلیط هواپیما برای لندن بگیره.

برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت، آب دهنم رو قورت دادم و سرم و پایین انداختم.
لیوانی آب خوردم تا بغضم رو فرو بدم، ممنونمی گفتم و شروع کردم به بازی کردن با غدام.
خیلی زود کنار کشیدم و از پشت میز غذا خوری بلند شدم.

__کجا؟ چیزی نخوردی که!

بدون اینکه بهش نگاه کنم تند گفتم:

__خستم می رم بخوابم.

با قدمای بلندی سالن غذاخوری رو ترک کردم. تند تند از پله ها بالا رفتم.

حالت تهوع بدی بهم دست داده بود و سرمای عجیبی هم تو وجودم رخنه کرده بود، نمی
دونستم چه مرگم شده بود ولی دوست نداشتم هیچ وقت صبح بشه و نیک دنبال بلیط بره.

با قدمای سستی به طرف تخت رفتم و روش نشستم، صورتم رو تو دستام گرفتم ولی نذاشتم
سد اشکام بشکنه، من باید قوی باشم.

روی تخت دراز کشیدم و با نفس های عمیق سعی کردم فکرم و آزاد کنم می تونم بعد رفتنم
هزار دلیل پیدا کنم تا دوباره ببینمش، اصلا از بابا کمک می خوام. اصلا چرا برایانت تا حالا
حسی بهم پیدا نکرده؟! پس اون همه پسری که با یه نگاه شیفته ام می شن و سریع پیشنهاد
میدن چی؟ یعنی برایانت کلا حس و غریزه ای نداره؟

با شنیدن صدای پایی سریع پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و با بغض و همون حس های لعنتی
و عذاب آور خوابیدم.

دوباره برایانت صبحونه خورده و نخورده از خونه بیرون زد. خبری از نیک نبود و دوستم
نداشتم ببینمش و خبری ازش نداشته باشم، اصلا کاشکی همه ی دفاتر هواپیمایی بسته بشه و
برای همه ی هواپیما ها مشکل پیش بیاد.

رمانی که می خوندم رو برداشتم و از اتاق خواب بیرون زدم، دوست داشتم کمی تو باغ قدم
بزنم و همونجا بقیه اش رو بخونم.

کتاب رو باز کردم و شروع به راه رفتن کردم، سرم توی کتاب بود و از پله ها پایین می اومدم که یه دفعه یکی گفت:

__ببخشید خانم؟

سرم رو بالا آوردم که ادامه داد:

__آقای هالدر کارتون داره.

سوالی نگاش کردم و یه پله ی دیگه پایین اومدم و گفتم:

__کی هستن؟

متعجب نگام کرد و گفت:

__نیک مشاور و بادیگارد شخصی آقا.

با شنیدن اسمش قلبم از تپش افتاد و دستم یخ بست، به سختی گفتم:

__کجاست؟

__طبقه ی بالا هستن.

سرم رو تکیه دادم و برگشتم، دستام به وضوح می لرزید، پام و بالا آوردم تا از پله ها بالا برم که چشم هام سیاهی رفت و با جیغ خفیفی که زدم افتادم.

چند تا غلت خوردم و تمام بدنم کشیده شد به لبه ی پله ها و دیگه چیزی نفهمیدم.

از زبون راوی

مرد خشک شده به صحنه ی رو به روش چشم دوخته بود که با افتادن لیا جلوی پاش به خودش اومد و سریع کنارش رو زمین نشست.

__خانم؟ خانم؟

چندبار آروم به صورت لیا زد ولی لیا هیچ واکنشی نشون نداد، سریع به یکی از خدمتکارا گفت:

__برو نیک و صدا کن، زود.

خدمتکار تند از کنارشون گذشت و از پله ها بالا رفت. تقه ای به در اتاق نیک زد و بدون اجازه وارد شد. بدون مقدمه و اینکه بزاره چیزی نیک بگه تند و سریع و با استرس کلمه ها رو کنار هم چید و گفت:

__آقا اون خانمی که چند وقته اومده اینجا از پله ها افتاد و بیهوش شد.

نیک سریع از پشت میزش بلند شد و گفت:

__چی؟

تا دختر اومد دهن باز کنه، دخترک خدمتکار رو کنار زد و سریع به طرف پله ها رفت، از بالای پله ها به خدمتکاری که دور چیزی پایین پله ها جمع شده بودن نگاه کرد.

با نفس عمیقی خونسردیش و جمع کرد و سریع رفت پایین.

__برید کنار همه.

همه سریع کنار رفتن تا اینکه نیک کنار لیا نشست. نگاهی به صورت رنگ پریدش کرد و گفت:

__یه لیوان آب و آب قند بیارین...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که یکی از بادیگارد گفت:

__آقا از سرش خون میاد!

نیک نگران نگاهی به دست خونی بادیگارد و بعد لیا انداخت و تند گفت:

__ماشین و آماده اش کن می ریم بیمارستان.

بعد حرفش سریع لیا رو بغل کرد و بلند شد. پشت سر مرد از خونه خارج شد، به طرف ماشین رفت و لیا رو روی صندلی عقب خوابوند و خودش سریع سوار شد.

نیک هر از گاهی به عقب برمی گشت و نگاهی به لیا می انداخت و دوباره به جلو نگاه می کرد، ترافیک سنگین بود و نیک هر لحظه عصبی تر می شد.

بعد از چند دقیقه راه باز شد و نگهبان پاش و روی گاز گذاشت، نیک دوباره برگشت به عقب که نگاهش به صندلی سرخ افتاد فریاد زد:

__تندتر برو داره می میره.

اما برخلاف دادش یه دفعه ماشین ایستاد، با تعجب برگشت و نگاهی به خیابون انداخت و گفت:

__چرا وایستادی؟

__آقا چراغ قرمز شد.

نیک عصبی داد زد:

__به درک راه بیفت.

مرد بدون اینکه چیزی بگه گاز داد و از چراغ قرمز گذشت که صدای بوق ماشین ها بلند شد.

ماشین وسط حیاط بیمارستان ترمز کرد و نیک باعجله از ماشین پیاده شد، لیا رو به آغوش کشید و با سرعت پله ها رو بالا رفت.

با کمک پرستار، لیا رو روی تخت گذاشت و دکتر شروع به معاینه کرد.

__اتاق عمل و آماده کنید.

با صدای دکتر پرستار سریع لیا رو از اتاق خارج کردن و دکتر هم از اتاق خارج شد، نیک با دکتر هم قدم شد و گفت:

__آقای دکتر حالش چه طوره؟ زنده می مونه؟

دکتر شروع به در آوردن دستکش های خونیش کرد و گفت:

__خون زیادی از دست داده ولی ما تمام سسیمون رو می کنیم.

دکتر وارد اتاقی دیگر شد و دیگه نداشتن نیک جلوتر بره.

ساعت هایی سخت و طاقت فرسا گذشت و نیک پشت در اتاق عمل به انتظار نشسته بود، جرئت اینکه خبری به برایانت بده رو نداشت و نمی دونست به غیر از انتظار کشیدن چه باید بکنه.

برایانت خوشحال از اینکه تونسته بود شصت درصد نقشه اش رو عملی کنه از ماشین پیاده شد و به طرف عمارتش رفت.

انقدر خوشحال بود که متوجه سکوتی که خونه رو در بر گرفته بود نشد، تند پله ها رو بالا می رفت که نگاهی به لکه ای قرمز که روی پله ی سنگی بود افتاد، عصبی سر بلند کرد و داد زد:

__جسیکا!

خدمتکار ترسیده به طرف پله ها اومد و گفت:

__بله آقا؟

برایانت اشاره ای به لکه کرد و گفت:

__این چیه؟

جسیکا ندید به چی اشاره می کنه ولی سریع خم شد و گفت:

__معذرت آقا الان تمیزش می کنم.

برایانت نفسش رو طولانی بیرون داد و پله ی بعدی رو بالا رفت، خواست پله ای دیگه بالا بره که یاد لکه افتاد که قرمز بود، زیر لب زمزمه کرد:

__یعنی خون بود؟ خون چی؟

برگشت و به جسیکا نگاه کرد که داشت با دستمالی که همیشه پیشش بود لکه رو پاک می کرد، گفت:

__اون خون چیه؟

جسیکا سریع سر بلند کرد، رنگش به شدت پریده بود و هیچ دوست نداشت این خبر و بده اما راه فراری هم نداشت. آب دهنش رو قورت داد و با من گفت:

__خانم لیا، از پله ها افتادن.

برایانت شوکه به جسیکا نگاه کرد بعد لحظه ای به خودش اومد و گفت:

__الان کجاست؟

__آقای نیک بردتشون بیمارستان.

برایانت سریع از پله ها پایین رفت و موبایلش و در آورد و زد رو اسم نیک، به طرف ماشینش رفت و بدون اینکه منتظر بادیگاردش باشه ماشین رو روشن کرد و از خونه بیرون زد.

نیک بالاخره تماس رو برقرار کرد، نگاهش از پشت شیشه به لیا بود که گفت:

__جانم؟

برایانت فرمون رو پیچوند و با صدای بلندی گفت:

__لیا چگونه؟ چی شده؟ کدوم بیمارستانی؟

نیک نگاهش و از لیا گرفت و گفت:

__خوبه، بیمارستان...

برایانت گوشی رو قطع کرد و سرعتش و بیشتر کرد.

با عجله ماشین رو پارک کرد و به طرف بیمارستان پاتند کرد خودش هم نمی دونست چرا یکدفعه حالش بد شد و قلبش شروع کرد به تند تند زدن. تا پاش رو تو بیمارستان گذاشت مردی که تو خونه اش کار می کرد رو دید، به طرفش رفت و گفت:

__نیک و لیا کجان؟

__طبقه سوم ته راهرو.

برایانت بدون اینکه منتظر آسانسور بشه سریع از پله ها بالا رفت، با نزدیک شدنش به ته راهرو ضربان قلبش بیشتر از قبل شدت می گرفت.

__چرا اومدی گفتم که خوبه.

برایانت بی توجه به حرف نیک گفت:

__کجاست؟

برای لحظه ای نگاهش از روی نیک لغزید و روی شیشه ی پشت سر نیک ثابت موند، نیک رو کنار زد و جلوتر رفت که لیا رو بین کلی دستگاه و لوله اکسیژن دید. برای لحظه ای نفس کشیدن یادش رفت، با صدایی که برای خودش غریبه بود پرسید:

__چی شده؟ چرا بردنش آی سی یو؟

نیک اومد کنارش ایستاد و گفت:

__از پله ها افتاد و سرش شکسته و خون زیادی ازش رفته.

نیک ساکت شد و دیگه ادامه نداد، برایانت جرئت نمی کرد تا بگه ادامه بده و فقط چشم دوخته بود به لیا و خط های ضربان قلبش که دستگاه نشان می داد، نیک سکوتش و شکوند و ادامه داد:

__رفته کما، معلوم نیست کی بهوش بیاد، شاید امروز یا فردا یا شاید هفته دیگه، ماه یا سال دیگه، برایانت به خانواده اش خبر بدم؟ و نا حق دارن بدونن دخترشون این همه مدت کجا بوده و الان تو چه وضعیه.

برایانت عصبی برگشت طرف نیک و گفت:

__نه، تا من نگفتم حق نداری چیزی به خانواده اش بگی.

عصبی بود و کلافه، نمی دونست چی درسته و چی غلط اما فقط یک چیز می خواست، لیا را، چشمان همیشه طوفانیش را، آرامشی که از دریای چشم هاش می گرفت و گرمای نگاهش را.

__برایانت باز که تو اومدی؟

برایانت اخمی کرد و بدون اینکه جوابی به نیک بده تو اتاق لیا رفت، تو این دو روز پاچه ی همه رو می گرفت و حوصله ی هیچ کسم نداشت حتی خودش رو. نمی دونست چرا ولی تا به خودش می اومد خودش رو کنار لیا پیدا می کرد.

رو صندلی فلزی کنار تخت نشست و به لیا خیره شد، مثل دفعه قبل یکدفعه ضربان قلبش آرام شد و خبری از اون بی قراری چند دقیقه قبل نبود.

ساعت ها بود خیره ی لیا بود و هر فکری از ذهنش می گشت و گاهی گیجش می کرد و گاهی عصبی، خسته و کلافه از رو صندلی بلند شد و با قدم های بلند اتاق رو ترک کرد.

وارد حیاط بیمارستان شد و سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا دور شد. سرگردون تو خیابون ها می گشت و سعی می کرد به هر چیزی فکر کنه جز لیا ولی جاذبه ی چشم های نفس گیر لیا انقدر زیاد بود که هر دفعه شکستش می داد.

کنار فضای سبز خلوتی توقف کرد و از اون فضای خفه کننده ی ماشین خارج شد، با قدمای آرومی از لا به لای درختا رد شد و سعی کرد با نفس های عمیقی که می کشید خودش رو آروم کنه.

روی نیمکت چوبی ای که زیر درختی بود نشست و به پشتیش تکیه داد و چشمانش رو بست. چند دقیقه ای بود که تو خلسه فرو رفته بود که صدای خنده ی ریزی شنید و سریع چشم هاش رو باز کرد، تو نگاه اول قفل دختر و پسری شد که در فاصله ای نه چندان دور ازش زیر سایه ی درختی تو بغل هم نشسته بودن و پسر زمزمه های عاشقانه ای می کرد و گیسوان طلایی دختر رو نوازش می کرد، خواست ازشون چشم بگیره که دختر و پسر شروع کردن با اشتیاق همو بوسیدن. خیره ی آن دو بود که کم کم صحنه ی جلوی چشمش محو شد و حالا خودش و لیا رو می دید که عاشقانه همو در آغوش کشیدن و غرق شیرینی و لذت هستن!

سریع سرش رو تکیه داد و با صورتی از عرق های ریز و درشت از جایش بلند شد و به طرف آب خوری رفت. بعد اینکه آبی خنک به صورتش زد تا کمی از التهاب بدنش کم بشه به طرف ماشینش قدم برداشت تا هر چه سریع تر به خونه بره.

در اتاقش رو باز کرد و سوییچ و ساعتش رو پرت کرد رو پاتختی و به طرف حموم رفت. دوش آب سرد رو باز کرد و با همون لباس ها زیر دوش خزید، نمی تونست ذهنش رو متمرکز کنه، تمام ذهنش پر شده بود از لیا!

چشم هاش رو بست و دستش رو روی قلبش مشت کرد، آیا زمان اعتراف به خودش رسیده بود؟ حالا فهمیده بود چرا تو همون نگاه اول تصمیم گرفت لیا رو پیش خودش بیاره؟ یا اینکه چرا تا حالا اجازه نداده بود لیا با خانواده اش تماس بگیره و به تنهایی پا به بیرون بزاره؟

آب گرم رو باز کرد و لبخندی زد، دوست داشت برای یک بارم که شده این حس عجیب اما شیرین رو بچشه و لمس کنه، نمی دونست انتخاب درستی می کنه یا نه ولی دوست داشت ریسک کنه.

سریع دوشی گرفت و بیرون اومد، ایندفعه تپیی از رنگ های روشن و آرامش دهنده زد و عطر مورد علاقه اش و روی خودش خالی کرد و دوباره سوییچ ماشینش رو برداشت. تصمیم گرفته بود با این حس جدید به دیدن لیا بره و با کمک هم لیا رو به زندگی برگردونن و زندگی جدیدی باهم بسازن.

جلوی گل فروشی بزرگی توقف کرد و از ماشین شاستی بلند سیاهش پیاده شد. دسته گلی از گل های رنگی و خوش بو برای لیا خرید و از مغازه بیرون اومد و این دفعه یک راست به طرف بیمارستان رفت.

دسته گل رو روی میز کنار تخت لیا گذاشت و خودش روی صندلی نشست، دست لیا رو تو دستش گرفت و نگاهی به چشم های بسته اش کرد، حالا خوب دلیل این نامنظمی تپش قلبش رو می دونست.

خم شد طرف لیا و آروم زمزمه کرد:

__لیا صدام رو می شنوی؟ می خوام یه اعتراف بزرگ کنم.

لحظه ای صبر کرد تا تپش قلبش آروم بشه ولی بر خلاف فکرش دلش بی قرارتر شد و قلبش محکم تر خودش و به سینه اش کوبید، لبش رو با زبون تر کرد و کنار گوش لیا نجوا کرد:

__لیا دوست دارم، انقدر دوست دارم و عاشقتم که اگه بهوش نیایی من میام پیشت. بعد مرگ مامان و بابا و خواهرم دیگه چیزی نداشتم و حالا تو اومدی تو قلبم اگه تو هم تنهام بزاری و بری من دیگه دلم و به کی خوش کنم...؟

ساعت ها کنار گوش لیا نجوای عاشقونه کرد به امید اینکه لیا بهوش بیاد. در باز شد و دکتر و پرستاری وارد اتاق شدن، برایانت از روی صندلی بلند شد و کنار رفت. دکتر شروع به معاینه کرد و بعد از چند دقیقه طولانی چندتا نکته به پرستار گفت و دست از معاینه کشید.

__آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر لبخند پدرا نه ای زد و گفت:

__خیلی پیشرفت کرده اگه همینجوری پیش بره تا چند روز آینده ممکنه بهوش بیاد، مثل اینکه خودشم می خواد برگرده.

لبخند بزرگی رو صورت برایانت نشست و شروع کرد به تشکر کردن، بعد رفتن دکتر و پرستار سریع برگشت پیش لیا و با شوق گفت:

__لیا شنیدی چی گفت؟ مرسی که به حرفام گوش دادی و نمی خوای اتهام بزاری.

تا خواست دوباره ادامه بده ضربه ای به در خورد و با اجازه ی برایانت بادیگاردش وارد اتاق شد، برایانت جدی به مرد رو به رویش نگاه کرد و گفت:

__کاری داری؟

مرد با کمی مکث گفت:

__آقا شب شده بر نمی گردین عمارت؟

اخم غلیظی رو پیشونی برایانت نشست با تحکم گفت:

__امشب اینجا می مونم.

مرد در برابر این همه جدیت برایانت کم آورد ولی نمی تونست انقدر زود کوتاه بیاد پس دهن باز کرد تا دوباره چیزی بگه که زودتر از اون برایانت گفت:

__برو بیرون دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

مرد به ناچار بیرون رفت و در رو بست، موبایلش رو از تو جیب شلوارش بیرون آورد و شماره ی نیک رو گرفت:

__چی شده؟

__آقا قبول نکردن بیان گفتن شب می خوان همینجا بمونن.

نیک دستی به موهاش کشید و گفت:

_مگه نگفتم راضیش کن؟ از صبح اونجاست و چیزی نخورده اتفاقی براش بیفته تو جواب می دی؟

مرد درمانده و کلافه از اینکه از هر دو طرف سرزنش و توبیخش می کردن نفس عمیقی کشید و گفت:

_نذاستن چیزی بگم سریع از اتاق بیرونم کردن.

نیک به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

_خودم باهاش حرف می زنم.

اجازه ی حرف دیگه ای به بادیگارد نداد و بدون خداحافظی قطع کرد!

نیک غرغری زیر لب کرد و رو اسم برایانت زد، چند دقیقه ای معطل شد تا برایانت جواب داد.

_بگو نیک.

_مرد کجایی؟ این همه کار رو سر من ریختی و خودت رفتی اونجا نشستی تا خانم چشم باز کنه؟ مایکل و کارخونه و شرکتت به جهنم خودت بیا به استراحت کن.

برایانت تک خنده ای کرد که باعث شد نیک عصبی بشه، برایانت بی خیال گفت:

_یکی دو روز تو حواست به همه چی باشه بعد خودم میام و جبران می کنم.

نیک با تعجب گفت:

_یکی دو روز؟ کجا می خوای بری؟

_هیچ جا، همین جام.

نیک داد زد:

_به سلامتی دیوونه شدی؟ دو روز می خوای تو بیمارستان چه غلطی کنی؟ بابا پاشو بیا دختره خودش بهوش میاد دیگه، اصلا یکی رو می فرستم اونجا تا صبح مواظبه.

برایانت که می دونست حسابی دوستش رو عصبی کرده لبخندی زد و گفت:

__ کاری نداری؟ می خوام قطع کنم.

نیک دندون غرچه ای از این همه لجبازی و یک دنده ای برایت کرد و گفت:

__ حداقل یه چیزی بخور تو هم جنازه نشی بیفتی بغل اون دختره.

برایانت توپید:

__ هی درست حرف بزن تا چند روز دیگه بهوش میاد.

نیک بی توجه به حساسیت برایت روی لیا، به من چه ای گفت و قطع کرد.

تلفنش رو روی میز گذاشت و با خودش گفت:

__ پس درست حدس زدم حس هایی بهش داره، اگه لیا هم بمیره این دفعه برایت نابود میشه، باید قبل از اینکه بیشتر بهش حس پیدا کنه جلوش رو بگیرم.

نیک به فکر راهی برای دور کردن برایت از لیا و رسیدگی به کارهای شرکت و کارخونه تمام شب رو بیدار بود و برایت بخاطر کشف حس جدیدش و پر و بال دادن بهش و نجوای عاشقانه اش برای لیا تمام شب رو بیدار بود.

از زبون لیا

همه جای بدنم درد می کرد و نمی تونستم تکون بخورم و چشم هام و باز کنم ولی معلوم بود رو تخت نرمی خوابیدم، به سختی چشم باز کردم ولی نور شدیدی چشم هام و زد.

__ لیا بهوش اومدی؟ یه بار دیگه چشمتو باز کن؟

این دیگه کیه؟ اسم منو از کجا می دونه؟

دوباره تلاش کردم و پلک هام رو بالا آوردم که مرد جونی رو بالا سرم دیدم، جلوی نور رو گرفته بود بخاطر همین کامل چشم هام رو باز کردم، مشتاق داشت نگاهم می کرد. خیره ی چشم های آبیش شدم و تو ذهنم دنبال اسم یا خاطره ای ازش گشتم که شروع کرد به حرف زدن. بی توجه بهش آروم سرم رو برگردوندم اما هیچ کس دیگه ای رو ندیدم!

__ ایان کجاست؟

__چی؟

با صدای مرد دوباره برگشتم طرفش.

__من برایانتم نمی شناسی؟

برایانت؟ چه اسم آشنایی! بیش از حد خوابم می اومد و سرم درد می کرد، نمی دونم چی شد که دوباره پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن.

با صدای کرکره مانند کشیدن پرده چشم باز کردم. نگاهی به اطرافم کردم، اینجا دیگه کجاست؟ چرا همه چی سفید و گرمیه؟

سرم رو برگردوندم که چشم تو چشم برایانت شدم! سریع اومد طرفم و گفت:

__ایندفعه دیگه خواب باشه؟

نگاه از چشم هاش گرفتم، اه چرا ته ریش گذاشته؟! ناخودآگاه گفتم:

__ته ریش اصلا بهت نمیاد برایانت، بزنشون.

یه دفعه مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن!

__منو می شناسی لیا؟

آروم گفتم:

__آره...آخ.

هل شده گفت:

__چی شد؟

__سرم، خیلی درد می کنه.

زنگ کنار تخت رو زد و گفت:

__الان دکتر میاد صبر کن.

بعد از چند دقیقه کوتاه در باز شد و مرد میان سال و زن جوانی او مدن تو اتاق، مرد با دیدنم گفت:

__ حال لیا خانم ما چگونه؟

با صدای ضعیف و تحلیل رفته ای گفتم:

__ سرم خیلی درد می کنه، دست و پام خیلی سخت تگون می خورن.

دکتر یه چیزایی یادداشت کرد و گفت:

__ بخاطر اینه پنج روزه روی این تخت خوابیدی بایدم تگون نخورن.

بعد چندتا تذکر به پرستار و برایانت از اتاق بیرون رفت اما پرستار شروع کرد به خالی کردن مسکن توی سرم.

پرستار رفته بود و برایانت هم ساکت بود و فقط نگاهم می کرد.

__ برایانت؟

__ جانم.

تعجب کردم ولی نذاشتم برایانت بفهمه پس سریع گفتم:

__ خیلی وقته اینجایی؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد که گفتم:

__ برو خونه هم استراحت کن هم ریش هات رو بزن اصلا بهت نمیاد یه جوری شدی.

دستی به صورتش کشید و گفت:

__ واقعا؟

سرم رو تگون دادم و خمیازه ای کشیدم که از جاش بلند شد و گفت:

__ باشه ولی زود میام الانم یکی رو مواظبت می زارم.

تا خواستم اعتراضی کنم و بگم نمی خوام از اتاق بیرون رفت.

بی تفاوت شونه بالا انداختم و چشم هام رو بستم آخه دارو اثر کرده بود و به شدت خوابم می اومد.

__وای دیوونه می ندازیم، برایانت یه ویلچر بیار.

ابرو بالا انداخت و یه دستش و زیر سرم گذاشت و یکیش رو زیر پام و منو کشید تو آغوشش، سریع دستم و دور گردنش حلقه کردم تا نیفتم.

خیلی خوشحال بودم بالاخره بعد سه روز مرخصم کردن و داشتیم می رفتیم خونه، تو این سه روز هر ثانیه سوپرایز شدم از این اخلاق جدید برایانت، نمی دونم چرا ولی خیلی مهربون شده بود و همشم جانم می گفت و کلی تو این چند روز بهم رسید.

از اتاق بیرون اومدیم که سریع یکی از بادیگاردای برایانت اومد جلو و تا خواست چیزی بگه برایانت کنارش زد و شروع کرد از راهرو گذشتن.

نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش بوش رو به اعماق وجودم کشیدم و از گرمای تنش یه لذت شیرین رو لمس کردم. برایانت یه دفعه وایستاد که صدای خنده ی آشنایی رو شنیدم!

__برایانت جان گفتم پاش رو زیاد حرکت نده نه اینکه هر جا خواست بره بغلش کنی.

برایانت لبخند محوی زد و گفت:

__آخه امروز زیاد حرکت کرد گفتم تا ماشین طولانیه خودم ببرمش.

ایندفعه دکتر رو به من کرد و گفت:

__نامزدت خیلی دوست داره ها قدرش و بدون.

یه دفعه گرمای عجیبی زیر پوستم دوید، از خجالت نه می تونستم چیزی به دکتر بگم نه به برایانت نگاه کنم.

سکوت کرده بودم که برایانت منو به خودش فشرد و گفت:

__قدر هم رو می دونیم، بازم ممنون که لیا رو نجات دادین.

داشتم با تعجب برایانت رو نگاه می کردم که دکتر گفت:

__خواهش می کنم وظیفم بود، من دیگه می رم خدانگهدارتون.

سریع ازش خداحافظی کردیم و برایانت دوباره راه افتاد.

برایانت با احتیاط نشوندم رو صندلی جلو و پای گچ گرفتم و هم دراز کرد و بعد در رو بست و خودشم سریع سوار شد و راه افتاد.

نگاهی به پام کردم خوبه مو برداشته و نشکسته و زود خوب می شه، روز اول انقدر بی حس بودم که متوجه اش نشده بودم.

برایانت ضبط رو روشن کرد و با آرامش به رانندگیش ادامه داد.

برایانت ماشین رو جلوی در عمارت پارک کرد و اومد طرفم، در و باز کرد و تا خواست بغلم کنه سریع گفتم:

__نه خودم میام.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

__چرا؟

آب دهنم و قورت دادم و به نگهبانایی که تو حیاط بودن نگاه کردم و بعد گفتم:

__جلوی اینا بده.

اخمی کرد و نذاشت ادامه بدم و با یه حرکت بغلم کرد و از ماشین کشیدتم بیرون، قدمای محکمی برمی داشت و جوری گرفته بودتم و به خودش فشارم می داد که حتم داشتم اگه یه کم دیگه فشار دستاش و بیشتر کنه منو تو خودش حل می کنه.

بدون اینکه مکثی کنه از پله ها بالا می رفت انگار نه انگار به غیر از خودم چند کیلو هم گچ به پام وصله و سنگینم، فکر کنم برای اون به اندازه ی یه پر وزن داشتم که انقدر راحت راه می رفت.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد، آروم روی تخت گذاشتم و گفت:

__الان یکی از خدمتکارا رو صدا می کنم بیاد کمکت کنه لباس بپوشی.

قبل از اینکه طرف در بره سریع گفتم:

_اول می خوام برم حموم بوی بیمارستان گرفتم.

نوچ نوچی کرد و گفت:

_آب نباید به گچ پات بخوره ضرر داره.

با اخم نگاهی به پام کردم، اه گچ مزاحم.

اخمی کردم و رو تخت دراز کشیدم، برایانت هم بیرون رفت.

نگاهم به حرکت دستای الکس بود، خدارو شکر داشتم از شر این گچ خلاص می شدم. تو این یه هفته برایانت نداشت زیاد از اتاق بیرون برم و راه برم حتی غدامم می آورد روی تخت می خوردم، اگه بالکن و هوای آزدش نبود قطعاً دیوونه می شدم هر چند الانم حس می کنم دیوونه ام.

آره دیوونه! برایانت تو این مدت به نظرم عوض شده و مهربون تر شده با اینکه دیگه حرفی از رفتنم نمی زنه ولی من بدجوری دلم برای خانواده ام تنگ شده و می خوام ببینمشون درسته قبلاً سفرهای طولانی و تنهایی زیادی داشتم ولی توانون سفرهام می تونستم باهاشون تماس تصویری و صوتی برقرار کنم ولی الان هیچ ارتباطی باهاشون ندارم، دیوونه شدم چون حالا که برایانت از قبل باهام بهتر شده من می خوام ترکش کنم.

_تموم شد.

با صدای الکس یه متر از جام پریدم، نگاهی به پام انداختم که دیگه هیچ گچی دورش نبود، برایانت دستم و گرفت و گفت:

_بلند شو چند قدم راه برو.

قدمی راه رفتم دیگه حس وزنه ای سنگین رو روی پام نداشتم و راحت می تونستم پام و تکون بدم، لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی خوبه، مرسی.

دوباره نشستم روی صندلی و ایندفعه الکس بلند شد و کیفش رو برداشت، خیلی سریع خداحافظی کرد و با برایانت از اتاق بیرون رفتن.

سریع بلند شدم و لباس هام رو برداشتم و به طرف حموم رفتم، حالا بدون پلاستیک و دردسر و گچ می تونم برم حموم و تو وان دراز بکشم و بزارم پوستم یه نفس بکشه.

نمی دونم چه قدر تو حموم موندم ولی عالی بود، لباس هامم تو حموم پوشیدم و بیرون رفتم که برایانت رو حاضر و آماده جلوم دیدم. سوالی نگاهش کردم که گفت:

__زود آماده شو که می خوام شام ببرمت بیرون.

__نه ممنون همینجا راحتم.

اخم الکی ای کرد و گفت:

__من به جای تو پوشیدم تو این خونه، امشب می خوام بریم بگردیم زود آماده شو.

بعد حرفش دستم و کشید و برد طرف میز آرایش و گفت:

__اول موهات رو خشک کن.

چپ چپ نگاهش کردم که بی خیال نگاهش رو ازم گرفت و عطرش و برداشت و شروع کرد دوش گرفتن.

سشوار رو زدم به برق و شروع کردم به خشک کردن موهام.

برایانت رفت بیرون و منم بلند شدم تا لباس هایی که از قبل برام آماده کرده بود و روی تخت گذاشته بود رو بپوشم.

یه پالتو و نیم پوت قهوه ای با شلوار جذب کرم، سلیقه ی خوبی داشت اینو هم از لباس هایی که برام انتخاب کرده بود می شد فهمید و هم از لباس هایی که خودش هر دفعه می پوشید و راحت ست می کرد.

موی بافته شدم رو بیرون انداختم و بعد از برداشتن دستکش و کیف دستی کوچیکی بیرون رفتم.

برایانت و نیک رو جلوی ماشین دیدم که داشتن باهم حرف می زدن، از همینجا هم با دیدن حرکت های دست و بدن نیک می شد فهمید دوباره نیک سعی داره چیزی به برایانت بگه و اون قبول نمی کنه، گاهی اوقات برایانت خیلی یه دنده می شد و حرف حرف خودش بود ولی من این اخلاقم دوست داشتم حتی اگه زیاده از حد خودخواه بود نظرم عوض نمی شد.

به چند قدمیشون که رسیدم فهمیدم نیک سعی داره یه گله بادیگارد همراهمون بفرسته، گاهی اوقات شک می کنم نیک یه دوست و مشاور معمولی باشه اگه نمی دونستم فکر می کردم برادر یا پدرش باشه، هر چند سنش به پدر برایانت بودن نمی خوره و همون گزینه ی برادر براش بهتره.

برایانت با دیدنم لبخندی زد و سریع دستم و گرفت و کشوندتم طرف ماشین، سوار ماشین شدم و درو بست و گفت:

__یه رستوران رفتن که این همه آدم نمی خواد سریع برمی گردیم، خداحافظ نیک.

بعد حرفش دستی برای نیک که داشت حرص می خورد تگون داد و سریع سوار شد. کمربندمون رو بستیم و برایانت حرکت کرد.

تا از خونه بیرون اومدیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

__خب کجا بریم؟

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

__مگه قرار نبود بریم رستوران؟

سرش رو تگون داد و دنده رو عوض کرد و گفت:

__خب اونو که می ریم ولی فکر نمی کنی یه کم برای شام زود باشه؟ قبلش بهتره بریم یه جایی، سینما خوبه؟

__نه، بریم قدم بزنیم.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_می خوای تلافی این چندوقت و در بیاری ها.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:

_خب می ریم یه پارک که من چند وقت پیش پیداش کردم و یه چیز مهمم توش فهمیدم.

کنجکاو نگاهش کردم ولی مثل اینکه دوست نداشت دیگه ادامه بده، راهنما زد و تو خیابون بعدی پیچید و کمی سرعتش و بیشتر کرد.

جلوی فضای سبز بزرگی پارک کرد و باهم پیاده شدیم، برایانت بدون حرفی دستم و اسیر دستش کرد و شروع کرد به قدم زدن، از رو سنگ فرش می گذشتیم و به اطراف نگاه می کردیم.

جونای زیادی تو پارک بودن و باهم راه می رفتن و صدای قهقه هاشون رو به آسمون بود.

فکر کنم بیشتر پارک رو گزروندیم و کنار هم بی حرف قدم زدیم، با دیدن نیمکت چوبی ای زیر چراغ پایه بلند فلزی ای گفتم:

_بریم اونجا بشینیم؟

برایانت نگاهی به نیمکت کرد و گفت:

_آره.

روی نیمکت نشستم و برایانت هم کنارم نشست، هی نیم نگاهی بهم می انداخت و هی برمی گشت! انگار می خواست چیزی بگه و نمی تونست، سرش رو بلند کرد و نگاهش و به جلو دوخت و یه دفعه بلند شد!

دستش و به طرفم دراز کرد و گفت:

_بلندشو.

_چرا؟

چیزی نگفت و اینبار با دستش اشاره کرد بلند بشم، شونه بالا انداختم و دستش رو گرفتم و بلند شدم و باهاش هم قدم شدم تا ببینم کجا می برتم.

از بین درخت ها رد شدیم و برایانت همچنان داشت منو می کشوند، نگاهی به سر در مغازه کردم و بعد نگاهی به برایانت که نیشش باز بود کردم.

برایانت در رو باز کرد و باهم وارد مغازه شدیم، موزیک ملایم و رنگ های شادی که تو دکور بود باعث شده بود خیلی آرامش بخش باشه.

پشت میز دو نفره ای نشستیم و من همچنان به برایانت زل زده بودم تا ببینم چرا یهو هوس بستنی کرده!

_تا حالا جلاتوهای اینجا رو خوردی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

_نه.

نوچ نوچی کرد و گفت:

_پس عمرت بر فناست، خوشمزه ترین بستنی اینجااست باید حتما امتحان کنی.

سرم رو با لبخند به معنی باشه تکون دادم و اون بلند شد تا سفارش بده.

با لبخند بهش نگاه می کردم که با دوتا بستنی برگشت طرفم.

بستنی ای گذاشت جلوم و خودشم نشست روی صندلی آبیش، نگاهی به رنگای بستنی کردم خیلی هوس برانگیز بود.

برایانت مشتاق داشت نگاهم می کرد که اولین قاشق رو تو دهنم گذاشتم، بعد پیچیدن طعم شیرینش تو دهنم برای ثانیه ای چشم هام و بستم و بعد باز کردنش گفتم:

_خیلی خوشمزه است.

برایانت سرش رو تکون داد و خودشم شروع به خوردن کرد.

تو سکوت بستنی هامون رو خوردیم و بلند شدیم. نگاهی به هوا انداختم بازم خیلی وقت تا شام مونده بود، سوار ماشین شدیم و برایانت حرکت کرد.

با یه تصمیم آنی برگشتم طرف برایانت و گفتم:

__برایانت!

با تعجب نگاهی بهم انداخت، شاید توقع این لحن لوسم و نداشت اما من چشم هام رو مظلوم کردم و بهش خیره شدم که گفت:

__جانم.

__بریم شهربازی؟

چشم هاش گرد شد و گفت:

__جان؟

__شهربازی دیگه، من همیشه با دوستانم و ایان هر جا بخوام برم انتخاب اولم شهربازی خلی کیف میده، بریم دیگه تا شامم خلی مونده.

لباش کش اومد و گفت:

__لابد همشم جیغ می کنی.

بعد حرفش زد زیر خنده که اخی کردم و روم و انش برگردوندم بعد کلی خندیدن گفت:

__باشه منم چندسالی میشه نرفتم، بریم امشب و خوش بگذرونیم.

می خواستم جیغی بکشم و بپریم بغلش اما جلوی خودم و گرفتم و همچنان با اخم نشستم سرجام. رو آهنگ شادی زد و دوباره تغییر مسیر داد.

با هیجان به وسایلی رو به روم نگاه می کردم، برایانت رو نمی دونم ولی من عاشق چرخ و فلک و ترن و اون وسایل گیج کننده و سنگین و ترسناک بودم.

با دیدن وسایلا تمام خانم بودم و گذاشتم کنار و دست برایانت رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم. با تمام توانم جیغ کرکننده ای کشیدم که یه دفعه دست بزرگی رو دهنم قرار گرفت و صدام و تو گلوم خفه کرد.

__لیا خواهش می کنم به فکر حنجره خودت نیستی به فکر پرده ی گوش من باش، خوب نیست این همه هیجان داشته باشی ها.

سرم رو تگون دادم و از زیر دستش بیرون اومدم و گفتم:

_اه خفه ام کردی خوب تو هم جیغ بزن.

با اوج گرفتنمون دوباره جیغی زدم که یه دفعه صدای داد بلندی از بغل گوشم بلند شد، از ترس یه متر از جام پریدم و به برایانت نگاه کردم که ابرو بالا انداخت و گفت:

_خودت گفتی داد بزن.

_میگم خوب داد می زنی ها.

خندید و ابرو بالا انداخت که وسیله از حرکت ایستاد، حفاظ های آهنی باز شدن و ما هم بلند شدیم و پیاده شدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بریم یه جا بشینیم؟

_گشنه ات نیست؟

_نه، بریم تو اون آلاچیه بشینیم.

بعد حرفم دستش و کشوندم طرف آلاچیقی که اطرافش پر درخت و ساکت بود.

روی صندلی چوبی نشستم که برایانت هم رو به روم نشست، با اشتیاق نگاهش کردم و گفتم:

_خیلی ممنون واقعا بهم خوش گذشت.

برایانت سرش و تگون داد و گفت:

_برای منم شب قشنگی بود.

بعد حرفش از جاش بلند شد که گفتم:

_کجا؟

_الان میام همینجا بمون، زود میام.

بعد حرفش سریع از تو آلاچیق بیرون رفت.

پنج دقیقه ای می شد برایتان رفته و خبری ازش نیست، از رو صندلی بلند شدم و بیرون رفتم تا ببینم کجا رفته.

_کجا خانوم خانوما؟

از ترس هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم، نگاهم از چشم های مشکیش سر خورد رو چاقوی تیز تو دستش.

یه قدم اومد جلو که با تمام وجودم جیغ بلندی زدم اما صدام تو صدای جیغ دختر و پسرهایی که سوار وسایل بودن و جیغ می کشیدن گم شد و اونم سریع اومد جلوم و با دستش دهنم و گرفت.

تقلا می کردم تا از دستش در برم ولی اون سعی داشت کشون کشون برتم بین درختایی که تهش فقط تاریکی بود و بس.

با زوری دستش و از رو دهنم پس زدم ولی هنوز بازوم اسیر دستش بود، دوباره جیغی زدم و گفتم:

_ولم کن.

چاقوش رو گذاشت رو پهلوم و گفت:

_بهتره صدات رو ببری تا شکمت و سفره نکردم.

هنگیده نگاهش کردم که اونم نگاهم کرد، ایندفعه بلندتر جیغ کشیدم و همراهش برایتان رو صدا زدم.

تیزی چاقو رو روی پهلوم حس کردم که از ترس خفه شدم، مرد دهن باز کرد تا دوباره تهدیدم کنه که یه مشت نشست پای چشمش.

سریع اومدم عقب که برایتان رو دیدم، یقه ی اون مرده رو گرفته بود و تا می تونست داشت می زد.

شروع کردم به کمک خواستن ولی جایی که ما بودیم انقدر تاریک و تقریبا ساکت بود که فکر نکنم کسی می اومد برای کمک.

با صدای آخ بلندی ترسیده نگاهم بین برایانت و مرد در گردش بود که چاقوی خونی رو تو دست مرد دیدم، از ترس هین بلندی کشیدم و تا خواستم برم جلو یه دفعه یه گله آدم ریختن وسط!

با دیدن بادیگاردای برایانت نفس آسوده ای کشیدم و دویدم طرف برایانت.

__خوبی برایانت؟

با دست راستش بازوی دست چپش رو گرفته بود ولی خون قطره قطره از بین انگشتاش بیرون می چکید، با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

__چیزیت نشده؟ خوبی؟

سرم و تگون دادم که گفت:

__پس چرا داری گریه می کنی؟

دستی به چشم هام کشیدم که دیدم خیس، سریع اشکام و پاک کردم و گفتم:

__زودباش باید بریم دکتر زخمت رو ببندیم.

خواست چیزی بگه که سریع هلش دادم به طرف خیابون، بادیگاردا اون مرد رو گرفتن که برایانت رفت و چیزی بهشون گفت و اونا هم گفتن: « چشم آقا »

تا رسیدن به بیمارستان همش نگاهم به بازوی زخمی برایانت بود، اون مرد اصلا کی بود و چرا می خواست منو بدزده؟ با توقف ماشین فرصت فکر پیدا نکردم و سریع پیاده شدم که برایانت جلوم و گرفت و گفت:

__نمی خواد تو برو خونه خودمم بعد پانسمان زخمم میام.

سرم رو بالا انداختم و سمج گفتم:

__نمی خوام باهات میام.

خواست دوباره چیزی بگه که به طرف بیمارستان هلش دادم، از کنار آدمایی که تو حیاط بودن گذشتیم و رفتیم داخل. سریع رفتم طرف ایستگاه پرستاری و گفتم:

_خانم دوستم چاقو خورده دکتر کجاست؟

نگاهی به پشت سرم جایی که برایانت وایستاده بود انداخت و گفت:

_وارد همین اتاق بغلی بشید الان دکتر و خبر می کنم.

سریع برگشتم و با برایانت به طرف اتاق رفتیم که صدای همون دختره از بلندگو پخش شد که داشت دکتری رو پیج می کرد.

در سفید رنگ اتاق رو باز کردم که برایانت گفت:

_تو برو بیرون منتظر باش.

بعد رو کرد طرف بادیگاردی که همراهمون اومده بود و گفت:

_مواظبش باش، چشم ازش برنمی داری ها.

بعد منتظر شد تا ما بریم بیرون، خواستم اعتراض کنم که در باز شد و مردی با روپوش سفید همراه دوتا پرستار زن وارد شدن و پرستار شروع کردن به بیرون کردنمون و فقط برایانت تو اتاق موند.

یه ربعی بود که به در بسته ی اتاق زل زده بودم و بادیگارد برایانت هم کنارم نشسته بود.

_نگران نباش زیاد از این چاقوها خورده.

با تعجب برگشتم سمت بادیگارده و گفتم:

_چرا؟

بی تفاوت نگاهم کرد و بعد مکثی که دوست داشتم خفه اش کنم دهن باز کرد و گفت:

_تو بچگی و نوجونیش و اون دوران خیلی شر و شلوغ بود یا خودش به خودش آسیب می زد یا دشمنای باباش خیلی کم می شد تو اون دوران سالم ببینیش.

با دهن باز نگاهش می کردم که در باز شد و دکتر اومد بیرون، سریع بلند شدم و گفتم:

_آقای دکتر حالش خوبه؟

لبخندی زد و موهای طلایش رو کنار زد و گفت:

_آره سرمش تموم بشه می تونید برید.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم، نگاهی به برایانت کردم که روی تخت گوشه ی اتاق دراز کشیده بود، آستین پیرهنش پاره شده بود و به جاش باند سفیدی دور بازوش بسته شده بود، تو اون یکی دستشم سرم بود.

رفتم کنارش و ایستادم، نگاهی به دستش کردم و گفتم

_خیلی درد می کنه؟

زل زد به چشم هام و گفت:

_نه.

نگاهی به سرمش کردم که نصفه هم نشده بود. کنارش وایستاده بودم که گفت:

_بیا اینجا بشین.

با دستش به جای خالی کنارش اشاره کرد، کنارش نشستم که دستم رو گرفت و گفت:

_اون عوضی اذیتت کرد؟

_نه زیاد تو زود اومدی.

_فهمیدی چرا می خواست تو رو با خودش ببره؟ یعنی چیزی بهت گفت؟

سرم رو بالا انداختم که ادامه داد:

_خودم به حرفش میارم.

چیزی نگفتم و اونم دیگه ادامه نداد. تو سکوت از گوشه چشم نگاهش می کردم ولی اون بی خیال چشم هاش رو بسته بود یا شایدم خوابیده بود.

با دیدن سرمش برگشتم و به بادبازویش گفتم:

_برو به یه پرستار بگو بیاد سرمش رو در بیاره.

سریع بیرون رفت که برگشتم و با دیدن برایت که نشسته رو تخت هین بلندی کشیدم.

_تو کی بلند شدی؟

بی توجه به سوالم سوزن سرم رو از تو دستش بیرون کشید و پنبه گذاشت روش و بلند شد و بعد چندثانیه همون پنبه رو هم انداخت تو سطل زباله ی کنار تختش.

دستم و گرفتم و همونطور که بیرون می رفت گفتم:

_بریم خونه یا رستوران؟

با چشم های گرد برگشتم طرفش و گفتم:

_الان واقعا تو با این حالت می تونی بیایی رستوران؟

سرش رو به معنی آره تکون داد که نوچ نوچی کردم و گفتم:

_بریم خونه.

پرستاری با بادیگارد اومد طرفمون و گفت:

_جناب چرا بلند شدین؟

برایت نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و گفتم:

_ممنون خودم درش آوردم کاری نداشت.

بعد به بادیگاردش گفتم:

_هزینه بیمارستان و پرداخت کن.

_آقا پرداخت کردم.

خوبه ای زیر لب گفتم و راه افتادیم.

سوار ماشین شدیم و جناب بادیگارد که الان همه کاره شده بود جای راننده نشست و به طرف خونه راه افتاد. اه دزد لعنتی، اومدی و گند زدی به شیمون، حقته برایت تیکه تیکه ات کنه.

خیابون تقریبا خلوت بود و خونه برایانت هم تو یه مکان خلوت تر بود بنابراین باسرعته به طرف خونه می روند.

دوتا بوق زد که دراز باز شدن و رفتیم داخل، اوه اوه اون نیکه وسط حیاط وایستاده؟! با پیاده شدنمون فهمیدم آره خودش و الان قراره برایانت بیچاره رو دعوا کنه، خب تقصیر من بود نه برایانت.

__ دیدی گفتم هزار دو نفر باهات بیاد هی می گفتی خودم هستم و بلدم اگه اونا رو پشت سرت نمی فرستادم الان معلوم بود چه اتفاقی برات می افتاد؟

برایانت بی توجه بهش دستم و گرفتم و دنبال خودش کشوند و گفت:

__ قطعاً اون زیر خاک بود الان.

نیک عصبی هم قدم شد باهامون و گفت:

__ حالا خوبی؟ دستت چی شده؟

__ خوبم.

از پله های جلوی عمارت بالا رفتیم و نیک هم بالا اومد و همچنان داشت سوال می پرسید، تا گفت زنگ زدم الکس بیاد برایانت طوری وایستاد که یه قدم پرت شدم جلو.

__ الکس چرا؟ مگه نمی بینی رفتم دکتر بهش بگو نیاد، حوصله اش رو ندارم.

نیک نگاهی به قیافه برایانت و نگاهی به بازویش انداخت و گفت:

__ باشه میگم فردا بیاد برای تعویض پانسمان.

لحنش بیشتر شبیه غلط کردم، نخورم بود.

این دفعه بدون نیک از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم، انقدر خوابم می اومد که اصلاً حوصله ی شام و نداشتم، برایانت یه راست رفت طرف سرویس و منم شروع کردم تند تند لباس هام و با یه تاپ و شلوارک آبی_ صورتی عوض کردن.

بعد پوشیدن لباس هام رو تخت دراز کشیدم و چشم هام کم کم گرم شد و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

با احساس خفگی چشم باز کردم که خودم رو تو آغوش برایانت دیدم، با پاهاش پاهام و قفل کردم بود با دستش منو تو خودش فشرده بود، با دیدن وضعیتمون صدای قلب بی جنبه ام دوباره بلند شدم.

خواستم آروم ازش جدا بشم تا صدای قلبم رسوا نکرده که یه دفعه چشم هاش و باز کرد برای لحظه ای بهم نگاه کرد و دوباره چشم هاش و بست!

با تعجب نگاهش کردم و دوباره تکونی به خودم دادم و گفتم:

__برایانت داری خفه ام می کنی ولم کن.

__خفه نمی شی.

این دفعه سفت تر بغلم کرد اما انقدر تو بغلش تگون خوردم که دستاش رو باز کرد و ولم کرد.

سریع تو جام نشستم که خندید و گفت:

__نمی خورمت نترس کوچولو.

چپ چپ نگاهش کردم و از تخت پایین اومدم و به طرف دستشویی رفتم.

بعد خشک کردن دست و صورتم بیرون اومدم که برایانت رو جلوی آینه دراور دیدم که داشت یقه پیرهنش رو درست می کرد.

__بازم صبحونه نخورده کجا میری؟

برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

__نه صبحونه می خورم بعد میرم.

دوباره برگشت طرف آینه که گفتم:

__برایانت.

__جانم.

دستام و تو هم قفل کردم و گفتم:

__میشه به نیک بگی یه بلیط برام بگیره.

یه دفعه به سرفه افتاد و برگشت طرفم و با چشم های گرد نگاهم کرد، هل شده گفتم

__چی شد؟

بعد تک سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت:

__نمی شه.

با چشم های گرد نگاهش کردم که خونسرد شیشه ی عطرش رو برداشت و به میچ دستش و گردنش زد، شیشه رو از دستش کشیدم و گفتم:

__چرا نمی شه؟

برگشت و نگاهی به عطرش که تو دستم بود کرد و گفت:

__چون نه پاسپورت داری و نه هیچ کارت شناسایی.

با همون چشم های گردم گفتم:

__خب پس دفعه قبل چه جوری می خواستی برام بلیط بگیری؟

__دفعه قبل هم نیک وقتی خواست بره بگیره یادش افتاد و اومد بهت بگه که افتادی و بعدم اون جریانا.

با قیافه ی درهم نگاهش کردم یعنی من تا آخر عمرم نمی تونم خانوادم رو ببینم؟

اه چرا خنگ بازی در میاری لیا خب تلفن رو برای چی گذاشتن؟

برایانت زوم کرده بود روم که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:

__گوشیت و بده برایانت.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_می خوای چیکار؟

_زنگ بزنم به بابام بگم بیاد دنبالم دیگه.

دستش رفته بود تو جیب شلوارش تا گوشیش رو بیرون بیاره که یه دفعه توقف کرد و گفت:
_نه.

سوالی نگاهش کردم که آب دهنش و قورت داد و گفت:

_چیزه یعنی الان زنگ بزنی یهویی بهشون بگی یه دفعه خدای نکرده سخته می کنن به نیک
میگم آروم آروم بهشون خبر بده.

_نه سخته نمی کنن بده دیگه برایانت.

نوچی کرد و دستم و گرفت و گفت:

_بریم صبحونه بخوریم که از گشنگی مریم.

بعد حرفش کشوندتم طرف در چوبی اتاق و بعد از اتاق بیرون رفتیم، انقدر محکم دستم و
گرفته بود که احساس می کردم هر لحظه امکان خورد شدن دستم هست.

_آی برایانت دستم...

نگاهی به قیافه جمع شده از دردم انداخت و فشار دستش و کمتر کرد و زیر لب گفت:
_معذرت.

باهم به طرف سالن غذا خوری رفتیم، با دیدن میز چیده شده دلم ضعف رفت.

سرجای همیشگیمون نشستیم و خدمتکارا شروع کردن به جنب و جوش، بوی خوش قهوه و
تست و اون غذاهای خوشمزه تمام سوال ها و شک هام و نسبت به برایانت رو از بین برد.

برایانت خیلی زود صبحونه اش رو تموم کرد و با گفتن اینکه زود برمی گرده بلند شد و با
قدمای محکم و بلندی سالن رو ترک کرد.

آخرین جرعه ی قهوه ام رو خوردم و بلند شدم، طبق معمول این روزها کتاب رمانی برداشتم
و روی مبل های جلوی تی وی نشستم و شروع به خواندن کردم.

بی حوصله کتاب رو به کنارم پرت کردم حالا دیگه میلی به خوندن رمان هم ندارم برایت هم فقط شب ها خونه است، اه حوصله ام سر رفته کاشکی خونه خودمون بودم و با دوستام یا ایان می رفتم بیرون یا پارتی و هر چه قدر می خواستم خوش می گذروندم اما نه، دیگه پارتی رو هم دوست ندارم، نه پارتی و نه مشروب.

از روی مبل بلند شدم و از عمارت بیرون رفتم، با نفس عمیقی هوای تازه رو به ریه هام کشوندم.

از پله های مرمر جلوی عمارت پایین اومدم و پام رو تو باغ گذاشتم، آروم آروم از جلوی چشم محافظا گذشتم و رفتم پشت باغ.

لبخند خبیثی زدم حالا جایی بودم که کسی بهم دید نداشت و البته از همه مهم تر وسط یه عالمه درخت میوه بودم. کفشام رو در آوردم و پاهای برهنه ام رو روی سبزه های خنک و تقریبا خیس گذاشتم که کف پام مور مور شد.

نگاهی به درخت های رو به روم کردم که دیگه خبری از برگ های سبزشون نبود و همه شون سرخ و طلایی شده بودن.

بچه بودم خیلی با ایان و سام از درختا بالا رفتم و بالاشون بازی کردم و توی این کار حرفه ایم، با یه حرکت از شاخه محکمی گرفتم و از درخت بالا رفتم.

گاز دیگه ای به میوه ی نشسته ی توی دستم زدم و از لذت چشم هام و بستم.

اون بالا چیکار می کنی؟

میوه پرید تو گلوم و با سرفه چشم باز کردم که چشم های خندون برایت رو دیدم که اون پایین وایستاده بود.

تند تند سرفه کردم و بعد کمی آروم شدن با خجالت نگاهی به برایت که دست به سینه داشت نگاهم می کردم، کردم.

بیا پایین دیگه.

سریع برعکس شدم و با دستام شاخه رو گرفتم و آویزون شدم، تابی به خودم دادم و خواستم بپریم پایین که یه دفعه یکی بغلم کرد!

برایانت دستاش و دورم پیچیده بود و محکم بغلم کرده بود، دست و پایی زدم تا گذاشتم رو زمین.

با پام رو زمین خط های فرضی می کشیدم که برایانت محکم زد به کتفم و گفت:

__زود برو خونه دست و صورتت و بشور که می خوام ببرمت یه جای خوب.

__نه دستت هنوز خوب نشده باز یه اتفاق دیگه می افته.

سرش رو تکون داد و محکم گفت:

__نمی زارم چیزیت بشه.

با تعجب نگاهش کردم من میگم این تغییر کرده این وجدان محترم قبول نمی کنه.

زودتر از خودش راه افتادم و سریع به طرف عمارت رفتم.

تصمیم گرفتم برم حموم و یه دوش بگیرم. موهام و باز کردم و گذاشتم آب از لا به لا شون عبور کنه و موهام رو به بازی بگیره.

شامپویی که بوی شکلات می داد رو برداشتم و شروع کردم به شستن خودم.

پیرهن آستین سه ربع جذبی با شلوار ست سرمه ایش رو پوشیدم و موهای نم دارم رو باز دورم ریختم تا کمی هوا بخورن و آزاد باشن.

رژ کمرنگی زدم و بعد لبخند دندون نمایی از اتاق زدم بیرون. سرخوش دونه دونه پله ها رو پایین می رفتم که برایانت رو پشت بهم جلوی پله ها دیدم، پله های بعدی رو تندتر پایین رفتم که صدای آشنای التماس کسی رو شنیدم ولی فقط دوتا از بادیگارد رو اسلحه به دست کنار برایانت دیدم!

کنجکاو آخرین پله ها رو پایین اومدم که با دیدن صحنه ی رو به روم هینی از ترس کشیدم و بازوی برایانت رو چنگ زدم، برایانت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند ولی من دوست داشتم پشتش قایم بشم و صورت خونی و ورم کرده و البته ترسناک مرد رو نبینم.

__آقا التماس می کنم ببخشینم، آقا کلفتیتون و می کنم.

برایانت خونسرد سرش رو تگون داد ولی من نگاهم به مرد رو به روم بود با اینکه به نظر می اومد دستش شکسته و تمام پیرهن تو تنش جر خورده و البته تمام تنش خونی بود و یه چشمش هم از زور کبودی و ورم باز نمی شد و اون یکی چشمش قرمز بود ولی بازم از زیر این همه کبودی می شد تشخیص داد این همون مردیه که قصد داشت من رو به زور ببره و به برایانت چاقو زد.

__ به یه شرط زنده می زارمت.

با تعجب برگشتم طرف برایانت یعنی می خواد بکشتش! آخه چرا؟ می تونه تحویل پلیس بدتش. مرد سریع چهار دسته پا اومد جلوتر و گفت:

__ هر کاری بخواید انجام میدم.

برایانت پوزخندی زد و گفت:

__ اول از خانم معذرت خواهی می کنی بابت تمام اون حرفا و حرکات زشتت بعدیشم بعد این کارت میگم.

مرد سریع برگشت طرفم و به پام افتاد و شروع کرد به التماس و عجز و لابه و...

__ خانم غلط کردم، نفهمی کردم، طمع کردم، خواهش می کنم منو ببخشین.

با چشم های گرد نگاهش می کردم و هر لحظه بیشتر می رفتم پشت برایانت تا ولم کنه که یه دفعه برایانت داد زد:

__ اصلا خوب نبود، خانم هم نبخشیدن همون بهتر که بمیری و یه انگل کم بشه.

یکی از محافظا گلنگدن اسلحه رو کشید که ترسیده بلند گفتم:

__ بخشیدم.

مرد نفس آسوده ای کشید و شروع کرد به تشکر کردن اما برایانت پرید وسط حرفش و گفت:

__ خب موند شرط آخر.

دوباره مرد ساکت شد و از همون پایین چشم دوخت به ما، برایانت مکتی کرد که فکر کنم بیشتر برای اون مرد زجر آور بود و برای برایانت لذت بخش.

_از همین جا یه راست می ری پیش مایکل و بعد اینکه از نقشه ی شکست خوردش گفتم می گی برایانت برات سوپرایزهای ویژه ای داره منتظرش باش.

بعد حرفش پوزخندی زد و با سر به محافظ ها اشاره کرد که اونا هم سریع از روی زمین بلندش کردن و بردنش بیرون.

بعد رفتنش برایانت برگشت طرفم و گفت:

_خب بریم سر کارای خودمون، امشب با یه شام عالی موافقی؟

هنوز شوکه به جای خالی مرد نگاه می کردم که دست برایانت زیر چونم قرار گرفت و صورتم و برگردوند طرف خودش.

_تو زدیش؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد که یه لبخند کمرنگ روی لبم نقش بست ولی با گفتن جمله اش همونم محو شد.

_ولی اون کبودی پای چشمش کار خودم بود.

بعد حرفش دستم و کشوند طرف سالن غذا خوری تا ناهار بخوریم.

دوباره به انتخاب برایانت لباس هایی که برام انتخاب کرده بود رو پوشیدم ولی ایندفعه لباس هام و با لباس های خودش ست کرده بود!

کیف دستی و عینکم رو برداشتم و گفتم:

_آماده ام.

برگشت و نگاهی با رضایت و تحسین بهم انداخت و گفت:

_خب پیش به سوی بهترین شب.

با تعجب و گنگی نگاهش کردم مگه قراره به غیر از یه شام ساده اتفاق دیگه ای هم بیفته؟

شونه بالا انداختم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم، ایندفعه بدون درگیری بین نیک و برایانت قرار شد دو تا بادیگارد تو یه ماشین دیگه پشت سرمون بیاد.

برایانت سرخوش آهنگ عاشقونه ای گذاشت و با سرعت از بین ماشین ها لای کشید.

جلوی رستوران شیکی ترمز کرد و از ماشین پیاده شدیم، سویچ رو داد دست خدمتکاری که جلوی رستوران بود.

برایانت دستم و گرفت و باهم وارد رستوران شدیم.

تا وارد رستوران شدیم مردی که لباس فرم داشت اومد جلو که برایانت فامیلش رو گفت و مرد ما رو به طرف میز دو نفره ای راهنمایی کرد.

پشت میز نشستیم که پیشخدمتی دوتا منو بهمون داد، لبندای امشب برایانت خیلی عجیب بود.

با نگاه های زیرزیرکی برایانت غذایی انتخاب کردم و پیشخدمت رفت.

چیزی می خوام بگی؟

هل شده سرش رو تکیه داد و گفت:

نه.

آخه فکر کردم می خوام یه چیزی بگی ولی نمی تونی.

دستاش و روی میز تو هم قفل کرد و گفت:

انقدر تابلوئم؟

سرم رو تکیه دادم و مثل خودش خم شدم و گفتم:

آره.

لبش رو تر کرد و با دستمالی عرق های روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

__خیلی تمرین کردم ولی بازم دارم گند میزنم.

گیج نگاهش کردم که شاخه گل سرخی رو از بین سه گل سفید از توی گلدون کریستالی وسط میز برداشت و با لبخندی به طرفم گرفت.

نمی دونم چرا ولی حس کنم قلبم داره تو دهنم می زنه، با کلی حس متفاوت بهش نگاه کردم که یه دفعه گفت:

__لیا دوست دارم.

با دستم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای جیغ بلند نشه، باورم نمی شد با تمام وجودم چشم شدم و به برایت نگاه کردم که گل رو بیشتر به طرفم خم کرد و گفت:

__لیا با من ازدواج می کنی؟

با برق زدن چیزی درون گل دقیق داخل گل رو نگاه کردم که حلقه ی ظریف طلایی رو وسطش دیدم، آروم دستم و پایین آوردم و گل رو ازش گرفتم.

آروم حلقه رو در آوردم، با سنگینی نگاهی سرم و بالا آوردم که غرق نگاه آبی برایت شدم. با دیدن عشقی که تو چشم هاش موج می زد آروم زمزمه کردم:

__عاشقتم.

لبخندش بزرگتر شد و گفت:

__منم عاشقتم عزیزم.

حلقه رو از دستم گرفت و بوسه ای روی انگشت حلقه ام زد و بعد حلقه رو هم تو همون انگشتم کرد.

دستامون تو هم بود و با نگاه هایی سرشار از عشق و علاقه بهم زل زده بودیم که دوتا پیشخدمت یهو اومدن و شروع کردن به چیدن غذاهامون روی میز، بعد تعظیمی و پرسیدن سوال همیشگیشون رفتن.

برایت دستم رو ول کرد و گفت:

_زود غذات رو بخور که می خوام تا خود صبح تو کل ایتالیا بگردونمت و به همه بگم عاشقت شدم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

_من می خوام به همه ی دنیا بگم تا همه عمق عشقم رو درک کنن.

برایانت تیکه ای از غذاش رو به چنگال کشید و آورد جلوی دهنم و گفت:

_اگه همینجوری ادامه بدیم تا فردا صبح غدامون تموم نمی شه چه برسه بریم به همه بگیم.

با حرفش دوباره خندیدم که با عشق بهم نگاه کرد و چنگالش رو نزدیک تر آورد، چشمک شیطونی بهش زدم و اون تیکه گوشت رو با لذت خوردم.

تا آخر غذا نفهمیدم غذای خودم و خوردم یا برایانت رو، آخه بیشتر غذاش رو تیکه تیکه بهم داد.

با خنده و دلبری کردنم دسرمونم تموم شد و از جامون بلند شدیم.

برایانت دستم و گرفت و از رستوران بیرون اومدیم، رو به روی برایانت و ایستادم که دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_کجا بریم حسابی شیطونی کنیم؟

چشمام رو شبیه گربه شرک کردم و گفتم:

_برایانت چه جوری فهمیدی عاشقم شدی؟

_نمی دونم چه جوری عاشقت شدم ولی توی پارک وقتی تو کما بودی حسم و بهت فهمیدم.

سرم رو تکیه دادم که با شوق نگاهم کرد و گفت:

_بریم اونجا؟

تند سرم رو تکیه دادم و گفتم:

آره بریم.

چشمی گفت و دستم رو گرفت و باهم به طرف ماشین رفتیم. برایانت در ماشین رو برام باز کرد و کنار رفت تا سوار بشم، بعد سوار شدم در و بست و خودشم سریع سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و دستم رو تو دست داغش گرفت و روی دنده گذاشت، نگاهی بهش کردم که با لبخند شیرینی جوابم و داد. تقریباً آخرای شب بود و خیابون خلوت، برایانتم از فرصت استفاده کرد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

ضبط رو روشن کرد و زد روی آهنگ عاشقونه ای و خودشم باهاش همراهی کرد:

Let me be your hero

بذار من قهرمانت باشم

Would you dance? If I asked you to dance

اگر ازت بخوام برقصی، می رقصی؟

Would you run and? Never look back

حاضری بدوی و هرگز به عقب نگاه نکنی؟

Would you cry? If you saw me crying

اگه منو گریان ببینی، گریه می کنی؟

?Would you save my soul tonight

میشه امشب روح منو نجات بدی؟

Would you tremble? If I touched your lips

اگه لبهات رو لمس کنم، می لرزی؟

.Would you laugh? Oh, please tell me this

میشه بخندی؟ لطفا بهم بگو

Now would you die? For the one you love

حاضری برای اونی که عاشقش هستی بمیری؟

Hold me in your arms, tonight

منو امشب در آغوش بگیر

I can be your hero , baby

عزیزم، من می توئم قهرمان تو باشم

I can kiss away the pain

می توئم با یه بوسه غم و درد رو ازت دور کنم

I will stand by you forever

تا ابد کنارت می مونم

You can take my breath away

تو کاری می کنی نفسم از عشق ببره

Would you swear that? You'll always be mine

میشه قسم بخوری که تا همیشه مال منی؟

?Would you lie

میشه حتی به دروغ بگی؟

?Would you run and hide

میشه فرار کنی و قایم بشی؟

?Am I in too deep

من زیادی تو این عشق عمیق شدم؟

?Have I lost my mind

mydaryaroman

عقلم رو از دست دادم؟

.I don't care. You're here tonight

برام مهم نیست، امشب تو کنار می

.I can be your hero, baby

عزیزم، من می تونم قهرمان تو باشم.

I can kiss away the pain

می تونم با یه بوسه غم و درد رو ازت دور کنم

I will stand by you forever

تا ابد کنارت می مونم

You can take my breath away

تو کاری می کنی نفسم از عشق ببره

Oh, I just want to hold you

من فقط میخوام در آغوش بگیرم

I just want to hold you, oh, yeah

من فقط میخوام در آغوش بگیرم

?Am I in too deep

من زیادی تو این عشق عمیق شدم؟

?Have I lost my mind

عقلم رو از دست دادم؟

.I don't care. You're here tonight

برام مهم نیست، امشب تو کنار می

• I can be your hero, baby

عزیزم، من می توئم قهرمان تو باشم.

I can kiss away the pain

می توئم با یه بوسه غم و درد رو ازت دور کنم

I will stand by you forever

تا ابد کنارت می مونم

You can take my breath away

تو کاری می کنی نفسم از عشق بیره

(Enrique Iglesias _ Hero)

چشم هام رو بسته بودم و داشتم از آهنگ و صدای برایانت لذت می بردم که با تموم شدن آهنگ ماشین هم ایستاد. با پیاده شدن برایانت منم سریع پیاده شدم، دستم و گذاشتم تو دست برایانت و با هم وارد پارک شدیم.

__لیا.

__جانم؟

وسط پارک میون درخت ها رو به روی هم وایستادیم، دستم رو دور گردن برایانت حلقه کردم که گفت:

__دوتا خبر خوش برات دارم.

هیجان زده نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

__اولیش اینکه که امشب مایکل به درک واصل میشه و اما بعدیش.

از شنیدن خبر مرگ کابوس هام لبخند بزرگی زدم و گفتم:

__بهتر، اصلا عالیه.

_فردا می ریم لندن پیش خانوادت، اونم دوتایی.

خوشحال ولی گیج نگاهش کردم، نمی دونستم جیغ بزنم یا سوالم رو ازش بپرسم.

_مگه نگفتی بدون پاسپورت نمی شه بلیط گرفت؟!

خنده ی بلندی کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

_خب نیک چه کاره اس؟ اون دو سوته جعلی برات می سازه از اصل بهتر، اصلا اونم به کنار خودم هواپیما شخصی دارم دیگه مگه یادت رفته؟

با دهن باز به حرفاش گوش می دادم و خواستم ازش جدا بشتم که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و تو یه حرکت ناگهانی گاز ریزی از لب پایینم گرفت.

_آخ وحشی.

سرش رو جدا کرد و با چشم های شیطون و براق نگاهم کرد و گفت:

_امشب درسته می خورمت عروسکم.

دندونای ردیف سفیدم و بهش نشون دادم و گفتم:

_منم گازت می گیرم.

بلند زد زیر خنده و گفت:

_ای جون، پس عشقم یه گربه ی وحشیه.

دستم رو از دور گرنش باز کردم و مشتى نثار بازوش کردم که اونم با خنده دستاش و از دور کمرم باز کرد و دستم و گرفت.

_اگه گفتی الان وقته چیه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_وقت چیه؟

_وقت اینه بدوییم و به همه بگیم ما عاشق همیم.

چشم هام برقی زد که از چشم های گیرای برایانت دور نمود، برایانت خواست طرف وسیله ها و خیابون بدوئه که دستش و کشیدم و گفتم:

__ نه بیا اینطرفی لا به لای درختا.

آخه پارک خیلی بزرگی بود و تقریبا مثل پارک جنگلی بود چون یه طرفش کامل درخت های بزرگ و کهن داشت.

برایانت چشمی گفت و دست تو دست هم طرف درختا دویدیم.

انقدر دویده بودیم و جیغ جیغ کردیم که هر دو بی حال شدیم، دستم و دور درخت بزرگی حلقه کردم و یه دور، دور خودم چرخیدم که برایانت ایندفعه بلندتر داد زد:

__ لیا عاشقتم.

با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

__ دو تا دیوونه عاشق هم شدن وای فکر کنم بچه مون از ما دیوونه تر بشه.

برایانت اول با چشم های گرد نگاهم کرد و یه دفعه گفت:

__ ای جونم بچه مون!

بعد حرفش به طرفم خیز برداشت که جیغی زدم و از دستش فرار کردم. برایانت بلند داد زد:

__ هی کجا در میری؟ مگه نی نی نمی خوای.

دوباره جیغی زدم و از بین درختا دویدم و داد زدم:

__ بی خیال برایانت من یه چیزی گفتم.

برایانت نوچ نوچی کرد، بدون اینکه برگردم نگاهش کنم وارد تاریکی شدم.

خواستم برگردم تا ببینم چه قدر از برایانت فاصله دارم که یه دفعه دستی رو دهنم قرار گرفت! با جیغ بلندی برایانت رو صدا زدم ولی صدام تو گلووم خفه شد و با نفس عمیقی که کشیدم چشم هام بسته شد.

با صدای جیغ بلندم از خواب پریدم و نشستم رو تخت، نفس نفس می زدم و چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__خدا رو شکر همش خواب...__

هنوز جمله ام رو تموم نکرده بودم که نگاهم به دکوراسیون اتاق افتاد! اینجا کجاست؟ وای خدا یعنی خواب نبود؟

برایانت کجایی؟ کامل سرجام روی تخت نشستم و با وحشت نگاهم رو به دور تا دور اتاق انداختم ، از تک تک وسایل گذشتم تا رسیدم به در چوبی ای که به رنگ نسکافه بود درست همرنگ تمام وسایل اتاق، سفید و نسکافه ای. نگاهم به در بود که دستگیره پایین اومد و بعد در آرام به داخل باز شد.

با ترس و لرز چشم دوختم به در، در با آرامش داشت باز می شد که یه دفعه محکم خورد به دیوار و من از ترس جیغ بلندی کشیدم که یه دفعه صدای خنده ی بلندی فضا رو پر کرد و بعد هیکل بزرگ مایکل تو درگاه در معلوم شد.

مایکل کامل اومد تو اتاق که از ترس عقب رفتم، انگار که می خواست چیزی پیدا کنه چندبار به اطرافم و بعد دور تا دور اتاق نگاه کرد و بعد متفکر برگشت طرفم و گفت:

__اوه پس آقاتون کجاست؟ اشکال نداره نگران نباش اونم تا چند روز دیگه میاد پیشته.

با چشم های گرد بهش نگاه می کردم که دو تا دکمه ی بالای لباسش رو باز کرد و گفت:

__بهتره تا موقعی که اون آقای عاشق پیشه بیاد ما یه کم باهم حال کنیم، ها خوب نیست؟

خواستم جیغ بلندی سرش بزنم و هرچی فحش بدم نثارش کنم ولی انگار لب هام و محکم بهم دوخته بودن و زیونم رو هم مهر و موم کرده بودن، فقط با ترس سر بالا انداختم و عقب تر رفتم که خوردم به تاج تخت.

با آرامش دکمه دیگه ای از لباسش و باز کرد و گفت:

_روز آخری که تو اون عمارت بودی رو یادته؟ می دونی با فرار کردنت چه ضرری رو به ما رسوندی؟ من فقط می خواستم توی احمق رو یه جا قایم کنم.

دکمه ی دیگه ای باز کرد و قدمی جلو اومد که به سکسکه افتادم، پوزخندی زد و گفت:

_فقط باید دعا کنی تا اون برایانت احمق تر از خودت زودتر بیدار تا زودتر بمیری و راحت بشی چون از الان تا اومدن اون معنی واقعی درد و شکنجه رو می فهمی.

بعد حرفش دکمه ی آخرشم باز کرد و با یه حرکت پیرهن سفیدش رو در آورد.

چنگی به ملحفه ی تخت زدم نه من اجازه نمیدم یه بار دیگه دست کثیفش بهم بخوره.

انگار با حرفم جونی دوباره گرفتم قبل از اینکه به طرف تخت بیدار از تخت پایین پریدم و جلوش وایستادم.

_محاله بزارم به هدفت برسی.

پوزخندی زد و یه قدم جلو و گفت:

_آخی پس بازی می خوای؟

چند قدم عقب رفتم و با اخم گفتم:

_من اصلا تو رو آدم حساب نمی کنم چه برسه بخوام باهات بازی کنم.

خنده ی بلندی کرد و یه دفعه به طرفم خیز برداشت که جیغی زدم و از زیر دستش در رفتم، با دیدن در اتاق که هنوز باز بود سریع به طرف در دویدم و از اتاق بیرون اومدم.

جلوم یه راه روی طولانی بود شروع کردم به دویدن، سرم رو برگردوندم تا ببینم دنبالم میاد یا نه که یه دفعه خوردم به یه چیز سفت و بلافاصله بعدش دستایی دور بازوم حلقه شدن.

تقلا می کردم تا از دست اون دوتا نعره غولی که گرفته بودم خلاص بشم که صدای قدمایی تو راهرو پیچید و بعد صدای مایکل.

_خب خودت انتخاب کردی کی اول بدن خوشگلت رو خونی و کبود کنه.

بعد حرفش اشاره ای به اون دوتا مرد کرد که اونا هم راحت از رو زمین بلندم کردن و راه افتادن.

جیغ می زدم و تقلا می کردم تا از دستشون فرار کنم ولی اونا بی تفاوت به طرف آخرین در ته راهرو رفتن و لحظه ای بعد پرتم کردن وسط اتاق که با زانو خوردم زمین، تا خواستم برگردم طرفشون در بسته شد و تاریکی اتاق رو فرا گرفت.

انقدر اتاق تاریک و خفه بود که حس می کردم افتادم ته چاهی عمیق، مردمک چشم هام از ترس گشاد شده بود. صدای پایی تو اتاق پیچید که باعث شد بیشتر بترسم، با صدای لرزونی گفتم:

_یه لامپ روشن کنید.

صدای قهقهه ای پیچید و بعد یکیشون گفت:

_آخی کوچولو از تاریکی می ترسی؟

سریع به طرف صدا برگشتم که دوباره صدای پایی اومد، تا اومدم به خودم پیام سوزش وحشتناکی رو روی کمرم حس کردم و پشت بندش صدای جیغ بلند شد.

تا اومدم به خودم پیام ضربه هایی شلاق وار روی بدنم کوبیده شد و من مثل جنین روی زمین تو خودم جمع شدم، دستم و حفاظ سر و صورتم کردم و شروع کردم از ته دلم جیغ کشیدن و گریه کردن.

_آخ...عوضی ها تمومش کنین.

ضربه ی بعدی روی دستام زده شد و بعد لگدی محکم به شکمم خورد.

صدای جیغ و فحش هام با صدای ضربه های شلاق تو اتاق پیچیده بود. نمی دونم چه قدر زدن، نمی دونم دلشون به حالم سوخت یا از صدای جیغ هام کلافه شدن یا شاید هم خودشون خسته شدن ولی دست از زدن برداشتن.

برای ثانیه ای چشم هام رو بستم و رو همون زمین سفت و سرد آروم گرفتم که یه دفعه نوری رو از همون پشت پلکام حس کردم، پلکی زدم که تونستم اون دوتا نعره قول رو ببینم.

با لبخندی کریه ای بهم زل زده بودن، یکیشون نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

پیتِر به نظرت با کدوم شروع کنیم.

اون یکی که حالا فهمیدم اسمش پیتِر سرش رو برگردوند و نگاهی به وسایل اتاق انداخت، رد نگاهش رو گرفتم که به میزی پر از ابزار رسیدم! چشم بند، دست بند، دهن بند، ارّه، شوکر، شلاق، انبردست، میله، تیغ های بزرگ، چاقو، زنجیر و کلی وسایل دیگه که نتونستم ببینم.

به سختی سرجام نشستم که نگاهم به اون طرف اتاق افتاد، یه صندلی آهنی و شومینه! با چشم های گرد از اونا هم نگاه گرفتم و از دیوارهای سیاه گذشتم و به تخت فلزی و یه سری بند روش رسیدم، روی دیوارها به جای پنجره فقط زنجیر و شلاق و طناب و یه سری دیگه وسایل بود!

فکر کنم این خوب باشه.

با صدای پیتِر یه متر از جام پریدم و با وحشت بهش نگاه کردم، جرئت نداشتم به دستش نگاه کنم.

عالیه، پوست سفیدش جون میده واسه این کار.

آروم به دستش نگاه کردم، یه انبر با یه تیکه آهن که روش نقشی حک شده بود دیدم. با این می خواد چیکار کنه؟

به طرف شومینه رفت و یه دفعه آهن رو پرت کرد تو آتیش! چشم دوخته بودم به آتیش که یه دفعه موهام کشیده شد، از درد جیغی زدم و روی پاهام وایستادم تا دردش کمتر بشه ولی اون نامرد محکم تر کشید جوری که روی انگشتای پام وایستادم.

با دستام سعی کردم دستش رو از دور موهام باز کنم که گفت:

__خیلی درد می کنه؟

دندون غرچه ای کردم که گفت:

__می خوای راحت بشی؟

از عصبانیت چشم غره ای بهش رفتم و خواستم دهنم رو باز کنم که یه دفعه قیچی ای جلوم گرفت و بعد دوبار باز و بسته کردنش به طرف موهام برد. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

__به موهام دست نزن.

__اتفاقا خیلی بلندن جلوی دست و پامو می گیرن.

جیغ زدم:

__به درک مرتیکه، زودباش موهام و ول کن.

ابرو بالا انداخت و لحظه ای بعد محکم افتادم زمین و تارهای موهام به پرواز در اومد و دورم ریخت.

شوکه به موهای نامیزونی که دورم یخته بود نگاه می کرد که گرمایی رو جلوی صورتم حس کردم. با تعجب سرم و بلند کردم که آهن گداخته ای رو توی چند سانتی صورتم دیدم.

پلکم عصبی پرید و آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.

از زبون راوی

عصبی مشتش رو به میز کوبید و فریاد زد:

__معلومه چی میگی، من عشقم رو ول کنم بزارم بمیره؟

نیک خونسرد بازوهای مرد رو تو دستش گرفت و گفت:

__برایانت بفهم تا چند ساعت دیگه اون خونه منفجر می شه با تمام آدماش.

برایانت با خشم نیک رو از خودش جدا کرد و گفت:

__تو هم بفهم عشق من الان تو اون خونه است و اگه نجاتش ندم اونم همراه بقیه شون خاکستر می شه.

نیک ایندفعه فریاد زد:

__مایکل الان منتظره تا تو پا بزاری اونجا تا به رگبار ببندت.

برایانت بی توجه به نیک خشاب پر شده رو توی اسلحه اش جا زد و گفت:

__مهم نیست فقط لیا باید زنده برگرده اینجا، یادت باشه اگه نیومدم سالم برش می گردونی پیش خانواده اش.

قدمی به طرف در برداشت که نیک محکم برش گردوند طرف خودش و گفت:

__من میرم دنبالش تو بمون همین جا.

برایانت برادرانه نیک رو به آغوش کشید و بعد نفس عمیقی کمی به خودش فشرد و ازش جدا شد و گفت:

__بهترین دوستم بودی، خداحافظ رفیق.

قبل از اینکه بزاره نیک چیزی بگه سریع از اتاق خارج شد و با قدمای بلندی از راهرو گذشت و تند تند از پله ها پایین رفت، بی توجه به محافظا سریع از خونه بیرون زد و سوار ماشینش شد.

نیک چنگی به موهایش زد و به طرف کمد رفت، نگاهی به اسلحه هاش انداخت و یه کمری برتا (ایتالیا) برداشت و بعد پر کردن خشاب، اسلحه رو پشتش گذاشت و شات گان و اسمیت اند وسون (مگنوم پونصد)حرفه ایش رو برداشت و از اتاق بیرون زد.

با اقتدار از پله ها پایین رفت و وسط سالن ایستاد، تمام بادیگاردها دورش جمع شدن که با صدای بلندی گفت:

تمام اسلحه هاتون رو آماده می کنید و پشت سرم میاید، امشب نباید هیچ کس و زنده بزارید و البته اولویت تو پیدا کردن آقا و خانمه زود باشید، پنج دقیقه وقت دارید.

تمام بادیگارد ها به جنب جوش افتادن و هرکس اسلحه ی مخصوص خودش رو برداشت. همه سوار ماشین ها شدن و پشت سر نیک راه افتادن و نیک هم به طرف خونه ی شخصی مایکل که به تازگی در ایتالیا برای نقشه هاش خریده بود و برایانت هم قبلا برای از بین بردن مایکل توی تحقیق هاش فهمیده بود رفت.

اشک عروسک, [۱۰:۴۸ ۱۸.۰۸.۱۷]

برایانت عصبی دنده رو عوض کرد و تو سرش فقط نقشه ی قتل مایکل رو کشید، وقتی یادش می اومد لیا رفت توی تاریکی و لحظه ای هیچ خبری ازش نشد و ساعتی بعد از طرف مایکل خبر تهدید به مرگ لیا اومد بدنش به ریشه می افتاد. مایکل عوضی تهدید کرده بود آگه عمارت دبی و با تمام آدماش به نامش نکه لیا رو به راحتی آب خوردن می کشته درست مثل خواهرش و خانواده اش.

از شهر خارج شده بود و فاصله اش با عمارت مایکل کمتر شده بود. تو چند متری عمارت ترمز کرد، صدا خفه کن رو روی اسلحه اش نصب کرد و آروم راه افتاد.

به آرومی از کنار دیوار گذشت و تو نقطه ی کور دوربین ها ایستاد و اسلحه اش رو پشتش گذاشت و با یه حرکت پرید و با کمک دستاش از دیوار گرفت و بالا رفت، بی توجه به شیشه خرده ها و حفاظ آهنی روی دیوار لبه ی دیوار و ایستاد و سریع از بالای نرده های آهنی گذشت و به آرومی پرید توی حیاط و سری زیر درختی که تو همون نزدیکی ها بود پناه گرفت. نگاهی به خراش های روی دستش انداخت و بعد اسلحه اش رو در آورد.

نگاهی به محافظ و سگ هایی که توی حیاط بودن انداخت گذشتن ازشون کار سختی بود ولی این سختی رو برای نجات عشقش به جون خرید.

به آرامی از بین درخت ها گذشت، حالا همه ی درخت ها تموم شده بودن و تا در اصلی عمارت فاصله ی زیادی بود و دیده شدنش حتمی.

شروع کرد به دید زدن عمارت، با دیدن راهی که به طرف پشت عمارت راه داشت سریع مسیرش رو عوض کرد. از کنار دیوار تو سایه گذشت، لباس هاش مشکی بود و این کمک بزرگی برای استتارش بود.

با دیدن دوباره ی درخت های بلند تند تند لا به لاشون حرکت کرد تا به در پشت عمارت رسید، اسلحه اش رو تو دستش جا به جا کرد و با احتیاط در چوبی رو باز کرد.

سرکی کشید و وارد خونه شد با نگاه سریعی همه چیز رو آنالیز کرد و سریع پشت مجسمه ای قایم شد. نگاهی به اطرافش کرد اما پله ای ندید، مطمئن بود لیا الان توی اتاق خواب مایکله. با دیدن چند محافظ بیشتر در جایش فرو رفت تا مبادا کسی ببینتش، جاش اصلا برای قایم شدن مناسب نبود و صدای حرف محافظا هر لحظه براش واضح تر می شد.

آروم سرکی کشید که دو سه تا محافظ رو پشت به خودش دید، فرصت رو غنیمت شمرد و با تمام توانش به طرف دیوار نزدیک راه خروجی دوید.

نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهی به مردهای اسلحه به دست که انگار آماده باش بودن انداخت، محافظ ها خنده ی بلندی سر دادن و به طرف دری که برایانت ازش وارد شد رفتن و لحظه ای بعد وارد باغ شدن. برایانت نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و نگاهی به سالن اصلی که به طبقه ی دوم راه داشت انداخت، تعداد نگهبان ها و خدمتکارا انقدر زیاد بود که لعنتی نثارشون کرد.

مایکل پست انقدر ازش می ترسید که این همه آدم استخدام کرده بود، پوزخندی به فکرش زد و دست به کار شد.

آروم از کنار دیوار گذشت و پشت ویتترین بزرگی ایستاد، با دیدن در اتاقی که کنارش بود آروم دستگیره رو کشید و وارد اتاق شد.

سریع چرخه تو اتاق زد و با دیدن در بالکن به طرفش پا تند کرد. روی تراس وایستاد و نگاهی به بالا سرش کرد، یه تراس دیگه که ماله طبقه دوم حساب می شد دید. نگاهی به اطرافش کرد اما هیچ محافظ و نگهبانی ندید پس سریع لبه نرده های بالکن ایستاد و با ریسک به سمت بالا پرید و از نرده های بالکن بالا گرفت و خودش رو به نرمی داخت بالکن انداخت.

سریع گوشه ی بالکن پناه گرفت و آرام از در شیشه ای به داخل اتاق نگاهی انداخت اما کسی رو ندید، نفس آسوده ای کشید و دستگیره رو پایین کشید اما در باز نشد!

سریع از توی جیبش سنجاقی در آورد و شروع کرد به ور رفتن با قفل، بعد چند دقیقه سر و کله زدن با قفل در باز شد.

با احتیاط در رو باز کرد و داخل رفت، با نگاه سرسری فهمید اتاق مهمانه، دوباره اسلحه اش رو به دست گرفت.

با قدمای بلندی به طرف در رفت، آرام دستگیره ی فلزی در رو گرفت و به پایین کشید، از لای در به بیرون سرکی کشید که همون موقع بادیگاری رو ته راهرو دید. سریع سرش رو دزدید و در رو بست.

بعد از چند دقیقه دوباره در رو باز کرد و بیرون رفت، اتاق مایکل رو می شناخت پس سریع به طرف اتاق رفت. تفنگش رو بالا آورد و با احتیاط در رو باز کرد و داخل رفت و در رو بست.

با شنیدن صدای خرو پوفی پوزخند زد و با قدم های بلند و سبکی به طرف تخت رفت، نگاهی به اطرافش انداخت و دنبال لیا گشت، اما نبود.

اسلحه اش رو روی پیشونی مایکل گذاشت. مایکل با احساس سردی چیزی روی پیشونیش و بوی گس آشنایی آرام چشم باز کرد، با دیدن دو گوی آبی خشمگین که حاله ی قرمزی دورش بود چشم هاش تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

برایانت پوزخندی زد و گلنگدن رو کشید و زل زد تو چشم های ترسیده ی مایکل. دست مایکل آرام حرکت کرد طرف متکاش که از چشم های تیزبین برایانت دور نمود.

__دلم می خواد یه حرکت دیگه کنی تا ماشه رو بکشم.

مایکل خشک شده به برایانت نگاه کرد و گفت:

__اومدی امضاهاات رو کنی و عشقت رو ببری؟

برایانت پوزخندی زد و گفت:

__اومدم بکشمت و عشقم و ببرم.

سرمایی وجود مایکل رو گرفت ولی سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه پس تو همون حالتش پوزخندی زد و گفت:

__من فقط جای لیا رو می دونم اگه بکشی عمرا دستت بهش برسه.

برایانت که تمام نقشه ها و حقه های مایکل رو از بر بود با پوزخندش گفت:

__حرف آخرت رو بگو که تا چند لحظه ی دیگه به درک میری.

مایکل فقط با چشم های سیاه و گردش نظاره گر برایانت بود که برایانت نوچی کرد و گفت:

__اه حوصله ام رو سر بردی.

بعد حرفش بی توجه به دهن باز شده ی مایکل ماشه رو کشید و لحظه ای بعد خون متکا و رو تختی سفید رو رنگین کرد.

برایانت فحشی نثارش کرد که صدای تیراندازی مهیبی از جا پروندش و بلافاصله در تا آخر باز شد و نگهبانی سراسیمه داخل شد، برایانت بدون اینکه بهش فرصتی بده تا اسلحه اش رو درست در دست بگیره تیری به سمت قلبش زد و نگهبان با سر روی زمین فرود اومد.

برایانت سریع از اتاق بیرون رفت و در اولین اتاقی که دیدش برای پیدا کردن لیا باز کرد ولی اتاق خالی بود، سریع برگشت که چند محافظ اسلحه به دست رو دید.

تو یه حرکت آنی داخل اتاق رفت و در رو بست، دستی به صدا خفه کن زد و عقب رفت که در محکم به دیوار خورد.

سریع پشت تخت پناه گرفت که صدای گلوله تو اتاق پیچید، بعد چند لحظه تمرکز با یه حرکت بلند شد و تمام تیرهاش رو تو بدن اون سه نگهبان خالی کرد. با افتادن نگهبان ها نفس آسوده ای کشید و ایندفعه با احتیاط بیرون رفت.

هنوز قدمی از اتاق دور نشده بود که دوباره چند محافظ جلوش سبز شدن، نگاهی به اسلحه ی خالیش کرد و تا خواست کاری کنه صدای بلند رگباری در گوشش پیچید و بعد محافظ ها غرق خون روی زمین افتادن.

نگاهش به رو به رو بود که بادیگارد هاش رو دید، نفس آسوده ای کشید و بعد گفت:

__کی بهتون اجازه داد بیاید؟ بخاطر بی احتیاطی شما داشتم می مردم.

بعد حرفش به طرف یکی از آنها رفت و کارکانو ایتالیاییش (نوعی اسلحه) رو ازش گرفت و به طرف بقیه درها رفت.

از سومین اتاق خالی هم بیرون اومد که صدای فریاد آشنایی رو شنید، از اتاق خارج شد و به طرف صدا پاتند کرد. با رسیدن به ته راهرو و دیدن آخرین اتاق سریع وارد اتاق شد ولی با دیدن صحنه ی رو به روش سر جاش خشک شد.

نیک بدن غرق خون لیا رو به آغوش کشید و از رو زمین بلند شد، نگاهش رو از اون دو مرد حیوان صفت که حالا مرده بودن گرفت و به طرف در برگشت که برایانت رو تو درگاه دید.

__لی...لیا!

__زنده اس رفیق، زود باش باید بریم فقط ده دقیقه وقت داریم.

برایانت بی توجه به حرف نیک با چشم هاش صورت خونی لیا رو از نظر می گذروند.

با قدم های بلندی به طرف نیک رفت و لیا رو در آغوشش کشید، سرش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

__بدو پسر وقت واسه اینکارا زیاده الان جز غاله می شیم.

نیک برایانت رو به طرف در هل داد و خودش اسلحه اش رو آماده کرد و بیرون زد.

نیک مثل سپر جلوی برایانت بود و هرکی رو می دید هدف گلوله های آتشینش قرار می داد و به جلو می رفت، تقریبا بیشتر آدمای خونه کشته شده بودن که برایانت و افرادش از خونه خارج شدن و همه سوار ماشین هاشون شدن.

هنوز چندمتری از اون عمارت و باغ دور نشده بودن که صدای انفجار بلندی اومد و بعد شعله های بلندی زبانه کشید و از دیوارهای خونه بالا رفت.

تمام مدت راه برایانت، لیا رو محکم به خودش فشرده بود و دستش رو توی موهای کوتاه لیا می کشید، اگه غرورش نبود جلوی زیردستاش بلند می زد زیر گریه ولی با هر سختی ای که بود بغضش رو پشت اخم غلیظش مخفی کرده بود.

با اعصابی داغون فریاد کشید:

__مگه جون نداری پات رو بزار رو اون گاز، جلوی اولین بیمارستان نگه دار.

محافظ نگاهی از آینه به برایانت انداخت و سرعتش رو بیشتر کرد، نیک با نگرانی برگشت و نگاهی به برایانت و بعد به لیا انداخت و دوباره سرجاش نشست.

با توقف ماشین برایانت سریع در ماشین رو باز کرد و به بیرون پرواز کرد، با قدم های سریعی وارد بیمارستان شد و به طرف ایستگاه پذیرش رفت.

__دکتر رو خبر کنید زود، نامزدم داره می میره.

پرستار نگاهی به برایانت و بعد لیا کرد و سریع از جاش بلند شد، برانکادری آورد و لیا رو روش گذاشتن.

دکتر و نیک همزمان باهم رسیدن، دکتر نگاهی به لیا انداخت و گفت:

__چی شده؟

قبل از اینکه برایانت دهن باز کنه نیک سریع گفت:

__توی دعوای خیابونی گیر یه عده اراذل اوباش افتادن.

دکتر سرش رو تکیه داد و لیا رو سریع توی اتاقی بردن. پرستار با برگه های مشخصات جلوی برایانت وایستاد و گفت:

__اسم و فامیلیشون چیه؟

برایانت نگاهش قفل در بسته بود، بدون نگاه به پرستار گفت:

__لیا ب...__

نیک سریع میون حرف برایانت پرید و گفت:

__لیا اندرسون.

پرستار یادداشت کرد و سوال بعدی رو پرسید که برایانت بی توجه بهش به طرف اتاق رفت و نیک جلوی پرستار و ایستاد و گفت:

__شما بپرسید من جواب میدم.

برایانت به سختی جلوی خودش رو گرفت تا دستش روی دستگیره نلغزه و منتظر بایسته ولی انتظار در برابر شنیدن مردن یا زنده موندن عزیزش برایش از مرگم سخت تر بود.

بعد از ساعتی طولانی دکتر از اتاق بیرون اومد، برایانت سریع به طرفش رفت و گفت:

__آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر نگاهی بهش انداخت و گفت:

__شما چه نسبتی باهاش دارید؟

برایانت بی طاقت گفت:

__همسرمه.

دکتر با قیافه جدی و اخم های توهم رفته نگاهی بهش انداخت و گفت:

__مگه چه گناهی کرده که تا حد مرگ زدیش؟

برایانت با ابروهای بالا پریده بهش نگاهی انداخت و گفت:

__نه من نزدمش.

دکتر که حرف برایانت رو قبول نکرده بود خیلی سرد گفت:

تا فردا بهوش میاد بهتره بری یه نگاه بهش بندازی شاید از کارت پشیمون شدی.

برایانت دندون هاش رو روی هم سابید و دستش رو مشت کرد، قبل از اینکه کاری کنه نیک دستش رو گذاشت رو شونه اش و دکتر هم رفت.

هی پسر آروم باش، فکر کنه شوهرش زده خیلی بهتره تا بفهمه چی شده و پلیس ها رو خبر کنه.

برایانت دست نیک رو پس زد که در اتاق باز شد و لیا رو بیرون آوردن. برایانت سریع دنبال پرستارها رفت، لیا رو به طبقه ی دوم و اتاقی در وسط های راهرو بردن.

برایانت کنار تخت لیا نشست و دستش رو گرفت و به صورت مظلومش خیره شد.

آروم و با غم نجوا کرد:

لیا عزیزم زود خوب شو بهت قول می دم دیگه نزارم اتفاقی برات بیفته.

از زبون لیا

با سوزش دستم با وحشت چشم باز کردم، با دیدن برایانت بلند زدم زیر گریه. برایانت با هول بلند شد که خودم رو انداختم تو بغلش، دستاش و محکم دورم حلقه کرد و با لحن مطمئنی گفت:

هیس، لیا همه چی تموم شد ببین اینجا بیمارستانه.

یه لحظه دست از گریه کشیدم، پس اون سوزش چی؟ با صدای ناآشنایی سرم رو از سینه ی برایانت بلند کردم که یه مرد و یه زن که لباس های سفیدشون بیشتر شبیه دکترها بود رو جلوم دیدم.

با صدای دکتر برایانت منو آروم از خودش جدا کرد، دکتر اومد جلو و با لحن مهربونی گفت:

دخترم چی شده، چرا گریه می کنی؟ جاییت درد می کنه؟

سرم رو بالا انداختم که شروع کرد به معاینه کردنم ولی من هر لحظه بیشتر از بلاهایی که به سرم آورده بودن رو یادم می اومدم، با رفتن دکتر دوباره چشمه ی اشکم جوشید.

__چی شد عزیزم! دکتر رو خبر کنم؟

با گریه سرم رو تکون دادم که برایانت دستم رو گرفت و گفت:

__پس چرا چشم های قشنگت رو خیس می کنی؟

__برایانت خیلی زشت شدم؟

برایانت دستم رو نوازش کرد و گفت:

__نه عزیزم تو هنوزم خوشگلترین دختر دنیایی.

سرم رو با هق هق تکون دادم و گفتم:

__نه... اون می خواست... آهن داغ و بزاره... رو صورتم... اما من بی...

نتونستم ادامه بدم و بلندتر زدم زیر گریه، برایانت سریع بغلم کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستش روی سرم قرار گرفت و انگشتاش میون موهام حرکت کرد.

با یادآوری موهام گریه ام بلندتر شد.

__لیا عزیزم یه لحظه بهم نگاه کن.

سرم رو محکم تر توی سینه اش فرو کردم.

__لیا صورتت هیچی نشده اونا لابد دیدن بیهوش شدی ترسیدن.

به حرفش توجهی نکردم، دروغ می گفت تا اروم بشم.

صدای در اومد ولی من بازم به گریه ام ادامه دادم.

__چی شده؟

__نیک برو یه آینه بیار.

__وا چرا!!

یه دفعه برایانت داد زد:

__برو بیار.

با صدای دادش از جا پریدم و یه لحظه گریه ام بند اومد، برایانت منو از خودش جدا کرد و با دستش صورتم و قاب گرفت، با دستاش اشک هام و پاک کرد و بعد لب هاش روی پیشونیم قرار گرفت، بلند و طولانی بوسید بعد از پیشونیم، چشم هام و گونه هام و تمام صورتم رو بوسید.

تو چشم هام خیره شد و گفت:

__حتی اگه تمام صورتت خونی و زخمی بود بازم می بوسیدمش، لیا تو به عشق من شک داری؟ فکر می کنی بخاطر خوشگلایت و موقیتت پا جلو گذاشتم؟

شوکه نگاهش کردم، نگاهش داشت رنگ عم می گرفت که سریع گفتم:

__نه، منم عاشقتم و هیچ وقت به عشقت شک نکردم.

برایانت محکم بغلم کرد و ایندفعه لبام رو شکار کرد، با نفس کم آوردنمون عقب کشیدم.

__اوم خیلی خوشمزه و شیرین بودی.

پشت چشمی براش نازک کرد که انداختم رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم، خیلی قلقلکی بودم و با هر حرکت دست برایانت از خود بی خود می شدم.

بلند بلند می خندیدم و برایانت رو التماس می کردم تا تمومش کنه بالاخره دست از قلقلک دادنم کشید که بی حال ولو شدم رو تخت و موش رو گرفتم و کمی کشیدم که شروع کرد الکی آخ و اوخ کردن و التماس کردنم.

__وای بانو عفو کنید، آخ نامرد ولش کن کنده شد.

تقه ای به در خور که سریع برایانت رو ول کردم و اونم صاف نشست، در باز شد و نیک اومد تو اتاق.

چرا انقدر دیر کردی؟

نیک پرو نگامون کرد و گفت:

منتظر بودم عشق بازیتون تموم شه، بعدم اگه من نبودم تا الان هزار بار بیرونتون کرده بودن صداتون تو کل راهرو پیچیده بود.

برایانت لنگه دمپایی بیمارستان رو از روی زمین برداشت و خواست به طرفش پرت کنه که نیک آینه کوچیکی که تو دستش بود رو تو هوا تگون داد و گفت:

اوکی پس اینو نمی خوای.

سریع جیغ زدم:

نه بدش می خوامش.

نیک ابرویی برای برایانت بالا انداخت و با احتیاط اومد طرفم و اون طرف تخت وایستاد.

سری آینه رو از دستش کشیدم و به خودم نگاه کردم.

نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم فقط زیر چشم هام گود افتاده بود و چشمام کمی قرمز بود ولی هیچ زخمی رو صورتم نبود.

امروز با اجازه ی دکتر مرخص شدم و الانم کنار برایانت رو صندلی عقب نشستم و برایانت محکم بغلم کرده و راننده شم داره میره سمت خونه.

با اینکه فهمیدم مایکل و همه ی آدماش مردن و دیروز هم اون عمارت نحس برای همیشه بسته شد و تمام آدماش اخراج شدن ولی بازم هر از گاهی مایکل و آدماش کابوس شب هام می شدن.

با توقف ماشین دیگه به چیزی فکر نکردم و همراه برایانت پیاده شدم، برایانت محکم دستم رو گرفت و هر دو به طرف عمارت رفتیم.

بی حوصله از پله ها بالا رفتم و بدون نگاه به جایی به طرف اتاق رفتم.

چشم هام و بستم و خودم و با همون لباس ها روی تخت رها کردم. چشم هام داشت گرم می شد که بوی عطر برایانت رو حس کردم و بعد گرمای دستش رو روی صورتم، بی توجه به حرکات دستش سعی کردم بخوابم که شروع کرد به در آوردن پالتوم.

_لیا؟

_جانم.

_چرا ناراحتی؟

_خسته ام، می خوام بخوابم.

پالتوم رو کامل از تنم در آورد که چشم باز کردم و بالای سرم دیدمش.

_ولی تو تمام دیشب رو خوابیده بودی.

_ولی تو که بیدار بودی.

با ابروی بالا پریده نگاهم کرد که دستش رو کشیدم و کنار خودم انداختمش و سریع تو بغلش رفتم.

دستش رو محکم دورم حلقه کرد که سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با آرامش چشم هام و بستم.

خیلی وقته بیدارم ولی برای اینکه برایانت بیدار نشه از تو بغلش بیرون نیومدم، فکر کنم یک یا دو ساعت خوابیدم ولی همونشم برای منی که تو این مدت همش خواب بودم زیاد بود.

با شل شدن دست های برایانت خیلی آروم اومدم کنار، به تاج تخت تکیه دادم و دوباره رفتم تو فکر.

اگه سانا و کاراش نبود این همه اتفاق برای من نمی افتاد و الانم تو دانشگاه بودم و داشتم ادامه درسم رو می خوندم یا اصلا پیش مامان و بابا و ایان بودم و هرشب سر به سرشون می داشتم ولی خب اگه سانا نبود منم هیچ وقت با برایانت آشنا نمی شدم. آروم برگشتم و نگاهی به قیافه ی غرق خوابش کردم.

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، به طرف آئینه قدی ای که به در کمد لباس ها وصل بود رفتم.

نگاه از چشم هام گرفتم و پایین تر رفتم، هیچ آثاری از کبودی و زخم رو صورتم نبود ولی کبودی های روی بدنم از زیر تاپ توری ای که تنم بود کامل معلوم بود و از همه مهم تر باند سفیدی که دور بازوم پیچیده شده بود کامل تو رأس دیدم بود.

برایانت چند بار قول داد با عملی که کردن دوباره بازوم مثل روز اولش می شه ولی هنوزم بوی گوشت سوخته توی دماغم بود و صدای جلز و ولز گوشت سوخته تو گوشم.

اشک گوشه ی چشمم رو با سر انگشتم پاک کردم و ایندفعه به موهای بهم ریختم نگاه کردم حالا قدش به زور تا روی شونه هام می رسید پس اون همه مراقبت های بابا چی شد؟ بابا تو که این همه مراقب بودی تا یه سانت یا یه تار از موهام کم نشه پس چند شب پیش کجا بودی؟ چرا تا الان پیدام نکردی؟ پس اون همه نشست و برخاستت با وزیر و رئیس جمهور و اون همه آدم به چه دردی می خورد؟

عصبی چنگی به موهام زدم، محاله دیگه برگردم خونه می خوام ببینم چه قدر طول می کشه پیدام کنید یا نه شاید کلا فراموشم کردید.

با نشستن دست های گرمی روی دستم چشم های اشکیم رو به رو به روم دوختم، برایانت چشم دوخته بود به آئینه تا نگاهم و دید لبخندی زد و گفت:

_میگم یه آرایشگر حرفه ای بیاد و جوری موهات رو درست کنه که پشیمون بشی چرا تا الان کوتاهشون نکردی.

از لبخندش جونی گرفتم و لبخند کمرنگی هم روی لبام نشست.

طبق گفته ی برایانت، یه ساعت بعد یه آرایشگر اومد و شروع کرد با ور رفتن با موهام. چشم هام و بستم و خودم رو بهش سپردم، حرکت دستش لا به لای موهام گاهی عصبیم می کرد و گاهی ادیتم می کرد و گاهی هم خواب آلود.

_خانومی چشمتو باز کن ببین خوشت میاد یا نه.

آروم پلکی زدم و نگاهی به آینه انداختم، خبری از چتری های جلوی موهام نبود و کج کوتاهش کرده بود و موهای پشتم تقریباً گرد درست کرده بود، یه مدل ساده ولی شیک بود.

بی تفاوت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__خوبه، مرسی.

از رو صندلی بلند شدم و بدون نگاه بهش به طرف کمد رفتم و بعد از برداشتن لباس و حوله به طرف حمام رفتم. زیر دوش آب ولرم ایستادم و چشم هام رو بستم، گذاشتم آب همه ی ذهنم رو بشوره و سبکم کنه تا بتونم جواب لبخندهای پاک و عاشقانه ی برایانت رو بدم.

نمی دونم چه قدر گذشت ولی با احساس سوزش بازوم چشم باز کردم، با اخم نگاهی به باندِ خیس شده انداختم و سریع شامپو رو برداشتم تا زودتر خودم رو بشورم و بیرون بیام.

سریع خودم رو خشک کردم و تاپ و شورتک لیم رو پوشیدم و بیرون اومدم، با دیدن برایانت که وسط اتاق بود لبخندی زدم و تند رفتم سمتش.

با دیدنم نوچ نوچی کرد و گفت:

__برو رو تخت بشین تا الکس رو صدا کنم.

با تعجب نگاهش کردم اما اون به طرف در رفت و بلند داد زد:

__الکس بیا.

برگشت که دید هنوز همونجا و ایستادم اومد طرفم و آروم بردم طرف تخت و نشوندم روش و خودشم کنارم نشست، بازوی چپم رو گرفت و گفت:

__آخ دختر حواست کجاست؟ نباید بهش آب میزدی.

بی خیال نگاهش کردم که تقه ای به در خورد و با اجازه ی برایانت در باز شد و الکس اومد تو. کنار برایانت نشست و باند و پمادی از تو کیفش بیرون آورد که سریع صورتم رو سمت مخالفشون کردم تا کارا و دستم رو نبینم.

تمام مدت الکس بدون حرف کارش رو می کرد و برایانت هی آخ و اوخ می کرد و می گفت؛
یواش! انگاری به جای من برایانت دردش می اومد!

__تموم شد ولی هر روز باید باندش عوض بشه، یه هفته ای هم کامل خوب میشه.

برگشتم و به باند تمیزی که حالا بسته بود نگاه کردم و لبخند بزرگی زدم.

__میگم لیا خانوم شما کلا دوست دارید دردسرا رو به طرف خودتون بکشید؟

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم، مگه تقصیر منه که توی این دو ماه از زندگیم انقدر بلا سرم
اومد که تو این بیست و دو سال عمرم نیومده؟!

تا خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم برایانت منو کشید تو بغلش و گفت:

__دیگه نمی زارم هیچ پشه ی مزاحمی از کنارش رد بشه چه برسه به دردسر و اتفاق.

بعد حرفش بوسه ای روی شقیقه ام نشوند که ال داغیش آتیش گرفتم، الکس سری تکون داد و
گفت:

__من که چشمم آب نمی خوره.

برایانت چپ چپ نگاهش کرد و خواست به طرفش خیز برداره که الکس سریع از رو تخت
پرید پایین و بعد دستی تکون داد و رفت بیرون.

هنوز تو بغل برایانت بودم، تکونی به خودم دادم و خواستم پیام بیرون که محکم تر گرفتم و
کنار گوشم گفتم:

__کجا در میری پیشی کوچولو.

گردنم رو کج کردم تا نفس های داغش حالم و بد نکنه، خودم رو لوس کرد و گفتم:

__پیشی کوچولو گرسنه اس، حالا آقا گربه ولش می کنه بره یه چیزی بخوره؟

چندبار سرش رو تکون داد و گفت:

__اوم آقا گربه هم گرسنه اس ولی می خواد خانمش و بخوره.

الکی جیغی زدم و سریع از تو بغلش بیرون اومدم که به طرفم خیز برداشت، از زیر دستش در رفتم و پایین تخت و ایستادم و براش زبون در آوردم.

برایانت با خنده نگاهم کرد و گفت:

__یعنی هیچ وقت نمی خوای بیایی بغلم دیگه؟

__ا نه می خوام.

نوچ نوچی کرد و گفت:

__پس چرا فرار کردی؟

لبام رو آویزون کردم و بهش نگاه کردم که بلند شد و با لبخند گنده ای اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت:

__تو فقط بخند و خودت رو لوس کن هرکاری بخوای برات انجام می دم.

با لبخند بزرگی نگاهش کردم که شیطون گفت:

__بریم شام بخوریم.

بعد حرفش زبونش رو روی لبش کشید و چشم هاش برق زد که زدم زیر خنده آخه خیلی بانمک شده بود.

با سرخوشی از پله ها پایین اومدیم که برایانت یکی از خدمتکارا رو صدا زد و گفت میز رو بچین. توی سالن نشسته بودیم که نیک اومد طرفمون، سوالی نگاهش کردم که گفت:

__همه ی کارها ردیفه برای سه روز دیگه.

با تعجب نگاهش کردم که برایانت لبخندی زد و گفت:

__عالیه، مرسی.

برگشتم طرف برایانت و گفتم:

سه روز دیگه چه خبریه؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

خبرای خوب خوب.

گیج نگاش کردم که از روی مبل بلند شد و گفت:

بریم شام سه روز دیگه می فهمی.

آروم از جام بلند شدم که برایت به نیک هم گفت:

بیا شام.

نیک سرش رو بالا انداخت و گفت:

نه با بقیه می خورم کارای عاشقونتون حالم و بهم میزنه.

چپ چپ نگاش کردم که برایت به جای من مثنی به بازوی عضلانی نیک زد و گفت:

اولا خفه دوما یه مدته سر میز غذا ندیدمت نکنه رفیق جدید پیدا کردی؟

نیک هم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

اصلا تو این مدتی که میگی وقت هست من نفس بکشم چه برسه به تفریح؟ همش کارای جنابعالی ریخته رو سرم.

برایت دستش رو گذاشت پشت نیک و کمی به جلو هل داد و گفت:

خب امشب جبران می کنیم.

بعد حرفش چشمکی زد و دست هر دوتامون و گرفت و به طرف سالن غذا خوری کشید. یه نگاه به برایت و بعد به نیک انداختم که نیک لب زد:

دیوونه اس.

لبخند بزرگی زدم و ابرو بالا انداختم. برایانت بالای میز نشست و من و نیک هر کدامون یه طرفش نشستیم.

__ا باز شروع کردن.

با برایانت سرم رو بالا آوردم و به نیک نگاه کردیم که چشم غره ای به هر دوتامون رفت که ما هم براش نیشمون رو باز کردیم، برایانت چشمکی بهم زد و بعد کاهویی که سر چنگالم بود رو بایه حرکت خورد و گفت:

__اوم مزه ی عشقم رو می داد.

نیک حرصی نگامون کرد و گفت:

__آفرین همینجور ادامه بدید زوج خوشبختی می شید.

دوتایی همزمان خندیدیم که نیک لیوان نوشیدنیش رو برداشت و بی توجه بهمون شروع کرد به خوردن.

بعد از کلی حرص دادن نیک و عشق کردنمون غدامون تموم شد و بلند شدیم.

__بچه ها یه فیلم توپ هستید؟

نیک قیافه ی نگرانی به خودش گرفت و گفت:

__نگو که از این عاشقانه رمانتیکاست؟

برایانت با خنده سرش رو بالا انداخت که نیک نفس آسوده ای کشید و گفت:

__آره پس بریم.

به طرف تی وی رفتیم و تو همون بین هم نیک کلی خوراکی به خدمتکارها سفارش داد، روی مبل سه نفره ای نشستیم و برایانت وسطمون بود و دستش رو دورم حلقه کرده بود.

ظرف پاپ کرن رو روی پام گذاشتم و صفحه ی سیاه رو به روم چشم دوختم که نیک گفت:

__آماده است.

سریع اومد رو مبل و یه مشتی از پاپ کرن های روی میز رو برداشت. با صدای جیغ بلندی که یه دفعه ای اومد یه متر از جام پریدم و به تی وی نگاه کردم که یه دفعه صفحه قرمز شد و خون پاچیده شد! اوه پس فیلم ترسناکه!

با هیجان به فیلم رو به روم زل زدم عاشق اینجور فیلم ها بودم و همیشه با ایان پایه ثابتشون بودم.

برایانت نگاهی بهم انداخت و وقتی دید با اشتیاق دارم نگاه می کنم با خیال راحت برگشت و به تی وی چشم دوخت.

غرق صحنه ی رو به روم بودم و منتظر بودم جان، دوروتی رو بکشه و قلبش رو در بیاره، دستم توی ظرف کردم تا کمی پاپ کرن بردارم که دستم خورد به دست سردی! از ترس جیغ وحشتناکی زدم و یه متر پریدم عقب.

__چی شد؟

با وحشت به برایانت و بعد ظرفی که افتاده بود پایین مبل نگاه کردم و گفتم:

__یه دست دیگه اون تو بود؟

برایانت نگاهی به من و بعد به نیک که داشت بی خیال پاپ کرن های توی دستش رو می خورد و انداخت و گفت:

__دست نیک بوده، نترس.

با ترس و مکث نگاهی به نیک انداختم که سرش رو به نشونه ی آره تکون داد که گفتم:

__پس چرا انقدر سرد بود دستت؟

نیک بی خیال به تی وی نگاه کرد و گفت:

__من همیشه دستام سرده، طبعم اینه.

بعد حرفش برایانت دست نیک رو گرفت و گفت:

__مثل همیشه است.

با تعجب نگاهی به نیک انداختم که خم شد و ظرف پاپ کرن ها رو برداشت و بهم داد و گفت:
__بیا بقیه اش برای خودت.

سریع ظرف رو انداختم تو بغل برایانت و گفتم:

__نمی خوام.

با خنده ی ریزی بهم نگاه می کردن که دلستری برداشتم و سعی کردم به فیلم نگاه کنم و
حواسم رو پرت کنم، نه به برایانت که همیشه ی خدا بدنش داغه و نه به نیک که انقدر سرد
بود فکر کردم دست یه جسد یا روح و چیزیه!

تا آخر فیلم یه چشمم به تلویزون بود و یه چشمم به نیک که بی خیال داشت همراه برایانت میز
خوراکی رو درو می کرد و به فیلم نگاه می کرد.

فیلم و تیتراژ ترسناک پایانیشم تموم شد که با دست زدن نیک تمام چراغ ها روشن شدن،
نگاهی به زمین که پر از خرده های خوراکی شده بود انداختم و با خستگی بلند شدم.

برایانت کش و قوسی به خودش داد و از رو مبل بلند شد و گفت:

__بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم.

نداشتن چیزی بپرسم و نیک به یه طرف رفت و برایانت هم دستم رو کشید و به طرف پله ها
رفت.

بی حرف تا اتاق دنبالش رفتم. برایانت به طرف کمده رفت و منم به طرف دستشویی، بعد از
خشک کردن دستام بیرون اومدم که دیدم برایانت با تیشرت نازکی طاق باز رو تخت خوابیده،
با دیدنم دستاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

__خانمی بدو بیا تو بغلم تا لولو نیومده بخورنت.

تک خنده ای کردم و به طرفش رفتم که با یه حرکت کشیدتم تو بغلش و شروع کرد به ناز کردن موهام، با صدای خواب آلودی گفت:

_راستی چرا از فیلم نترسیدی؟ تا اونجایی که من می دونم و دیدم همه دخترا از فیلم ترسناک می ترسن.

سرتق نگاهش کردم و گفتم:

_من شجاعم و نمی ترسم.

چشماش رو بست و خنده ی خواب آلودی کرد و گفت:

_آره خیلی من بودم از دست نیک ترسیدم.

با انگشتم زدم رو دماغش و گفتم:

_نخیر اون اتفاقی بود بعدشم تقصیر نیک بود، اصلا باید به الکس بگی یه بارم بیا نیک رو معاینه کنه.

برایانت با خنده نگام کرد و گفت:

_نیک هیچیش نیست فقط دمای بدنش پایینه همین حالا بگیر بخواب که نصفه شبه و ممکنه جان بیا و بخورت.

باز داشت سعی می کرد با شخصیت فیلم بترسونتم ولی من بدتر از خودش یه لبخند گنده زدم و گفتم:

_اگه جان اومد میگم تو رو بخوره آخه تو خوشمزه تری.

یه دفعه بلند شد و روم خیمه زد و گفت:

_بزار امتحان کنیم ببینیم کی خوشمزه تره.

با چشم های گرد نگاهش کردم که شیطان ابرو بالا انداخت و جلوتر اومد...

_اه برایانت بگو کجا میریم.

بازم تخس سرش رو تگون داد و گفت:

_می خوام سوپرایزت کنم.

آخه با این سر و وضع داریم میریم خارج شهر چیکار؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_چه سر و وضعی؟ از کلاه و عینکت گرفته تا پوتین های پات همشون مارک و اصل هستن.

پوکرفیس نگاهش کردم که سرخوش خندید و سرش رو کرد تو گوشیش، این دفعه زدم به شونه ی نیک و گفتم:

_هی نیک حداقل تو بگو کجا داری می بریمون.

نیک بدون اینکه برگرده و نگام کنه فرمون رو پیچوند و وارد فرعی شد و گفت:

_من چیزی نمی دونم و نمیگم برو به همون برایانت بچسب که اصلا حوصله ی این بازی ها رو ندارم.

اخمی کردم و گفتم:

_اه تو رو هم فقط برای کار ساختن.

دوباره برگشتم و به بازوی برایانت چسبیدم و شروع کردم از زیر زبونش حرف کشیدن ولی نم پس نمی داد.

این دفعه ادای قهر کردن درآوردم و بغ کرده پشتم و بهش کردم و از شیشه های دودی ماشین به خاک و زمین خیابون نگاه کردم.

_خانومی قهر کرده؟

سرم رو به نشونه ی آره تکنون دادم که محکم بغلم کرده و آروم بغل گوشم گفت:

_بوست کنم آشتی کنی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

_بگو کجا می ریم آشتی می کنم.

خنده ی بامزه ای کرد و گفت:

_یه نگاه به بیرون بنداز می فهمی.

سریع به بیرون نگاه کردم که تابلوی بزرگ فرودگاه رو دیدم و بعد سریع ماشین از کنارش رد شد! با تعجب برگشتم طرف برایانت و گفتم:

_کجا می ریم؟

برایانت بلند خندید و گفت:

_باز که اینو پرسیدی.

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

_یه جای خوب که منتظرش بودی.

با تعجب نگاهش کردم، مگه من می خواستم کجا بریم؟

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و خواستم پیاده بشم که برایانت نداشت، از نیک چیزی گرفت و برگشت طرفم.

_لنزا؟!

سرش رو تکنون داد و انگشتاش رو به مایع مخصوصش آغشته کرد و لنزای طوسی رو در آورد، بدون حرفی چشم هام رو کامل باز کردم که خیلی سریع لنزا رو گذاشت تو چشمم.

پلکی زدم که نگاه برایانت رو روی خودم دیدم:

_چشم های طوسیتم خوشگله ها عروسکم.

ابرویی برایش بالا انداختم که عینکم رو گذاشت روی چشمم و باهم پیاده شدیم. برایانت دستم رو گرفت و گفت:

__پاسپورتم جعلیه خواست باشه گلم.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

__باشه.

با کمی استرس به جمعیتی که داخل سالن فرودگاه بودن نگاه کردم و فقط دنبال برایانت رفتم تا ببینم چیکار می خواد می کنه.

__مسافران پرواز شماره...به مقصد لندن...

سریع برگشتم طرف برایانت و شوکه نگاهش کردم، با لبخند بزرگی داشت نگاهم می کرد.

__برایانت برگردیم من نمی خوام برم پیش خانوادم.

برایانت با تعجب گفت:

__چرا؟

__چون دوست ندارم، برگردیم برایانت.

__آخه...

نیک پرید وسط حرفمون و گفت:

__الان هواپیما می پره زود تصمیم بگیرید.

برایانت سریع دستم رو گرفت و گفت:

__می ریم حرفم نباشه.

به طرف صف چک بلیط و پاسپورت رفتیم و برایانت سرسختانه منو تو صف نگه داشت، نیک اومد جلو و گفت:

_خب پس خوش بگذره، خداحافظ.

با تعجب نگاهش کردم تا دیدم می خواد برگرده سریع گفتم:

_وایستا نامرد منم با خودت ببر.

سرش رو بالا انداخت و بعد دستی برامون تکون داد و لا به لای جمعیت گم شد.

پوفی کشیدم اما برایانت محکم تر گرفتم و شیطون نگاهم کرد و گفت:

_ایول همین امشب از پدرت خواستگاریت می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_اول ببین راهمون میدان بعد خیال بافی کن.

همراه بقیه یه قدم جلو رفتم که گفت:

_چرا نباید راهمون بده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_چون اگه نگرانم بودن تا الان دنبالم می گشتن.

قدم دیگه ای جلو رفتیم که برایانت مطمئن گفتم:

_از کجا می دونی تا الان دنبالت نگشتن؟

اخمی کردم و گفتم:

_چون اگه می گشتن پیدام می کردن.

برایانت به نشونه ی نه سرش رو بالا انداخت و گفت:

_بابات کل ایران و کشورای همسایه و انگلیس و جاهایی که شک داشته رو گشته و خاکش رو

آلک کرده و برای همه ی دشمنایی هم که فکر می کرده کار اون ها باشه نگهبان گذاشته و

حتی دخترخاله تو تا پای زندان کشونده که اگه پدربزرگت نبوده الان اون زندان بوده.

با دهن باز نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم صدایی مانع شد.

__خانم پاسپورتتون رو بدین.

برایانت سریع پاسپورتی روی پیشخوان گذاشت که منم برگشتم طرف مرد.

__خانم عینکتون رو بردارید.

با مکث نگاهی به برایانت کردم که بعد پلک زدن مطمئنش آروم عینکم رو برداشتم، مرد با کمی تعلل نگاهم کرد و در آخر مهرش رو کوبید. نفس آسوده ای کشیدم و کنار وایستادم تا پاسپورت برایانت رو هم تایید کنن.

چون هیچ باری نداشتیم خیلی سریع به طرف هواپیما رفتیم، بازوی برایانت رو گرفتم و گفتم:

__تو اینا رو از کجا می دونی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

__سپرده بودم به نیک لحظه به لحظه از خانواده ات خبر بگیره.

از پله های هواپیما بالا رفتیم که گفتم:

__پس چرا پیدام نکرده؟

شونه بالا انداخت و گفت:

__خب دلیل های زیادی می تونه داشته باشه که یکیش اینه که هیچ ردی از اومدن تو به ایتالیا

وجود نداره یادت رفته با هواپیمای خودم اومدی اینجا؟

سرم رو بالا انداختم که لبخندی زد و گفت:

__اونم صندلی ما.

نگاهی به صندلی ای که اشاره کرده بود کردم و به طرفشون رفتیم، برایانت کنار رفت تا اول

من بشینم و خودشم کنارم نشست.

کنار پنجره نشستم و قبل از اینکه مهمان دارها شروع کنن به گفتن حرف های همیشگیشون
برایانت کمر بندم رو بست!

__بزار حداقل مسافرا کامل بیان بعد ببند.

تخس سرش رو بالا انداخت که خندیدم.

دونه دونه مسافرها سوار شدن و درهای هواپیما بسته شد و شروع کرد آروم حرکت کردن.

__برایانت می خوامی به بابا در مورد این مدت و اینکه چه بلاهایی سرم اومده چی بگی؟

__راستش رو.

__نه اینجوری که بابام تو رو با یه لگد بیرون می ندازه و به غیر از اون سانا رو هم زجرکش
می کنه.

برایانت با ابروی بالا پریده نگاهم کرد و گفت:

__واقعا؟ اصلا بهش نمیداد! راستی تو نگران منی یا سانا؟

__هر دوتاتون خب.

برایانت رفت تو فکر و گفت:

__خب پس باید دروغ بگیم.

سرم رو به نشونه ی آره تکیه دادم که گفت:

__پس تا برسیم فکر کنیم.

لبخند گنده ای زدم و گفتم:

__من خوابم میاد خودت فکر کن، از دیشب تا حالا از کنجکاوی درست نخوابیدم.

برایانت خندید و سرم رو گذاشت رو شونه اش و گفت:

__پیشی کوچولو تو بخواب خودم فکر می کنم.

چشم هام رو با آرامش بستم و به دنیای خواب فرو رفتم.

با تکنون های دستی چندبار پلک زدم که برایانت رو جلوم دیدم!

_لیا هواپیما تا چند دقیقه دیگه می شینه.

تازه فهمیدم کجام، سیخ نشستم تو جام و با استرس پرسیدم:

_فکر کردی؟

با شوق سرش رو تکنون داد و شروع به توضیح دادن کرد.

با استرس بازوی برایانت رو گرفتم و گفتم:

_نه زنگ نزن من می ترسم.

برایانت با تعجب نگام کرد و گفت:

_از چی؟

_اگه حرفمون رو قبول نکنن چی؟

برایانت مطمئن گفت:

_اونا الان انقدر خوشحال میشن که اصلا دقت نمی کنن ما چی میگی.

نذاشت چیزی بگم و دستش رو گذاشت روی زنگ، تا حد امکان خودم رو کشیدم پشت برایانت که برایانت با خنده بهم نگاه کرد.

_بله بفرمایید.

صدای یکی از خدمتکارا بود.

_با آقای اردوارد بکهام کار دارم، هستن؟

_بله ولی شما؟

_در رابطه با دخترشونه.

خدمتکاره هل کرد و سریع در رو باز کرد، بر ایانت دستم رو گرفت و با هم وارد خونه شدیم.
نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش آشنایی رو به ریه هام کشیدم، با دیدن نگهبان ها و باغ و خونه استرسم خیلی کمتر شد.

از پله های جلوی عمارت بالا رفتیم که دراز شدن، آرام وارد خونه شدیم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودیم که صدای پایی پیچید که باعث شد بایستم، خوب این صدا رو می شناختم، این قدم های محکم ماله بابا بود.

__سلام.

با صدای بر ایانت سرم رو بلند کردم نگام قفل نگاه بابا شد.

__لیا!

عینکم رو در آوردم و با چشمای اشکی به بابا نگاه کردم.

بابا قدمی جلو اومد که دست بر ایانت رو گم نشستم و به جلو هلم داد، قدم بعدی رو خودم برداشتم و تو آغوش بابا رفتم.

__عزیزم تا الان کجا بودی؟ نمی دونی چه قدر دنبالت گشتم.

نمی تونستم چیزی بگم، می ترسیدم خراب کنم پس همون گریه رو پیش گرفتم.

__این صدای چیه؟

با شنیدن صدای ایان سریع سرم رو از روی سینه بابا برداشتم که ایان رو خشک شده جلوی پله ها دیدم. یه دفعه به طرفم دوید و داد زد:

__لیا!

خیلی سریع از تو بغل بابا بیرون کشیدتم و خودش بغلم کرد، ایان تند تند بلند داد زد:

__مامان بیا لیا اومده.

به ثانیه نکشید که علاوه بر مامی، خدمتکارا هم دورمون جمع شدن و همه انگار برایانت رو فراموش کردن.

مامی دستم رو کشید و خواست ببرتم طرف پله ها که چشمش به برایانت خورد، مکثی کرد و با تعجب به برایانت نگاه کرد که برایانت سریع اومد جلو و گفت:
_سلام.

مامان سرش رو تکون داد که صدای بابا از پشتم اومد:
_همه برید سالن.

با حرف بابا، ایان و مامی منو کشوندن طرف سالن پذیرایی و بابا و ایان هم پشت سرمون اومدن. با استرس روی مبل کنار مامی نشستم و برایانت هم دقیقاً روی تک مبل کنارم نشست.
بابا نگاهی بهمون کرد و گفت:
_تا الان کجا بودی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، نگاهی به برایانت انداختم و گفتم:
_پیش برایانت.

بابا با تعجب نگاه کرد که صدای سرفه ی آرومی اومد، نگاه همه به سمت برایانت کشیده شد که گفت:

_بزارید من توضیح بدم آقای بکهام.

بابا با جدیت بهش نگاه کرد که برایانت لبخند محوی زد و گفت:

_من حدود دوماه پیش توی دبی تو یه شب و یه جای پرت تصادف کردم، از عمد نبود من داشتم با یه سرعت معمولی راهم و می رفتم ولی اون فرد یه دفعه پرید توی خیابون انگار داشت از دست کسی فرار می کرد، وقتی پیاده شدم یه دختر زخمی رو دیدم یعنی خودش از قبل زخمی بود و حالا با خوردن به ماشین من زخمی تر شده بود سوار ماشینم کردم و بردمش بیمارستان.

همه داشتن با دقت به حرفاش گوش می دادن، بابا مثل همیشه نقاب خونسردی به چهره اش زده بود اما مامی نگران و ایان گیج و گنگ بود.

برایانت بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

اون دختر حدود دو هفته تو کما بود و بعد بهوش اومدنش فراموشی گرفت خب از اونجایی که من خودم رو مقصر می دونستم بردمش خونه ی خودم که ایتالیاست، لیای شما همون دختره. یه هفته پیش توی یه اتفاق حافظه ش رو بدست آورد ولی نمی تونستیم بیایم چون از پله ها افتاده بود و پاش کمی آسیب دیده بود و تازه خوب شده و ما هم سریع اومدیم.

سرم رو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم.

چه جوری از تهران رفتی دبی؟

با صدای متعجب ایان سر بلند کردم که نگاه منتظر بقیه هم دیدم. کمی زور زدم و صحنه های اون شب رو به یاد آوردم که چشمم اشکی شد با صدای بغض داری گفتم:

نمی دونم اون راننده ی ماشین دزدیدتم و بیهوشم کرد، نفهمیدم چه جوری بردتم ولی وقتی بهوش اومدم می خواست...

با صدای بلند زدم زیر گریه که مامان بغلم کرد، همه سکوت کرده بودن و فقط صدای هق هق های من سالن رو پرکرد، با نشستن دست مامان روی کمرم و زمزمه های آروم کننده اش کمی آروم شدم ولی با همون گریه گفتم:

از دستشون فرار کردم... و با... برایانت تصادف کردم... بقیه شم که گفت.

چیزی ازشون یادته؟

با صدای بابا که با خشم و عصبانیت اینو پرسید سرم رو از رو سینه ی مامان برداشتم و بهش نگاه کردم.

با دلهره سرم رو بالا انداختم که بابا عصبی تر گفت:

یعنی چی؟ قیافه ی اون راننده هم یادته نیست؟

با استرس گفتم:

چرا ببینمش می شناسمش.

مامان با اخم کمرنگی گفت:

این حرف ها چیه؟ الان باید خوشحال باشیم لیا سالمه و برگشته.

بعد حرفش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

بیا عزیزم بریم اتاقت تا یکم استراحت کنی.

از جام بلند شدم نگاه زیر چشمی ای به برایت انداختم و همراه مامان به طرف پله ها رفتم.

آروم از پله های سنگی بالا رفتیم و وارد طبقه ی دوم شدیم. با دیدن در سفید_طلایی اتاقم لبخند بزرگی رو لبم نشست، سریع به طرفش رفتم و با شوق درش رو باز کردم.

با شوق نگاهی به اتاق سفید و طلاییم انداختم و تمام وسایلم رو از نظر گذروندم تا به قفس بزرگ و سفید مخملی رسیدم، سریع به طرفش رفتم و درش رو باز کردم که مخملی با یه جهش پرید بغلم.

اوه خوشگلم دلم برات یه ذره شده بود.

با چشم های درشت مشکیش بهم زل زد که لبخندی زدم و گفتم:

آره می دونم خیلی دیر کردم، ببخشید.

دستی روی بدن نرمش کشیدم و برگشتم که مامی رو وسط اتاق دیدم، به طرف نیم ست طلایی و سفیدم رفتم و روی مبل یه نفره اش نشست و گفت:

عزیزم تو هم بیا اینجا بشین.

سرم رو تکیه دادم و رو مبل روبه رویش نشستم، همونجوری که مخملی رو تو بغلم نگه داشته بودم و نوازش می کردم به مامی نگاه کردم و گفتم:

__جانم کارم دارید؟

مامی ریزبین و کنجکاو نگام کرد و گفت:

__این پسره کیه؟

__وا مامان خودش گفت دیگه.

ایندفعه اخم کرد و گفت:

__چرا از سانا جدا شدی تا این اتفاق برات بیفته؟ می دونی بابات تا الان چه کارا برات نکرده؟

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم:

__سانا می خواست بره مهمونی ولی من حوصله نداشتم و خواستم برگردم بعدشم اگه بابا دنبالم گشت پس چرا پیدام نکردید؟ حالا خوبه تو همین قاره بودم.

مامان با کمی غم و ناراحتی گفت:

__خیلی دنبالت گشتیم ولی انگار آب شده بودی و رفته بودی تو زمین وقتی شنیدیم یه جسد دختر که تقریباً مشخصات تو رو داشت و نیمه سوخته بود تو کویت پیدا شده بابات یه سگته ی خفیف رو رد کرد، یه هفته طول کشید تا دوباره سرپا بشیم.

با بهت نگاش کردم، وای خدا!

سانا تو باهامون چیکار کردی؟ به قیمت چی این کار رو کردی؟ ارزشش رو داشت؟

با بغض و غم به مامان نگاه کردم که یه لبخند خسته زد و گفت:

__پاشو لباسات رو عوض کن عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و مخملی رو روی مبل گذاشتم، به طرف کمد لباسام رفتم. رگال لباس هامو جا به جا کردم تا یه پیرهن آستین سه ربع و دامن ستش رو برداشتم.

پالتوم رو در آوردم و برگشتم که دیدم مامان رفته بیرون، سریع لباس هام و عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم.

با یاد برآینت سریع از اتاقم بیرون زدم و تند از پله ها پایین رفتم.

_سلام لیا خانوم.

با لبخند به آنا نگاه کردم که تو چشماش نم اشک رو دیدم.

_سلام آنا جون، خوبی؟

_آره عزیزم، تو خوبی؟ سالمی؟

سرم رو تکیه دادم و همراهش وارد سالن پذیرایی شدم که برایانت رو روی همون مبل دیدم.
سریع به طرفش رفتم، تا خواستم رو مبل کنارش بشینم با صدای بابا سیخ شدم.

_لیا موها!

آب دهنم رو قورت دادم و به بابا که انگار با هر بار دیدنم بیشتر عصبی می شد نگاه کردم، با
من من گفتم:

_کار همون دزدا بود.

سریع نشستم روی مبل که بابا رفت تو فکر.

_برایانت بیا بالا یه لباس بهت بدم خیلی وقته با اینا نشستی اذیت میشی.

به ایان نگاه کردم که داشت مشکوک به من و برایانت نگاه می کرد، برایانت سریع بهش گفت:

_نه ممنون، دیگه رفع زحمت می کنم.

سریع برگشتم سمتش و بی اختیار گفتم:

_نه!

همه با تعجب نگاه کردن که آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_چیزه، یعنی این همه راه اومدی یه استراحت کن دیگه تازه شم باید جبران کنیم دیگه این همه
ازم مواظبت کردی.

برایانت شیطون نگام کرد و خنده اش رو با زوری نگه داشته بود که ایان هم شروع کرد به تایید کردن حرف هام و بلند شد، دست برایانت رو گرفت و با زوری بلندش کرد.

با رفتن ایان و برایانت، بابا صدام زد.

__جانم؟

دستاش رو به دو طرف باز کرد که سریع بلند شدم و به طرفش رفتم، تو بغلش نشستم و سرم روی قلبش گذاشتم و دست بابا روی سرم قرار گرفت و لا به لای موهام حرکت کرد.

__لیا خیلی بهت سخت گذشت؟

عطر تنتش رو به ریه هام فرستادم و گفتم:

__نه وقتی فراموشی گرفته بودم چیزی یادم نمی اومد و برایانتم اصلا اذیتم نکرد.

لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد و من تو بغل بابا غرق لذت شدم.

__دخترم؟

متعجب از این لحن پرسوز گفتم:

__جانم؟

بابا مکثی کرد که سرم رو تکیه دادم و به صورتش نگاه کردم، با دیدن نگاه مشتاقم آروم گفتم:

__بابا رو می بخشی که نتونست پیدات کنه؟

گنگ و گیج بهش نگاه کردم، من قبلا با خودم عهد بستم نبخشم ولی حالا نمی تونستم از این لحن پرسوز بابا بی رحم بگذرم، نمی تونستم خودم رو از این امنیت و شیرینی آغوشش محروم کنم پلکی زدم و سدی جلوی اشکام بستم و لبخندی زدم و گفتم:

__می بخشم بابا جون.

بابا محکم تر تو بغلش فشردم و لبخندی زد. چشمام رو برای لحظه ای بستم و غرق آرامش شدم.

_بابا پس من چی، تمومش کردی.

با صدای حسود ایان چشم باز کردم که ایان تو یه حرکت منو از بغل بابا بیرون کشید و دستش رو انداخت زیر پام و از رو زمین بلندم کرد، جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

_بزارم زمین ایان.

سرخوش خندید و تو هوا چرخوندتم و گفت:

_لیا دیگه عمرا بزاریم پا تو از خونه بیرون بزاری، می دونی چه قدر دقمون دادی؟

با چشمای گرد نگاش کردم، هنوز تو شوک جمله ی اولش بودم وای پس برایانت چی؟ عمرا بزارم بدون من برگرده.

_لیا چت شد؟

_بزارش زمین ایان حتما سرش گیج رفت.

ایان با ترس سریع روی مبل نشوندتم و تند تندگفت:

_لیا چی شد؟ حالت خوبه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

_آره.

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد که سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_میرم اتاقم خسته ام.

نذاشتم چیزی بگن و سریع از کنارشون رد شدم و به طرف پله ها دویدم، با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاقم پرت کردم.

سعی کردم به خودم آرامش بدم و با خودم تکرار کردم:

__برایانت حتما شب ازم خواستگاری می کنه و برای همیشه ماله هم می شیم.

کم کم داشت لبخند روی لبام می اومد که یاد بابا افتادم، یعنی بابا می زاره باهش از دواج کنم؟ با یادآوردی رد کردن اون همه خواستگار خوب و پولدار دلهره ی عجیبی گرفتم اما خب برایانت هم خوشگله و هم جذاب و هم پولدار و تحصیل کرده، تازه اصالت خانواده شم خوبه و به گفته نیک پدربزرگشم یکی از سران مملکتشون بوده پس بابا نمی تونه ایراد بگیره.

لبخند بزرگی روی صورتم نشست که ایندفعه یاد مامان و پدربزرگ افتادم. آهی کشیدم و ناراحت به سمت تختم رفتم و خودم رو روش پرت کردم، نگام قفل سقف سفید بالا سرم شد و به فکر راه حلی برای این مشکل جدید افتادم.

نمی دونم چه قدر توی فکر بودم و از هر راهی می رفتم به یه دیوار آهنی بلند برمی خوردم که با صدای ضربه ای به در اتاقم تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

__بله؟

__خانم ناهار آماده است.

دوباره با صدای بلندی گفتم:

__الان میام.

به طرف دست شویی اتاقم رفتم و بعد کارم و مرتب کردن لباسام از اتاق رفتم بیرون.

آروم از پله ها پایین رفتم و بی رمق به طرف سالن غذا خوری رفتم، انگار خیلی دیر کردم چون همه نشسته بودن سر میز، قدمای بعدیم رو تندتر برداشتم و با یه معذرت کنار ایان نشستم. با صدای شاد بابا سرم رو بالا آوردم که چشم تو چشم برایانت شدم که کنار بابا نشسته بود، بابا با لبخند دست برایانت رو گرفت و گفت:

__لیا می دونستی من قبلا با برایانت یه دیدار کاری داشتم؟ خودمم تازه یادم اومد، این پسر انقدر چشمش با نفوذ که هیچ وقت نگاهشو فراموش نکردم.

با لبخند گشادی بهشون نگاه کردم و گفتم:

__چه خوب!

برایانت چشمک ریزی واسم زد، با صدای بابا خدمتکارها سریع شروع کردن به سرو کردن سوپ و غذاها.

غذا توی آرامش و نگاه های زیر چشمی من به برایانت گذشت.

چند دقیقه بعد از ناهار بابا و برایانت به طرفی رفتن و مشغول صحبت شدن، ایان هم به اتاقش رفت اما من روی مبل های رو به روی تی وی نشستم و لپ تاپم رو گذاشتم روی پام و خودم رو مشغول چک کردن ایمیل هام نشون دادم ولی در واقع تمام حواسم به برایانت بود. با اومدن با هیجان و سر و صدای مامی کامل برگشتم طرفشون، مامی با جذبه ی و صلابت همیشگیش رفت طرف بابا و با صدای محکم و البته پر از ناز و کرشمه اش گفت:

__ادوارد وقتی آقاجون فهمید لیا پیدا شد گفت خیلی زود بریم ایران.

با چشمای از حدقه بیرون زده با مامی نگاه کردم، بابا نگاهی به مامان انداخت و گفت:

__باید هماهنگ کنم واسه چند روز.

سریع و بلند گفتم:

__نه.

تمام سرها برگشت طرف من اما من فقط چشمای نگران برایانت رو دیدم.

__چی شده لیا؟

با صدای مامی چشم ازش گرفتم و گفتم:

__من نمیام.

مامان با تعجب و ابروهای بالا پریده گفت:

__چرا؟ آقاجون می خواد تو رو ببینه، نمی دونی چقدر نگرانست شد.

_نمی توانم.

مامان با سردرگمی نگاهی به بابا انداخت که بابا گفت:

_از ایران می ترسی؟

سریع و بدون فکر سرم رو تکیه دادم که بابا خندید و گفت:

_حواسمون بهت هست عزیزم، اصلاً اگه می خوای چندتا از بادیگارد ها هم میاریم.

با ناراحتی نگاهشون کردم و خواستم دوباره اعتراض کنم که مامان نداشت و گفت:

_میرم بهشون خبر میدم.

بابا هم از جاش بلند شد و گفت:

_منم برم هماهنگ کنم.

با قدمای محکمی از مون دور شد و در نهایت از سالن بیرون رفت، با ناراحتی برگشتم و به
برایانت نگاه کردم.

برایانت از جاش بلند شد و با چشم و ابرو اشاره ای کرد که دنبالش برم و خودشم به طرف
خروجی سالن رفت، از جام بلند شدم و آرام دنبالش رفتم تا اینکه از خونه خارج شد.

منم سریع از خونه خارج شدم که پایین پله ها دیدمش، تند به طرفش رفتم و گفتم:

_کجا میری؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_بریم پشت ساختمون؟

با تعجب نگاهش کردم و سرم رو تکیه دادم که لبخند محوی زد، سریع باهاش از لا به لای
درخت ها گذشتم و رفتیم پشت عمارت که یه دفعه دستم رو کشید و محکم بغلم کرد!

چند دقیقه ای تو آغوشش بودم که برایت دستاش رو شل کرد و ولم کرد، کلافه چنگی به موهایش زد که با چشمای گرد نگاش کردم، یه دفعه انگشتش رو به نشونه اخطار یا هرچیز دیگه طرفم گرفت و گفت:

__ببین لیا باید چندتا قول بهم بدی.

سرم رو آروم تکون دادم که با ناراحتی گفت:

__الان اصلا وضعیت درستی نیست تا ازت خواستگاری کنم به احتمال زیاد فردا صبحم میرین ایران، لیا بهم قول بده فراموشم نمی کنی و سالم برمی گیری.

با عصبانیت و گریه گفتم

__یعنی چی تو قول دادی تنهام نزاری، نمی خوام من نمیرم.

برایانت محکم سرشونه هام روگرفت و گفت:

__لیا خودت که دیدی چه وضعی پیش اومد بعد به نظرت بابات قبول می کنه من تنهایی و بدون هیچ مقدمه ای پیام خواستگار یه دونه دخترش؟ یه بزرگتر باید باهام باشه دیگه.

لج باز سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__نمی خوام.

برایانت با لبخند اشکام و پاک کرد و گفت:

__سه روز بعد از اینکه برگشتین من با یه دست گل بزرگ میام جلو در خونه تون.

زل زدم تو چشمات، اومد جلوتر و لحظه ای بعد پیشونیم از بوسه ی داغش آتیش گرفت.

__لیا؟

__جانم؟

__رفتی ایران اصلا دور و ور سانا نرو ها، باهاتم هیچ وقت تنها نباش، باشه؟

__باشه.

__ اصلا از پیش بابات و ایان تکون نخور فقط بچسب به اونا، باشه؟
__ باشه.

دوباره با نگرانی گفت:

__ لیا من اینجا منتظر تما، سالم برگرد و مواظب خودت باش.

سریع گفتم:

__ باشه.

لبخند بزرگی زد و یه دفعه دستاش رو گذاشت دو طرف پهلوم و از رو زمین بلندم کرد، جیغ خفیفی کشیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم که یه دفعه شروع کرد به چرخیدن و منو هم همراه خودش تو هوا می چرخوند. جیغ آرومی کشیدم و گفتم:

__ وای دیوونه بزارم زمین.

برایانت قهقه زد و گفت:

__ بگو عاشقتم تا بزارمت زمین.

آروم لب زدم؛ عاشقتم ولی سرش رو بالا انداخت و گفت:

__ نشنیدم بلندتر.

خندیدم و بلند گفتم:

__ عاشقتم.

یه دفعه وایستاد و سفت تو بغلش گرفتم هر دوتامون نفس نفس می زدیم و بهم خیره بودیم.

__ دیوونتم لیا.

با صدای سرفه ای هر دومون وحشت زده برگشتیم عقب که ایان رو با یه لبخند که تکیه داده بود به یه درخت دیدیم، شروع کرد به دست زدن که گوشیش رو تو دستش دیدم.

__بهترین صحنه ی عاشقانه ای بود که تو عمرم دیدم.

__از کی اینجا بودی؟

با صدای برایت به خودم اومدم، ایان بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

__نترس حرف های خاک برسريتون رو نشنیدم، تا برسم بهتون شروع کردین به بغل و ماچ و بوسه و پرواز و اینا.

بعد حرفش زد زیر خنده که با حرص گفتم:

__بی مزه.

__میگم این مدتی که لیا پشت بوده خیلی باهش صمیمی شدی آره؟

برایت از پشت بغلم کرد و گفت:

__تا چند وقت دیگه کامل واسه خودم میشه.

ایان شیطان ابرو بالا انداخت و گفت:

__ولی اگه مامی گراممون این فیلم خوشگل و ببینه با پیس گردنی پرتت می کنه بیرون دیگه جا واسه توضیح و اینا نمی مونه.

با دهن باز و تعجب به ایان نگاه می کردم، راست می گفت ولی چرا ایان می خواد نشون بده؟

__تو که اینکارو نمی کنی؟

با سوال برایت سریع سرم رو تکیه دادم و گفتم:

__نه نمی کنه، مگه نه ایان؟

ایان ادای فکر کردن در آورد و گفت:

__خب چندتا شرط داره واسه اینکه نشون ندم.

برایت زودتر از من گفت:

__چی؟

ایان با خنده شونه بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم بعدا میگم.

با حرص جیغ زدم:

_ایان!

با خنده گفت:

_جونم؟

_پاکش کن، زود.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_نه آتوی خوبیه ازت به غیر از اون فیلم محشریه دوست دارم هر شب قبل خواب ببینمش.

جیغ زدم و به طرفش حمله کردم تا گوشی رو ازش بگیرم که قهقهه ای زد و دستش رو بالا برد، پریدم و ضربه ای به دستش زدم که گوشیش از تو دستش افتاد روی زمین، نگاه هر دومون کشیده شد سمت گوشی و با هم شیرجه زدیم روی زمین تا بگیریمش اما قبل از اینکه دستمون بهش برسه برایانت برداشت.

خوشحال سریع از روی زمین بلند شدم، ایان هم بلند شد و خاک لباسش رو تکوند و دستش رو به طرف برایانت دراز کرد و گفت:

_بدش.

برایانت ابرو بالا انداخت و با لبخند خاص خودش گفت:

_نمی تونم بزارم از زخم باج بگیری، شرمنده.

بعد حرفش گوشی رو روشن کرد که ایان به طرفش خیز برداشت ولی من سریع دستش رو کشیدم طرف خودم.

__ عزیزم و لش کن پاک شد.

با خوشحالی ایان رو ول کردم، برایانت با لبخند اومد جلو و گوشی رو به طرفش گرفت و گفت:

__دیگه از این شیطونیا نکن.

با حرفش بلند زدم زیر خنده که ایان با حرص موبایلش رو از دست برایانت کشید، واسش زبونم و در آوردم که ایان با دستش برو بابایی بهم گفت و به طرف عمارت راه افتاد.

لبخند خوشگلی به برایانت زدم که اونم با لبخندش جوابم و داد و هر دو به طرف خونه رفتیم.

از اون چیزی که فکرش رو می کردم خیلی زودتر برایانت از بابا و مامان خداحافظی کرد و بابا ازش قول یه دعوت و تشکر برای چند وقت دیگه گرفت و برایانت رفت.

خیلی زود شب شد و شامم خورده شد و بابا هم تمام قرارهاش رو کنسل کرد و بلیط هم گرفت و قرار شد فردا صبح زود به طرف فرودگاه راه بیفتیم.

غلطی توی جام زدم. خواب از چشمم رفته بود و بی قرار بودم، انگار تو جای خودم نبودم و دلم یه جای گرم، یه آغوش پر از امنیت و یه طنین آرامش بخش از ترکیب صدای ضربان قلب و نفس های عشقم رو می خواست. چه قدر به بودنش در کنارم و خوابیدن تو آغوشش نیاز داشتم.

لبخندی از یادآوریش زدم، یادش بخیر روزای اولی که کنارش می خوابیدم انقدر ازش فاصله می گرفتم و لبه ی تخت و زیر پتو تو خودم جمع می شدم که هر لحظه ممکن بود از تخت پرت بشم پایین آخه احساس می کردم هر لحظه ممکنه بلند بشه و اذیتم کنه، بعد از چند شب باز هم لبه ی تخت می خوابیدم ولی با آرامش و بدون مچاله شدن تو خودم و کم کم فاصله مون بهم کم شد تا شبی که بهم از علاقه اش گفت، دیگه همیشه موقع خواب جام تو بغلش بود.

نفس عمیقی کشیدم و به پشت دراز کشیدم و به سقف زل زدم؛ یعنی اون الان خوابش برده یا اونم از نبودن در کنارم ناراحت و کلافه است؟
انقدر بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

نگاه آخرم رو به اتاقم انداختم و چمدون لباسم رو پشت سر خودم کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم که جیمز رو جلوی خودم دیدم.

_سلام خانم.

پلکی زدم و گفتم:

_سلام، دیروز ندیدمت!

کمی سرش رو خم کرد و دسته ی چمدون قرمز مخمل رو گرفت و گفت:

_بیرون بودم، خانم براتون میارم.

سرم رو تکیه دادم و جلوتر ازش راه افتادم به سمت پله ها، دوباره تمام اتفاقات چندماه پیش افتاد. همون تذکر من به آنا برای مراقبتش از مخملی، همون حرف های تکراری مامی و ددی ولی این دفعه یه چیزی فرق داشت، اونم همراهی دوتا از بادیگاردای ددی بود.

من و ایان با یکی از بادیگاردها که الان راننده شده بود با یه ماشین و ددی و مامی هم با یه ماشین دیگه از خونه بیرون زدیم.

زیرچشمی نگاهی به ایان انداختم که سرش تو گوشیش بود، نامحسوس کمی بهش نزدیک شدم تا ببینم با کی داره چت می کنه که یه دفعه دستش رو انداخت دور شونه ام و با یه حرکت منو به خودش نزدیک کرد! با چشمای گرد بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

_تو هم دوستش داری؟

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

_کی رو؟

_همونی که دیروز با هم دل و قلوه می دادین.

با چشم و ابرو اشاره ای به راننده کردم که صداش رو پایین تر آورد، با صدای خیلی آرومی گفتم:

_آره، خیلی زیاد.

_از کجا می دونی اونم واقعا دوست داره؟

_خب بهم ثابت کرده.

یه جوری نگام کرد و گفت:

_چه جوری؟

_بخاطر نجات جونم، جون خودش رو به خطر انداخت با این که می دونست ممکنه خودش زنده نمونه. (منظورش همون درگیری با مایکل و افرادشه)

ایان با تعجب بهم نگاه کردم و گفت:

_نجاتت؟ مگه وقتی پیشش بودی چه اتفاقی برات افتاد؟ نکنه اون چیزایی که دیروز گفتی دروغه؟

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نه همشون حقیقت بود.

_پس...

نذاشتم چیزی بگه و سریع گفتم:

_اه ایان تمومش کن دیگه.

ایان مشکوک نگاهم کرد و گوشیش رو روشن کرد، دست از سرک کشیدن برداشتم و برگشتم سر جای خودم.

پوف کلافه ای کشیدم که ماشین توقف کرد، خوشحال عینکم رو سریع به چشمام زدم و پیاده شدم. ایان هم بعد من عینک آفتابیش رو زد و پیاده شد و دستم رو گرفت. مردی که همراهمون

بود و من حتی اسمش نمی دونستم چمدون هامون رو از صندوق عقب ماشین در آورد و دزدگیر رو زد. با دیدن مامان و بابا که اونا هم چهره شون رو پشت عینک قایم کرده بودن دست ایان رو کشیدم و به طرفشون رفتم.

بابا با دیدنم لبخندی زد و باهم به طرف سالن اصلی رفتیم.

نگام به بابا بود که پاسپورتش رو روی پیشخوان گذاشت، مرد نگاهی به پاسپورت انداخت یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

__سلام آقای بکهام، خوبید؟

بابا عینکش رو در آورد و گفت:

__سلام، بله ممنون.

مرد سریع مهرش رو کوبید و بعد با احترام پاسپورت رو به بابا برگردوند و گفت:

__بفرمایید جناب.

بابا تشکری کرد و کنار رفت، کار مامی هم خیلی زود تموم شد و حالا نوبت من بود. پاسپورت رو روی پیشخوان گذاشتم، مرد صفحه ی اولش رو باز کرد که یه دفعه چشماش گرد شد و به سرعت سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت که عینکم رو در آوردم، با همون چشمای گرد نگام کرد و گفت:

__سلام لیا خانم، سالمید؟

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ایان از پشت سرم اومد کنارم و با لحن محکمی گفت:

__ببخشید زودتر کارتون رو بکنید تا هواپیما تاخیری نداشته باشه بقیه هم منتظرن.

مرد سریع سرش رو تگون داد و شروع کرد به چک کردن و بعد مهرش رو کوبید.

ایان با حرص عینکش رو در آورد و پاسپورتش رو کوبید رو پیشخوان، کنار رفتم و دیگه اون مراحل مسخره ی چک کردن های پاسپورت و مانیتور و بلیط رو ندیدم.

سوز سردی می اومد و کمتر از دو هفته ی دیگه کریسمس بود، آخه الان واجب بود بریم ایران؟ نمی شد پدربزرگ بیاد اینجا؟

آروم آخرین پله رو هم بالا رفتم و وارد هواپیما شدم.

همراه ایان دنبال شماره صندلیمون گشتیم، با دیدن شماره ی بیست و هفت دست ایان رو کشیدم و گفتم:

_اونجاست.

به طرف صندلی رفتم و نشستم. ایان هم کنارم نشست و دوباره گوشیش رو در آورد.

_این کیه که از صبح داری باهاش حرف میزنی؟

_امیلی.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

_نکنه الکی الکی جدی شد؟

خیلی خونسرد چیزی تایپ کرد و گفت:

_آره قصد ازدواج داریم.

لبخندم بزرگتر و عمیق تر شد و گفتم:

_وای بهت تبریک میگم امیلی بهترین انتخابه.

گوشیش رو خاموش کرد و انداخت تو جیب کت اسپرتش، سرش رو بلند کرد و گفت:

_امیدوارم برایانت هم انتخاب درستی باشه.

مطمئن نگاهش کردم و گفتم:

_کاملاً درسته، مطمئن باش.

تمام مسافرها سر جاشون نشستن و صدای مهماندار بلند شد، کمربندامون رو بستیم و هواپیما از روی زمین بلند شد.

نگاهی از پنجره ی گرد به آسمون آبی و ابری انداختم و سعی کردم پایین رو نگاه کنم، آه
برایانتم دلم خیلی برات تنگ شده کاشکی زودتر این مسافرت اجباری تموم بشه تا بتونم ببینمت
و برای همیشه برای هم بشیم.

آه دیگه ای کشیدم و ایندفعه خودم رو سرزنش کردم که یادم نبود ازش یه شماره بگیرم تا
حداقل یه خبر از حالش بگیرم.

بی حوصله و خسته نگاهم رو از بیرون گرفتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام
رو بستم، دیشب نتونستم خوب بخوابم ولی الان که می شد جبران کرد پس ذهنم رو آزاد کردم
و خوابیدم.

_لیا پاشو.

با تکون های ایان چشم باز کردم، چندبار پلک زدم و به اطرافم نگاه کردم تا فهمیدم توی
هوایماییم. با کمک ایان از جام بلند شدم و همراه بقیه از هوایما بیرون اومدیم.

با خوردن باد بهمون فهمیدم شال روی سرم، نگاهی به ایان کردم و قبل از اینکه ازش چیزی
بپرسم خودش گفت:

_وقتی رسیدیم به مرز ایران مهماندار گفت روسری سر کنید تو هم که خواب بودی خودم
انداختم رو سرت.

با خنده سرم رو تکون دادم و به مامان و بابا و اون دوتا بادیگاردها ملحق شدیم.

وارد سالن فرودگاه شدیم و از بخشی که واسه ی خروج گذاشته بودن عبور کردیم، سعی کردم
از پشت شیشه ها دایی رو تشخیص بدم ولی هرچی سرک کشیدم نتونستم پیداش کنم.

ایان با بادیگاردها به طرف بار رفتن تا چمدون هامون رو بگیرن. آروم تو سالن قدم برمی
داشتیم و مامی و ددی باهم حرف می زدن که با صدای بلندی که اومد سرجام مخیکوب شدم.

_لیا!

آروم به عقب برگشتم که یه دفعه فرو رفتم تو دیواری گوشتالود.

_خوبی عزیزم؟ سالمی؟

نگاهی به دایی انداختم و گفتم:

_آره خوبم دایی جون فقط الان دارم خفه می شم.

دایی با خنده ولم کرد و گفتن:

_شیطون بلا.

خواستم لبخندی بزدم که با دیدن کوروش لب هام بهم دوخته شد، آروم اومد جلو و گفت:

_سلام، خوش اومدین.

مامی و ددی شروع کردن به سلام و احوال پرسی. دایی بهمون نگاه کرد و گفت:

_پس ایان کو؟

_اینجام دایی.

با صدای ایان هممون به عقب برگشتیم، چمدون ها رو گذاشت روی زمین و به فارسی گفت:

_خب کی دلش واسم تنگ شده بود؟ من متعلق به همه ام لطفا دعوا نکنید نفری یه بوس بهتون می رسه.

آروم زدم به کمرش و گفتم:

_خود شیرین، تازه خوشحال شدن نبودی می خواستن یه نفس راحت بکشن که عین عزرائیل اومدی.

دایی خنده ی مردونه ای کرد و با گفتن اذیت نکن بچه مو، راه افتادیم به طرف پارکینگ.

نگاهی به ماشین دایی و کوروش کردم تا دهن باز کردم بگم من با دایی میام ایان دستم رو به طرف ماشین کوروش کشید.

ایان جلو نشست و من و یکی از بادیگارد ها عقب، کوروش در صندوق رو بست و سوار شد و ماشینش رو روشن کرد.

ایان سریع موبایلش رو در آورد و شروع کرد با ور رفتن باهاش، با سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم که چشمای کوروش رو دیدم. داشت از آینه جلو نگام می کرد.

_خوبی لیا؟

_آره.

دنده رو عوض کرد و دوباره زل زد بهم، نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و بعد برگشتم و خیابون رو نگاه کردم.

تا رسیدن به خونه سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می کردم، دوست داشتم این چند روز خیلی سریع تموم بشه و برگردیم لندن.

با توقف ماشین توی حیاط عمارت آهی کشیدم و پیاده شدم که پدربزرگ رو توی بالکن دیدم، وایستاده بود و بهمون نگاه می کرد.

لبخندی بهش زدم و دستم رو براش تکون دادم، بدنش لرز کوتاهی گرفت و بلافاصله از نرده های سفید بالکن گرفت.

_سلام لیا جان، خوبی عزیزم؟

نگاهی به صورت مهربون خاله انداختم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بله ممنون.

سریع تو بغلش کشیدتم و شروع کرد به گریه کردن! هل شده نگاش کردم، این که الان حالش خوب بود چی شد یهو؟

فین فینی کرد و گفت:

_عزیزم خیلی اذیتت کردن اون خیرندیده ها؟

الکی گفتم:

_نه خاله جون.

از بغل خاله بیرون اومدم و تا خواستم نفسی بکشم رفتم تو بغل زن دایی و دوباره اشک و ناله.
با چشم دنبال سانا گشتم که گوشه تقریبا نزدیک در ورودی و بالای پله ها پیداش کردم داشت
با وحشت نگام می کرد که نگاه پرنفرتی بهش انداختم که سرش رو پایین انداخت.
با دعوت دایی و خاله به طرف خونه رفتیم، از پله ها بالا رفتم.
_سلام.

با شنیدن صدای ضعیفش آروم سرم رو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم، به سختی جلوی
خودم رو برای له کردن و زدنش گرفتم و با لحن سردی گفتم:
_سلام.

سریع وارد خونه شدم و داشتم خودم رو سرزنش می کردم چرا جوابش رو دادم و به بابا
راستش رو نگفتم که یه دفعه با صدای گرم پدربزرگ سرجام وایستادم.
پدربزرگ قدم دیگه ای برداشت و جلوم وایستاد، از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت و دست
لرزونش رو روی صورتم گذاشت. با لمس پوست صورتم گفتم:
_خداروشکر.

بعد حرفش آروم بغلم کرد و گفت:

_مرسی خدا دوباره بهمون برگردونیش. خوبی دخترم؟

دستم رو دورش حلقه کردم و با صدای آرومی گفتم:

_آره آقا جون.

بعد از چند دقیقه از بغلش پدربزرگ بیرون اومدم و باهم وارد سالن شدیم. پدربزرگ دستم رو
گرفت و کنار خودش نشوند، نگاهی به جمع انداخت و روی اون دو تا بادیکارد مکث کرد.
نگاهی به بابا انداخت و گفت:

_ادوارد مهمونات رو معرفی نمی کنی؟

مامی با نگرانی نگاهی به بابا انداخت اما بابا خیلی خونسرد و محکم گفت:

__بادیگاردای لیا هستن، نمی خوام دیگه اتفاقی واسش بیفته.

صدای نفس هیچ کس نمی اومد انگار همه آماده ی یه انفجار بودن!

پدربزرگ دستش رو مشت کرد و گفت:

__یعنی ما می خوایم به لیا صدمه ای بزنیم؟ تو به ما شک داری؟

بابا نگاهش رو از پدربزرگ گرفت و تیز و بُرنده به سانا چشم دوخت، تا خواست چیزی بگه مامان سریع دستش رو گرفت. بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

__نه فقط واسه احتیاط آوردمش، شایداز دشمنای خودم باشن و بخوان باز حمله کنن.

به وضوح نفس راحتی که از دهن همه خارج شد رو دیدم، پدربزرگ با اقتدارش نگاهی به بادیگاردها انداخت و گفت:

__باشه قدمشون رو چشم.

خاله و زن دایی شروع کردن به پذیرایی کردن، خاله ظرف میوه رو به طرفم گرفت که پرتقالی برداشتم.

__عزیزم بیشتر بردار.

__نه ممنون خاله جون، کافیه.

خاله خودش موز و کیوی تو بشقابم گذاشت و به طرف بقیه رفت.

شروع کردم به پوست کردن پرتقال.

__دایی جون چرا با سانا نرفتی مهمونی و خواستی برگردی خونه؟

سرم رو بلند کردم و به دایی نگاه کردم که صدای سرفه های شدیدی اومد، همه به طرف سانا که شربت تو گلوش پریده بود برگشتیم، صورتش قرمز شده بود ولی به سختی جلوی سرفه کردنش رو گرفت.

پرتقال رو گذاشتم سر جاش و طبق گفته های برایت گفتم:

یه کم سرم درد می کرد دیگه حوصله ی مهمونی رو نداشتم.

دایی سرش رو تگون داد و گفت:

اون بی همه چیز چه جوری دزدیدت؟

مایکل که همه چیز داشت!

چند متر جلوتر نگه داشت و یه مرد سوار کرد و چند دقیقه بعدش اون مرده یه دستمال گرفت جلوی دهنم و منم بیهوش شدم، آخه به دستماله اتر زده بود.

همه که داشتن با دقت به حرف هام گوش می دادن سرشون رو تگون دادن، پدر بزرگ با صدای محکمی گفت:

فردا میریم اداره ی پلیس واسه گزارش

بابا هم به نشونه ی تایید سرش رو تگون داد. دوباره شروع کردم به پوست گرفتن پرتقال که سنگینی نگاهی رو حس کردم، آروم سرم رو بلند کردم که کوروش رو دیدم. چشمک نامحسوسی بهم زد که بی اعتنا بهش نگاهم و ازش گرفتم که این دفعه به سانا رسیدم، سانا داشت با حرص و البته حسرت به کوروش نگاه می کرد و ناخون هاش و تو گوشت دستش فرو می کرد.

پره ای از پرتقال رو جدا کردم و با لذت گازی بهش زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم، اگه برایت چیزی از کوروش می دونست بازم می داشت پیام ایران؟

با یاد برایت دلم هواش و کرد، دوست داشتم الان پیشم بود ولی حیف نمی شد. آهی کشیدم و بشقاب میوه ام رو روی میز گذاشتم.

بهتره برید لباس هاتون رو عوض کنید، خسته تون نمی کنم.

با این حرف پدر بزرگ سریع از جام بلند شدم و همراه ایان به طرف پله ها راه افتادم.

میگم لیا.

به طرف ایان برگشتم که اون دوتا قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و با صدای خیلی پایینی گفت:

به نظرت عالی نمی شد بابا می گفت من به سانا مشکوکم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا دیوونه؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم و همونجور که به طرف پله ها هلم می داد گفت:

به دو دلیل.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

چون من هم به سانا و هم به تو مشکوکم، حسم می گه یه چیزی این وسط هست ولی نمی دونم چی به غیر از اون راحت می شدیم دیگه با اولین پرواز برمی گشتیم لندن و هم من به امیلی می رسیدم و هم تو به برایتنت.

با انگشتم زدم به پیشونیش و گفتم:

پوکه تقصیر خودتم نیستا ولی نمی دونم امیلی به چی تو دل خوش کرده.

بعد ادای فکر کردن درآوردم و ادامه دادم:

البته احتمال اینکه اون از تو خنگ تر باشه نود و هشت درصده که خودش خیلیه.

ایان طلبکار نگام کرد و گفت:

اون دو درصد باقی مونده چیه اونوقت؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

اینکه عاشق و دل شیفته و کشته مرده ات باشه و عشق زیاد کورش کرده باشه که نتونه درست ببیننت.

کم کم اخم هاش رو تو هم کشید و دندوناش رو نشونم داد و گفت:

_وقتی خوردمت و برایانت جونت تنها موند اونوقت می فهمی کی خنگه.

دستاش رو آورد بالا تا بگیرتم که جیغ خفیفی کشیدم و با تمام سرعتم از پله ها بالا رفتم. به طرف همون اتاقی که اون دفعه انتخاب کرده بودم رفتم و خودم رو توش پرت کردم.

با دیدن چمدونم که کنار تختم بود لبخند زدم و به طرفش شیرجه زدم، از بین اون همه لباس های کوتاه که اگه می پوشیدمش قطعا پدربزرگ و کوروش دعوام می کردن پیرهن آستین بلند سفیدی که طرح های طلایی خوشگلی روش داشت با شلوار راحتی ستش رو بیرون کشیدم.

شالم و به ترتیب تمام لباس هام رو در آوردم و انداختم روی تخت، پیرهن و شلوارم رو پوشیدم و به طرف میز آرایش رفتم.

نگاهی به عکسم که توی آئینه افتاده بود کردم، اگه موهام مثل گذشته بود الان می تونستم باز بزارمش و آزاد رهانش کنم چون رنگ طلاییش با لباسم همخوانی داشت و زیبایی لباسم رو بیشتر می کرد. دستی لای موهای کوتاه شدم گرفتم و به چشمم خیره شدم، حتی آبی چشمام فرق داره عشقم. تو می گفتی چشمای من همیشه مثل دریا طوفانیه ولی چشمای تو مثل آسمون پر از عظمت و قدرت و آرامش بود.

عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم، مطمئنم اگه همین جوری ادامه بدم دیوونه میشم. حتی آدرس خونه اشم درست بلد نیستم تا براش نامه بفرستم.

بابا می گفت قبلا با برایانت کار کرده پس یعنی شماره اش رو داره دیگه ولی چه جوری می تونم ازش بگیرم تا به چیزی شک نکنه؟

به پشت روی تخت افتادم و به سقف اتاق زل زدم، دستام رو زیر سرم قلاب کردم و به فکر نقشه ای افتادم.

پوف کلافه ای کشیدم هیچ راه حلی به ذهنم خطور نمی کرد حتی اگه یه جوری گوشیش رو برمی داشتم نمی تونستم پسورداش رو بزنم، مخصوصا بابا که برای هر برنامه ی گوشیش یه

رمز می داره. درضمن من اصلا مطمئن نیستم که بابا شماره ای از برایت توی گوشیش داره یا نه.

با صدای دستگیره در نگاهم رو از سقف گرفتم و به در دوختم که بدون اجازه ی من داشت باز می شد.

روی تخت نشستم که در کامل باز شد. کوروش اومد تو اتاق و در رو بست!
_کاری داری؟

به در تکیه داد و زل زد بهم! به تاج تخت تکیه دادم و منم زل زدم بهش.

_موهات چی شده؟

با لحن سردی گفتم:

_دوست داشتم کوتاهش کنم.

اخم غلیظی کرد و تکیه اش رو از در گرفت و اومد جلو، با نگام دنبالش کردم. روی صندلی میز توالت نشست و با صدای بمی گفت:

_اما من عاشقتم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_اما من عاشقت نیستم پس بهتره تمومش کنی و بری پسر دایی.

با چشمای گرد نگام کرد و بعد دستش رو مشت کرد، با صدای گرفته ای گفت:

_لیا...

دوست نداشتم حتی یک کلمه ی دیگه در این مورد ازش بشنوم، من برایتانم و داشتم و محال بود اون رو با کس دیگه ای عوض کنم.

__ببین توی این مدت من تصمیم خودم رو گرفتم تو اصلا اون ویژگی هایی رو که از همسر
آیندم می خوام، نداری. ما اصلا به درد هم نمی خوریم.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

__وقتی پیش اون مرتیکه ی دزد بودی تصمیم گرفتی من اون ویژگی ها رو ندارم؟
خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

__بله کاملاً درست میگی.

با چشم های آتیشی نگاهم کرد و گفت:

__نکنه اون عوضی کاری کرده، آره؟

نگاه سرد و بی تفاوتی بهش انداختم و پوزخندی زدم و گفتم:

__این تصمیم من هیچ ربطی به اون نداره، دوست داشتن که زوری نیست، من دوست ندارم.

عصبی پلک زد و خواست دهن باز کنه که تقه ای به در خورد و بعد در آروم باز شد.

هر دومون به در نگاه کردیم که سانا رو توی درگاه دیدیم، سانا به سختی نگاهش رو از
کوروش گرفت و گفت:

__نمی دونستم دارید حرف می زنید یه زمان دیگه میام.

تا خواست در رو ببنده سریع گفتم:

__نه کوروش داشت می رفت کاری داری بیا تو.

سانا نگاه نامطمئنی بهم انداخت و آروم اومد تو اتاق و بعد صدای قدم های محکم و حرصی
کوروش اومد که از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

سرم رو برگردوندم و به سانا که وسط اتاق وایستاده بود و داشت با ناخن های بلند لاک زدش
ور می رفت، نگاه کردم.

__چیزی می خوای بگی؟

رو پیشونیش عرق های درشتی نشسته بود و تقریباً قرمز شده بود و معلوم بود کف دستش عرق کرده، با من گفت:

__در مورد شب مهمونی...

به سختی جلوی خودم رو گرفتم و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

__اشکال نداره تقصیر من بود که ازت جدا شدم و مست کردم.

یه دفعه سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم، ناخن هام رو تو گوشت دستم فرو کردم تا بلند نشم و به باد کتک بگیرم.

__خب...خب...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

__من گشتمه میرم پایین یه چیزی بخورم.

بعد حرفم بلند شدم و از کنارش گذشتم، حتی از بوی عطرشم متنفرشده بودم چه برسه به خودش.

از اتاق بیرون زدم و آروم توی راهرو قدم برداشتم.

__وای لیا!

سریع و ایستادم که رزا با دو اومد و خودش رو تو بغلم پرت کرد، دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

__کجا بودی جوجو؟

__کلاس کنکور، وای لیا واقعا خودتی؟

محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

__آره عزیزم.

یه دفعه از بغلم بیرون اومد و به گریه افتاد. با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و با هق هق گفت:

__باورم نمی شه یه بار دیگه می بینمت، فکر کردم دیگه نمی بینمت.

اشکایی که دوباره رو صورتش جاری شده بود رو با دستم پاک کردم و گفتم:

__می بینی که صحیح و سالم جلوت وایستادم و می خوام کلی باهات خراب کاری کنم.

لبخندی زد که با صدای بلند زدم زیر خنده که اونم همراهیم کرد.

به طرف اتاق رزا رفتیم. رزا کوله پشتی و شالش رو پرت کرد وسط اتاق و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوی شیری رنگش، اونم به سرنوشت قبلی ها دچار شد.

از بین کتاب ها و جزوه های پخش شده ی وسط اتاقش گذشتم و به طرف تختش رفتم، چند تیکه از لباس های روی تختش رو روی زمین ریختم و هدفونش رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم و بعد نشستیم.

__اینجا بمب ترکیده؟

رزا از پشت درهای باز کمد دیواریش که گوشه ی اتاق بود و حالا با درهای بازش اصلی جایی واسه دید نداشتنه بود، داد زد:

__از یه بچه ی کنکوری که فقط سرش تو کتابشه توقع بیشتری از این داری؟

__نه خوب ولی هیچکی نیست یه کمکی بهت کنه؟ خدمتکاری، چیزی.

رزا بالاخره از توی کمد بیرون اومد و گفت:

__اینجا که خدمتکار نداره فقط هفته ای یکی دو بار میان، مامان هم فقط غر می زنه وگرنه کمک نمی کنه.

سرم رو تکیون دادم که اومد طرفم. خودش رو پرت کرد کنارم روی تخت یاسی رنگش و گفت:

_خب چه جوری دزدیدنت و چه جوری برگشتی.

آهی کشیدم و ادای گریه در آوردم و گفتم:

_وای برای همه تا الان هزار بار توضیح دادم تو دیگه شروع نکن.

بلند خندید و گفت:

_باشه مهم اینه که الان اینجاایی.

بعد حرفش خم شد طرف و بوسه ای روی گونه ام کاشت.

_مطمئنید خودشه؟

یه بار دیگه به عکسی که توی مانیتور نقش بسته بود و اصلا نمی شناختمش نگاه کردم و گفتم:

_بله جناب سروان تا اونجایی که یادم میاد خودشه.

سرش رو تکیه داد و شروع کرد به تکیه کردنش. بابا نگاه دقیقی به عکس انداخت و بعد گفت:

_ببخشید می شه من یه کپی از این داشته باشم؟

پلیس یه نگاه به بابا که داشت با ابروهای گره خورده به عکس نگاه می کرد، انداخت و گفت:

_بله، حتما.

بابا تشکری کرد و با خشم به عکس نگاه کرد، کاملاً می توانستم چیزی که تو ذهنشه رو بخونم. بابا می خواست زودتر از پلیس ها اون دزد خیالی که من به تصویر کشیده بودمش رو بگیره و خودش زجرکشش کنه.

اگه همچین آدمی تو ایران وجود داشته باشه چی؟ اگه بگیرنش و اونوقت اون شهادت بده من رو ندزدیده اونوقت چی می شه؟

با صدای جناب سروان از فکر بیرون اومدم و همراهش به طرف همون اتاق اولی که اومده بودیم رفتیم. بابا و پدربزرگ هم همراه من وارد اتاق شدن. مردی که سرگرد بود و مسئول پرونده پشت میز قهوه ای چوبیش نشسته بود و سرش توی پوشه ی نارنجی رنگی بود.

با صدای پامون سر بلند کرد و گفت:

__آماده شد؟

__بله قربان.

__سابقه ای داشته؟

سروان عکس رو روی میز گذاشت و گفت:

__خیر قربان هیچ سابقه ای نداشتن.

سرگرد نگاهی به عکس انداخت و بعد به بابا گفت:

__جناب ما از همین الان شروع به گشتن می کنیم ولی اگه طبق گفته ی دخترتون اون فرد الان توی دبی باشه کار سخت تر می شه ولی من این پرونده رو به مراجع بالاتر می فرستم تا در دبی هم پیگیری بشه.

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

__باشه، مرسی فقط اگه خبری شد سریع زنگ بزنید ما چند روز ایران هستیم.

بعد چندتا حرف دیگه از کلانتری بیرون زدیم.

از ساختمون پر از هیاهو و تشویش کلانتری بیرون اومدیم که نفس عمیقی کشیدم. دنبال بابا و پدربزرگ کمی جلو رفتم که ماشین کوروش رو دیدم. پدربزرگ جلو نشست و من و بابا عقب. __کوروش جان راه بیفت.

انگاری پدربزرگ خیلی خسته بود که دوست داشت زود برگرده خونه، خب حقم داشت از صبح تا الان که وسط ظهر بود توی کلانتری بالا و پایین می شدیم منم خسته شدم دیگه چه برسه به پدربزرگ.

نگاهی به بابا کردم که دیدم گوشه ی اون برگه رو سفت توی دستش گرفته و با اخم زل زده به عکس اون مرد، خوبه نصف اون بلاهایی که سرم آوردنم نگفتم وگرنه اگه اون فرد خیالیم رو پیدا می کرد زنده زنده آتیشش می زد.

کوروش با سرعت از بین ماشین ها لایی می کشید تا زودتر برسیم، دلم می خواست بهش بگم یه آهنگ بزاره ولی می ترسیدم بد برداشت کنه.

از دیروز که بهش گفتم دوستش ندارم تا الان حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده ولی همش نگاه غضبناکش رومه.

توی سکوت باقی مسیر هم طی شد تا رسیدیم به خونه، بابا و پدر بزرگ سریع پیاده شدن. تا خواستم منم پیاده بشم با صدای خش دار کوروش میخکوب شدم.

__اگه واست بمیرم چی؟

با تعجب نگاه کردم، برگشت طرفم و با چشمای سرخش نگام کرد و گفت:

__لیا چرا انقدر خودخواهی؟ من واقعا دوست دارم بهم یه فرصت بده مطمئن باش تو رو عاشق خودم می کنم.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

__محاله بتونی کسی که عاشق کس دیگه اس رو عاشق خودت کنی.

بی توجه به چشمای گرد و گنگش از ماشین بیرون اومدم و به طرف عمارت قدم برداشتم.

با کشیده شدن بازوم به عقب برگشتم، نگاهی به دست کوروش که دور بازوم حلقه شده بود و هر لحظه فشار بیشتری بهش وارد می کرد و انگار سعی در پودر کردنش رو داشت، انداختم و بعد به صورت کوروش. از لای دندان های کلیک شدنش غرید:

__تا چندماه پیش که خبری از این عشقت نبود چی شد یه دفعه عاشقت شدی؟

تکونی به دستم دادم و گفتم:

__بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی؟

خشمگین نگام کرد و صورتش رو جلوتر آورد و گفت:

__بگو یه چیزی گفتمی تا من رو از سرت باز کنی.

خونسرد نگاش کردم و سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__نه همش حقیقت محض بود.

به محض تموم شدن حرفم فشار زیادی به بازوم وارد شد که از درد آخ بلندی گفتم و غریدم:

__ولش کن وحشی.

دستش آروم سر خورد پایین و ناباور نگام کرد. سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

__متاسف نمی خواستم بهت بگم ولی خودت نذاشتی.

برگشتم و قدمی جلو رفتم که سانا رو پشت پنجره دیدم، لبه ی پرده رو تو مشتش می فشرد و نگاهش به کوروش بود، دو تاشونم دیوونه بودن و کاملی به درد هم می خوردن.

با قدم های سریعی سنگ فرش حیاط رو طی کردم و وارد خونه شدم.

تا رسیدم به خونه شالم رو از سرم در آوردم، هجوم گرمایی که با ورودم به پوست صورتم خورد خیلی لذت بخش بود انگار گرمای دست برآیانت بود!

بدون توجه به بقیه به طرف پله ها رفتم، دستم و روی نرده سر دادم و از پله های سنگی بالا رفتم.

مانتو و شلوارم رو با یه پیرهن و شلوار راحت عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت. گوشیم رو جلوی صورتم گرفتم و شروع کردم به چک کردن تماس و پیام ها ولی هیچی...
هیچی...

هیچ خبری از برایانت نداشتیم و این سخت ترین عذاب دنیا بود، فکر کنم مرگ برام آسون تر از این بی خبری باشه. با اینکه می دونم محاله برایانت فراموشم کنه یا خیانت ولی نگرانش بودم، نگران اینکه توی این مدت اتفاقی براش نیفتاده باشه و یا مریض نشده باشه.

خوبه نیک مثل یه برادر واقعی کنارشه و مواظبشه. با صدای در بلند گفتم:

__بله؟

در باز شد و رزا اومد تو اتاق و گفت:

__بیا ناهار، آماده است.

لبخندی زدم و از تخت پایین اومدم. دستم رو دور گردنش انداختم و با خنده پایین رفتیم. نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش آشنایی ریه هام رو پر کرد.

با لبخند جلو رفتم و با دیدن همه که پشت میز نشسته بودن سریع گفتم:

__معذرت که دیر کردم.

خاله با مهربونی گفت:

__اشکال نداره عزیزم بیا بشین.

صندلی کنار ایان رو بیرون کشیدم و نشستم، رزا هم کنار من نشست. با لذت نگاهی به قورمه سبزی معروف خاله انداختم و شروع کردم برای خودم کشیدن.

اولین قاشق رو تو دهنم گذاشتم، با اینکه خدمتکارا به دستور مامان گاهی اوقات غذای ایرانی سرو می کنن ولی هیچ وقت طعم غذاهاشون اونی که باید باشه نیست.

بی توجه به نگاه خیره و سنگین کوروش سرم رو انداختم پایین و از غدام لذت بردم. باید حتما یه روزی هم من این غذا رو برای برایانت بپزم. توی دلم به خودم خندیدم، من حتی بلد نیستم یه تخم مرغ نیمرو کنم اونوقت به خودم وعده میدم پلو و خورشت بپزم.

قاشق رو توی بشقاب خالیم گذاشتم و گفتم:

__مرسی خاله جون خیلی خوشمزه بود.

خاله خوشحال نگام کرد و گفت:

__نوش جوننت عزیزم، بازم بکش.

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

__نه ممنون سیر شدم.

بقیه هم تشکر کردن و بلند شدن، با رزا شروع کردیم به جمع کردن ظرف ها که زن دایی گفت:

__قربونتون شما برید خودمون جمع می کنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__نه کمک می کنم.

بشقاب ها رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. از پله ی جلوی آشپزخونه پایین رفتم و ظرف ها رو روی میز چوبی وسط آشپزخونه گذاشتم. رزا هم با پارچ و لیوان ها اومد و اونا رو گذاشت کنار ظرف ها.

نگاهی بهم کرد و گفت:

__هر وقت میایی اینجا کار کردن یاد می گیری ها.

خندیدم و گفتم:

__آره، فکر کنم اگه یه ماه اینجا بمونم کامل خونه داری و غذاپختن رو یاد بگیرم.

رزا هم باهام خندید و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

تند تند ظرف ها رو آوردیم ولی دیگه نداشتن بشوریمشون.

با رزا بالا رفتم و هر دو وارد اتاق رزا شدیم، نگاهی به اتاقش که حالا کمی مرتب تر شده بود کردم و گفتم:

__چه می کنی با درس هات؟

پخش زمین شد و گفت:

__پاشو بیا اینجا چندتا چیز بهم یاد بده.

با لبخند بلند شدم و کنارش روی زمین نشستم و نگاهی به کتاب هاش انداختم، کتاب زیستش رو جلو آورد و شروع کرد به ورق زدن.

نمی دونم چه قدر غرق سوال حل کردن بودیم که یه دفعه صدای داد پدربزرگ اومد! با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهی به رزا کردم که دیدم اونم داره با تعجب بهم نگاه می کنه.

ایندفعه علاوه بر صدای داد پدربزرگ صدای دایی اومد. سریع هر دوتامون از جامون بلند شدیم و بیرون رفتیم.

با دیدن در باز اتاق سانا و اینکه صداها از اون جا میاد سریع به طرف اتاق دویدیم، هنوز پا توی اتاق نداشته بودیم که صدای بلند سیلی ای اومد!

قلبم تند تند می زد و نگران بودم، آروم وارد اتاق شدم که کوروش رو با سرپایین افتاده وسط اتاق دیدم! با صدای گریه ی سانا به سختی ازش چشم گرفتم و به سانا که گوشه ی تخت تو خودش جمع شده بود و گریه می کرد، نگاه کردم.

__چی شده؟ آقا جون چرا داداشم و می زنی؟

با صدای رزا پدربزرگ و دایی برگشتن طرفمون، پدربزرگ با اخم داد زد: بیرون.

با چشمای گرد نگاش کردم، قدمی به عقب برداشتم ولی قبل از اینکه بتونم قدم دیگه ای بردارم صدای خاله و زن دایی و سام و بقیه اومد. برگشتم که دیدم همه تو اتاق اومدن، خاله با وحشت نگاهی به کوروش و نیم تنه ی عریانش و بعد نگاهی به سانا انداخت و با وحشت گفت:

__چی شده؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگه سام با یه حرکت به طرف کوروش رفت و مشت محکمی توی صورتش زد. دایی و پدربزرگ فقط با شرمندگی به این صحنه نگاه می کردن و کوروش هیچ

دفاعی از خودش نمی کرد، فقط سام بود که داشت تمام عصبانیتش با خالی کردن مشت هاش روی تن و بدن کوروش خالی می کرد.

حالا علاوه بر سانا، رزا هم با صدای بلند گریه می کرد. سهراب، پدر سانا، خشک شده سرجاش و ایستاده بود و فقط دستش رو مشت کرده بود و دندون هاش رو روی هم می سابید. آروم قدمی به عقب برداشتم که تو بغل کسی فرو رفتم، سریع سرم رو برگردوندم که ایان رو دیدم. دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و به خودش فشردم.

_آقا جون!

با صدای رزا همه سریع به پدربزرگ نگاه کردیم، دستش رو روی قلبش گذاشته بود و می فشرد. دایی سریع به طرفش رفت و زیر بغلش رو گرفت و خواست به طرف در ببرتش اما پدربزرگ مانع شد و با صدای خشمگینی گفت:

_آخر هفته عروسیشون رو برگزار کنید.

همه برای لحظه ای خشکشون زد، حتی سام! دایی و مامان، آقاجون رو از اتاق بیرون بردن. ایان هم دستم رو کشید و از اتاق بیرون کشید. وقتی کمی از اتاق دور شدیم آروم گفتم:

_چرا باید آخر هفته عروسی کنن؟

ایان دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

_خب این کاری که کوروش کرد توی ایران خیلی بده، مخصوصا با این شرایط. آقاجونم بخاطر جلوگیری از اتفاق های بعدی و اینکه آبروی خانواده اش این کار رو کرد.

_خب شاید سانا کوروش رو دوست نداشته باشه!

ایان ابرو بالا انداخت و گفت:

_محاله حتما اونم یه کاری کرده که کوروش رفته تو اتاق و اون همه پیش رفتن، به نظرت اگه آقاجون و بقیه متوجه شون نمی شدن سانا جیغ می زد تا بقیه رو خبر کنه؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

__نه، چون سانا هم می خواسته تازه الان هم خیلی خوشحاله که آخر هفته می خواد با کوروش ازدواج کنه.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. با هم از پله ها پایین اومدیم.

__ایان به نظرت چی واسه آقاجون ببریم بخوره حالش خوب شه؟

ایان وایستاد و گفت:

__نمی دونم، فکر کنم آب قند خوب باشه.

__اون رو که تا الان مامان بهش داده، آهان قرص زیرزبونی آخه دستش رو گذاشته بود روی قلبش.

ایان با مکث سرش رو تکون داد و گفت:

__خب از کجا بیارم؟ خودشون دارن یعنی؟

__بیا ببریم سبد قرص ها رو نگاه کنیم.

دستش رو دنبال خودم کشیدم و وارد آشپزخونه شدیم. دونه دونه کابینت ها رو گشتیم تا اینکه سبدقرص ها رو پیدا کردیم.

سریع بینش گشتم تا قرص های تیله ای قرمزی که تو ورق سفیدی بودن رو پیدا کردم، خودش بود. با لبخند ورق قرص رو به ایان نشون دادم و گفتم:

__پیدا کردم.

__خب زود ببر بده.

با صدای آرومی گفتم:

__من می ترسم خودت ببر.

ایان با خنده قرص رو ازم گرفت و گفت:

_باشه کوچولو.

سریع بیرون رفت. صندلی ای از پشت میز بیرون کشیدم و روش نشستم و قرص ها رو ریختم سر جاش.

با شنیدن صدای گریه های رزا خواستم بلند بشم که خودش وارد آشپزخونه شد. سریع به طرفش رفتم و بغلش کردم، دستم رو آروم رو کمرش حرکت دادم و گفتم:

_تو دیگه چرا گریه می کنی عزیزم؟

رزا با گریه گفت:

_لیا داداشم...

دوباره گریه کرد، آروم روی صندلی نشووندمش و سریع لیوانی برداشتم و به طرف یخچال رفتم.

لیوان رو پر از آب پرتقال کردم و به طرف رزا برگشتم و گفتم:

_بیا اینو بخور کوروش چیزیش نمی شه.

سرش رو تکون داد و گفت:

_سام انقدر زدنش که تمام صورتش خونی شد، هیچ کسم جلوش رو نگرفت لیا.

صورتش رو با دست هاش گرفت و بلند زد زیر گریه. کنارش نشستم و آروم بغلش کردم و گفتم:

_عزیزم زخماش خوب می شه دوباره.

با حق حق گفت:

_لیا، کوروش چی می شه؟

با تصور عروسی آخر هفته شون یه شیرینی خاصی رو تو دلم حس کردم، دیگه مزاحمت های کوروش هم تموم می شه و من راحت می شم.

سعی کردم صدای شادم رو مخفی کنم، آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم:
_هیچی آخر هفته اون دوما می شه و تو خواهرشوهر.

رزا آهی کشید و با بغض گفت:

_من اصلا سانا رو دوست ندارم.

با تک خنده ای گفتم:

_مهم اینه که کوروش دوستش داره.

با صدای کوبیده شدن در سالن یه متر از جام پریدم، به طرف پنجره ی آشپزخونه رفتم و پرده رو کنار زدم که کوروش رو دیدم.

اوه سام حسابی از خجالتش در اومده. کوروش با عصبانیت به طرف ماشینش رفت و سوار شد، با یه تیکاف هم از خونه خارج شد.

_داداشت رفت بیرون.

با این حرفم رزا هل شده نگام کرد و گفت:

_وای خدا یه بلایی سر خودش نیاره؟

با آرامش نگاش کردم و گفتم:

_نه عزیزم فکر بد نکن، الان فقط یه کم غرورش جریحه دار شده که رفته با خودش خلوت کنه.

با نگرانی نگام کرد و سرش رو تکون داد.

رفتم طرفش و دستش رو گرفتم و گفتم:

_بیا یکم بریم توی حیاط هوا بخوریم و حرف بزنیم.

آروم از رو صندلیش بلند شد و باهم از آشپزخونه بیرون زدیم.

_اه مامان یعنی چی برنمی گردیم خونه؟

مامان با خونسردی مداد ابروش رو برداشت و گفت:

_توقع داری تو عروسی خواهرزاده و برادرزاده ام نباشم؟

روتختی رو با عصبانیت چنگ زدم و گفتم:

_چهار روز دیگه عروسیشونه، اینا چه جوری می خوان تو چهار روز جهزیه و لباس و سالن بگیرن؟ حتی آزمایش هم ندادن!

مامان سراغ اون یکی ابروش رفت و گفت:

_آقا جون همه جا آشنا داره و دو روزه همه کارها حل میشه.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_اصلا من لباس ندارم.

_خب امروز با رزا و ایان و بقیه برو بخر.

سرم رو بالا انداختم و لوس گفتم:

_لباس های اینجا همشون زشتن، من از کمپانی همیشگیم می خوام برام بدوزن.

مامی برگشت طرفم و گفت:

_اینجا هم لباس خوشگل هست فقط کوتاه نخیری ها.

نا امید از اینکه مامان رو بتونم راضی کنم از جام بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم. من تا آخر هفته دیوونه میشم، اصلا کوروش از دیروز تا حالا نیومده خونه چطوری می خوان این و پای سفره ی عقد بشونن؟ اه من برایانتم رو می خوام.

با قدم های سنگین به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو محکم پشت سر خودم کوبیدم، اه آخه کی توی یه هفته می تونه عروسی بگیره!

خودم و روی تخت پرت کردم و به کوروش فکر کردم، خوبه صبحش می گفت عاشقمه و فرصت می خواد ثابت کنه، خیلی خوب ثابت کردی آقا کوروش. تو عمرم تا حالا انقدر واضح و سریع کسی بهم چیزی ثابت نکرده بود که تو کردی.

در باز شد و ایان اومد تو اتاقم و گفت:

لباس بپوش بریم خرید عروسی.

تو چطوری انقدر خونسردی؟ دلت نمی خواد برگردیم و بری پیش امیلی؟

دستش رو کرد تو جیبش و گفت:

هر شب بهش زنگ می زنم و می بینمش.

آهی کشیدم و بلند شدم.

ولی من دلم خواد برگردیم.

ایان با صدای بلند خندید و گفت:

چیه دو روزه اومدیم انقدر زود دلت واسش تنگ شده؟

پشت چشمی براش نازک کردم و از جام بلند شدم. از توی کمد پالتوی قرمزی همراه شال و شلوار مشکی و کیف و کفش قرمزی بیرون کشیدم.

بعد از پوشیدنشون رژ قرمزی هم زدم و از اتاق بیرون زدم، ایان بعد خنده اش رفته بود و فکر کنم الان دیگه آماده است.

به طرف پله ها رفتم که رزا رو دیدم، سریع اون چند قدم هم طی کردم و رفتم کنارش.

آروم از پله ها پایین رفتیم و به طرف در سالن رفتیم که یه دفعه در باز شد و کوروش اومد تو! با تعجب نگاش می کردم که یه دفعه رزا دوید طرفش و بلند گفت:

داداش!

خودش رو پرت کرد تو بغل کوروش و دستاش رو دورش حلقه کرد. کوروش هم دستی به سر رزا کشید ولی چشماش روی من بود و داشت نگام می کرد.

با اومدن ایان ازم چشم گرفت. ایان کنارم وایستاد و گفت

__سلام، خوبی؟

سرش رو تکون داد و رزا رو از بغلش در آورد و با قدم های سریعی ای از کنارمون گذشت. رزا سریع برگشت به عقب و خواست دنبالش بره که دستش رو کشیدم و گفتم:

__بیا بریم لباس بگیریم.

ایان هم اومد جلو تقریبا به طرف در هلمون داد و گفت:

__بریم شیطونی کنیم.

با خنده ما رو دنبال خودش کشید. وسط حیاط وایستادم و گفتم:

__حالا کی می خواد رانندگی کنه؟

ایان سویچی از جیبش در آورد و گفت:

__من، ماشین دایی رو گرفتم.

__مگه تو خیابونای اینجا رو می شناسی؟

__رزا که می شناسه.

نگاهی به رزا انداختم و سر تکون دادم. با هم به طرف ماشین دایی رفتیم که ایان سریع گفت:

__رزا تو جلو بشین راحت بتونی بگی.

پس در عقب رو باز کردم و نشستم، ایان و رزا هم جلو نشستن و ایان ماشین رو روشن کرد و در رو با ریموت باز کرد.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۳:۱۲]

ایان صدای ضبط رو تا آخر زیاد کرد و زد رو آهنگی، پنجاه ثانیه ی اولش فقط آهنگ زد و بعد یه دفعه صدای زنی تو ماشین پیچید.

آخه بابا پیرت بسوزه عاشقی

تو که من و رسوا کردی

مشت من و وا کردی

تو این همه در به در آ

چرا من و پیدا کردی

دردم و صد تا کردی

(حمیرا_عاشقی)

با شنیدن متن آهنگ شلیک خنده ام به هوا رفت، از خنده دلم رو گرفتم و پخش صندلی شدم. ایان بریده بریده با خنده گفت:

_آخه اینا چیه دایی گوش می ده.

دوباره خندید، انقدر خندیدیم که رزا هم به خنده افتاد، آهنگ همین جوری واسه خودش داشت می خوند و کسی بهش توجه نمی کرد ولی من با شنیدنش بیشتر یاد کوروش و سانا افتادم، واقعا رسوا شده بودن.

بالاخره با آدرس های رزا به یه پاساژ رسیدیم و ایان کنار خیابون پارک کرد.

هر سه باهم پیاده شدیم و ایان ماشین رو قفل کرد. کنار رزا قدم برداشتم و دستش رو گرفتم و باهم وارد پاساژ شدیم.

همین که از پشت ویتترین لباس ها رو می دیدم برام کافی بود و دیگه لازم نبود وارد مغازه بشم.

تقریباً یک سوم مغازه های پاساژ رو دیده بودم و هیچی نظرم و جلب نکرده بود بلکه به این نتیجه رسیدم باید کت و شلوار یا کت و دامن بگیرم اینجوری هم سنگین ترم و هم نیازی به رقصیدن توی مهمونی نبود.

با دیدن بوتیک بزرگی که از همینجا هم معلوم بود فقط کت و شلوار و این جور لباس ها داره دست رزا رو کشیدم و گفتم:

فکر کنم اونجا بتونیم یه چیزی بخریم.

رزا فقط سر تکیه داد، توی این مدت اصلاً حرفی نزده بود و منم حواسم نبود. بیچاره حتماً دوست داشت برای عروسی داداشش سنگ تموم بزاره و با مامانش بیاد خرید نه با ما. هر سه وارد مغازه شدیم، واقعاً بزرگ بود و لباس هاش قشنگ.

رزا به نظرت اون خوبه؟

با چشم اشاره ای به کت و شلوار زنونه ی طوسی کردم، رزا بی میل نگاهش کرد و گفت: نه خوب نیست.

شونه ای بالا انداختم و بقیه رو نگاه کردم.

ببخشید کمکی از دستم برمیاد؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۳:۱۲]

برگشتم عقب که دختری که به نظر فروشنده می اومد رو دیدم، دختر با دیدنم تعجب کرد و سعی کرد به انگلیسی سوالش رو تکرار کنه که سریع گفتم:

ممنون، یه لباس شیک می خوام ولی چیزی مد نظرمون نیست فعلاً نگاه می کنیم تا بپسندیم. دختره سرش رو تکیه داد و سعی کرد تعجبش رو پنهون کنه.

لیا اون عالیه.

برگشتم طرف ایان که با چشم به لباسی اشاره کرد، رد نگاهش رو گرفتم که به لباسی تو تن یه مانکن رسیدم. یه دوپیس سیاه و سفید بود، راست می گفت عالی بود.

__ رزا تو نظرت چیه؟

رزا اومد کنارم و گفت:

__ برو فروش کن.

به سلیقه ی ایان شک نداشتم، همیشه دست می داشت رو بهترین چیزها. دختره با لبخندی به طرف رگال لباس ها رفت و گفت:

__ عزیزم سایزت چنده؟

سایزم و بهش گفتم، از بین لباس ها یکیش رو بیرون کشید و گفت:

__ برو اونجا.

لباس رو ازش گرفتم و به طرف اتاق پرو رفتم و از کنار مرد جونی که انگار اونم فروشنده بود گذشتم.

تک دکمه ی مخفی وسط کت رو بستم و نگاهی به خودم کردم، لبه های کت یه نوار مشکی داشت که باعث شده بود با لباس زیرش ست بشه و آستین هاش سه ربع بود و این واسه من عالی بود. در پرو رو باز کردم که ایان و رزا رو جلوم دیدم.

__ قشنگه؟

هر دوشون با دقت نگام کردن و رزا گفت:

__ وای لیا خیلی بهت میاد، انگار واسه تو دوختنش.

ایان هم به نشونه ی موافقت سرش رو تکون داد که لبخندی روی لبم نشست.

__ فقط...

به طرف رزا برگشتم که ادامه داد:

__ باید یه ساپورت هم بخری چون اگه آقاجون اینجوری ببینتت، عصبانی می شه.

به ایان نگاه کردم که اونم با سرش تایید کرد، سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم و برگشتم تو اتاق پرو. سریع لباس هام رو عوض کردم و پالتوم رو پوشیدم و بیرون اومدم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۳:۱۲]

ایان لباس هام رو گرفت و به طرف مردی که پشت پیشخوان شیشه ای نشسته بود رفت و گفت:

__لطفا بسته بندیش کنید.

به طرف رزا برگشتم و گفتم:

__تو چیزی نظرت و نگرفت؟

سرش رو تگون داد و گفت:

__به نظرت اون چه طوره؟

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، یه پیرهن سفید گیپور، آستین هاش و یقه اش گیپور بود و همچنین خوشگل با یه دامن تا یه وجب بالای زانوش که مشکی بود و یه کمر بند سفید داشت. در کل خیلی قشنگ بود، با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

__نه بابا، آفرین سلیقه برو پرو کن تو تنت ببینم.

لبخندی زد که برگشتم و به همون دختره گفتم یه دست از اون لباس برای رزا بیاره.

رزا لباس رو گرفت و وارد همون اتاق پرو شد، کنار ایان وایستادم و منتظر رزا به در سفید رو به روم نگاه کردم. سنگینی نگاهی ادیتم می کرد ولی نمی خواستم برگردم و رد نگاه رو بگیرم چون مطمئن بودم این نگاه برای یه مرد می تونه باشه.

در آروم باز شد که جلو رفتم و نگاهی به رزا انداختم، موهای مشکیش هماهنگی قشنگی با لباس داشت. کمی خودش رو تگون داد که بند مشکی ای که دور یقه ی گیپورش بسته می شد و ادامه اش وسط گیپورهای کار شده ی کنار دکمه های پیرهن بود می افتاد رو تازه دیدم، واقعا ریزه کاری های زیبایی داشت.

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:

_خیلی بهت میاد و نازه.

خنده ی دل نشینی کرد و در رو بست. بعد چند دقیقه رزا با لباس ها بیرون اومد که ایان جلو رفت و لباس ها رو ازش گرفت، رزا خواست چیزی بگه که سریع دستش رو کشیدم و گفتم:

_حالا مونده کیف و کفش.

_آخه ایان...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_یه جنتلمن واقعی هیچ وقت نمی زاره یه خانم دست تو جیبش کنه.

رزا با چشمای گرد نگام کرد و گفت:

_اوه یس (بله).

با صدای بلند بهش خندیدم و دستش رو کشیدم و از مغازه بیرون اومدیم. ایان هم پشت سرمون با بسته ی لباس ها بیرون اومد و گفت:

_کجا می رید؟

برگشتم عقب و گفتم:

_کیف و کفش می خوایم.

اشک عروسک, [۱۲:۰۳ ۱۸.۰۸.۱۷]

چیزی نگفت که منم برگشتم و به راهمون ادامه دادیم. پشت ویتترین مغازه ای وایستادیم و به کفش ها نگاه کردیم.

_لیا اون واسه من خوبه؟

نگاهی به کفشی که داشت نشون می داد کردم، یه کفش سفید جلو باز که رو تمام بنداش نگین کار شده بود و پاشنه پنج سانتی با کیف دستی سفید که روی لبه اش نگین کاری شده بود، سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره قشنگه به لباست میاد.

این دفعه به یه کفش دیگه اشاره کرد و گفت:

__این برای تو.

تک خنده ای کردم و به کفش نگاه کردم، از ماله رزا پوشیده تر بود و جلوش فقط به اندازه ی یه انگشت یا شایدم دو انگشت جا داشت، مشکی بود ولی روی تمام بدنش نگین های سفید کار شده بود و البته پاشنه اش هم هفت سانتی می شد.

نگاهی به کیفش دستیش انداختم، اون کامل سیاه بود ولی چند ردیف روی درش که تا وسط های کیف اومده بود نگین مثل کفشش کار شده بود، درکل قشنگ بود و به لباسم می اومد.

سرم رو تکون دادم و باهم وارد مغازه شدیم، ایان کفش هایی رو که می خواستیم رو به فروشنده اش که یه مردِ تقریباً چهل ساله بود نشون داد. مرد بعد پرسیدن سایز پامون به طرف اتاقی که توی مغازه اش بود رفت.

نگاهی به دکور مغازه اش انداختم، تمام دیوارها پر شده از قفسه های شیشه ای و روشن کیف و کفش بود.

__بفرمایید.

به طرف مرد برگشتم، ایان کفش هامون رو گرفت و به طرفمون اومد و گفت:

__پوشید ببینید اندازه تونه.

روی صندلی های گرد و سفیدی گذاشته بود نشستیم و شروع به پوشیدن کفش ها کردیم.

نگاهی به کفش های پام کردم، اندازه بودن ولی نمی دونستم واقعا خوشگلن یا نه! ایان نگاهی بهم کرد و گفت:

__راحتی باهاشون؟

سرم رو تګون ډاډم و ګفتم:

__آره، حالا بهم مياډ؟

اشک عروسک, [۱۲:۰۳ ۱۸.۰۸.۱۷]

هر جفتشون سرشون رو تګون ډاډن، شونه ای بالا انداختم که ايان از رزا همون سوال رو پرسيد و رزا سرش رو تګون ډاډ.

ايان خوشحال شد و سريع حساب کرد، خب بيچاره حق ډاره از صبح دنبال ما راه افتاده و دونه دونه ډاره مغازه ها رو با ما می ګرده.

از مغازه بيرون اومديم، ايان اومد وسطمون و ګفت:

__خب اګه ګفتين الان وقته چيه؟

با چشماي سوالی نگاهش کرديم که ګفت:

__يه چيز خوشمزه.

چشمام برقی زد اما رزا ګفت:

__پس خودت چی؟ خريد نمی کنی؟

ايان به طرف پله برقی هدايتمون کرد و ګفت:

__اول بریم يه انرژي بګيريم بعد واسه من خريد می کنيم.

موافقت کرديم و با پله برقی بالا رفتيم.

__خب کافی شاپ يا فست فود؟

هر دو به رزا نگاه کرديم تا اون نظر بده، وقتی نگاه های سواليمون رو ډيد ګفت:

__کافی شاپ.

لبخندی زدم و با هم به طرف کافی شاپ که تو چند قدمیون بود رفتیم. کافی شاپ مدرنی بود و میز و صندلی های بامزه اش با فاصله از هم قرار داشتن، موزیک آرومی هم تو فضا پخش بود و به آدم آرامش می داد.

به طرف سه صندلی نیم دایره ای که دور یه میز گرد سفید که چیده شده بودن رفتیم، آروم روی صندلی نشستیم. ترکیب رنگیشون باحال و شاد بود. اغلب کافی شاپ هایی که رفته بودم نور کمی داشتن و ترکیبی از رنگ های تیره بودن و با هالوژن های کوچیک سعی در روشن کردن فضا داشتن ولی اینجا همه ی چراغ ها روشن بودن و رنگ های سفید و نارنجی و سبز کم رنگی که به کار برده بودن باعث روشن تر شدنش، شده بود.

مردی به طرفمون اومد و سه منو رو به طرفمون گرفت، منو رو بدون دیدن روی میز گذاشتم و به ایان نگاه کردم. خودش می دونست دوست دارم اون برام انتخاب کنه، خب هم تقریباً سلیقه ام رو می دونست و هم می دونست عاشق قافله گیری هستم و دوست دارم چیزی رو که فکرش رو هم نمی کنم بخورم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۳:۱۲]

ایان نگاهی به منو کرد و گفت:

__دوتا بستنی شکلاتی و...

نگاهی به رزا کرد و سوالی نگاهش کرد که رزا گفت:

__منم بستنی.

ایان سرش رو تکیه داد و گفت:

__سه تا بستنی شکلاتی بزرگ.

با رفتن گارسون لبخند بزرگی زدم و با شوق نگاهی به ایان انداختم و گفتم:

__مثل همیشه عالی.

خنده ی شیرینی کرد و گفت:

__تصمیم سختی بود، بین قهوه و این گیر کرده بودم.

رزا ساکت به این دیوونه بازی هامون نگاه می کرد و سعی داشت بفهمه واقعا دیوونه ایم یا نه.

بعد از چند دقیقه همون پسر به سه تا بستنی به طرفمون اومد، بستنی هامون رو جلومون گذاشت و گفت:

__امری ندارید؟

ایان نگاهی بهمون کرد و گفت:

__نه ممنون.

کمی سرش رو خم کرد و رفت. آرام شروع کردیم به خوردن بستنی مون، ایان نگاهی به رزا کرد و گفت:

__چرا ساکتی؟

رزا بهمون نگاه کرد و گفت:

__خب حرفی ندارم بگم.

بستنی رو کمی جا به جا کردم و گفتم:

__من و ایان زیاد باهم خرید نرفتیم و بلد نیستیم چه جوری رفتار کنیم خودت اگه چیزی می خوای بگو یا کاری بلدی انجام بده.

رزا لبخندی زد و گفت:

__نه همه چیز عالیه.

این سه روز عین برق و باد گذشت یعنی تو این چند روز گذشته اصلا کسی تو خونه پیداش نمی شد و من کسی رو نمی دیدم تا خاطره ای برام بمونه و یا چیز مهمی باشه.

کوروش و سانا آزمایش دادن و جوابش رو هم گرفتن تازه لباس عروس و داماد و حلقه و جهیزیه هم گرفتن، البته کوروش فقط واسه آزمایش با سانا بیرون رفت وگرنه بقیه ی روزها یا تو اتاقش بوده و یا بیرون. نمی دونم روزی که باهم رفتن حلقه و لباس بخرن چه اتفاقی افتاد ولی وقتی سانا رو دیدم چشماش قرمز بود.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم اما انقدر سریع از کنار آدم ها رد می شدیم که نمی تونستم رو هر کدومشون ثانیه ای توقف کنم. انگار دایی هم عصبانی بود چون داشت با سرعت زیادی به طرف محل عروسی می رفت.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۰۳]

نگاهی به مامان که کنارم نشسته بود کردم، داشت از آینه چهره اش رو می دید انگار می ترسید آرایشش خراب بشه. راستی گفتم آرایش، امروز از اول صبح تا چند ساعت پیش من و سانا و رزا و مامان ها و البته یکی از دوست های سانا که به عنوان ساق دوشش هم بود تو آرایشگاه بودیم و زیر دست آرایشگرها.

از اینکه بین اون همه رنگ و لوازم آرایش بودم دیگه داشت حالت تهوع بهم دست می داد، خیلی خودم رو کنترل کردم بلند نشم و رو سر سانا خراب نشم و نگم آخه الان هم وقت این کارها بود؟ آخه کجای دنیا تو چندروز عروسی به این بزرگی می گیرن؟

با هر سختی ای که بود گذاشتم ناخون هام رو مانیکور کنن و لاک مشکی بزنن و یه آرایش ملایم و دودی هم روی صورتم بشونن. وقتی آرایشگره به موهام رسید نمی دوست چیکار باید بکنه، خودم راحتش کردم و گفتم؛ فقط سشوار بکشه.

نمی دونم چه قدر کارمون طول کشید و من تو دلم غرغر کردم ولی همش یه طرف و وقتی منتظر دوماد نشسته بودیم یه طرف.

کوروش با تاخیر سی دقیقه ای بالاخره اومد اما با اخم های تو هم، اصلا به حرف های فیلم بردارم گوش نکرد و خیلی معمولی دست گل عروس رو به سانا داد، رزا و اون دوست سانا به عنوان ساق دوش اون دوتا رو همراهی کردن و رفتن و موندیم ما چند نفر.

دایی و شوهر خاله دنبالمون اومدن و الان هم من و مامان تو ماشین دایی نشستیم و منتظریم به باغ برسیم.

آهی کشیدم و کامل تکیه دادم به صندلی چرم پشتم، یعنی می شه یه روز هم عروسی و من و برایانت باشه؟ برایانت عاشقانه نگام کنه و با عشق دست گل رو بهم بده و بغلم کنه و لبخند بزنه!

با صدای بوق های ماشین دایی از جا پریدم و به بیرون نگاه کردم، وارد پارکینگ شدیم و دایی جلوی نگهبان ایستاد. بعد دادن پول و مدرکی وارد پارکینگ شد و جایی پارک کرد.

از ماشین بیرون اومدیم، نگاهی به اطرافم کردم که ماشین سام رو دیدم، پس ایان زودتر از ما رسیده.

دایی ماشین رو قفل کرد و با هم به طرف ورودی سالن رفتیم. دایی وارد مردونه شد و ما هم وارد بخش زنونه شدیم.

اشک عروسک، [۱۲:۰۶ ۱۸.۰۸.۱۷]

ما اولین نفرایی بودیم که وارد سالن عروسی شدیم، نگاهی به میزهای چیده شده کردم. همه شون به زیبایی گل آرایی شده بودن و میوه های رنگی هم روشن چیده بودن. داشتم اطرافم رو دید می زدم که خاله رو دیدم که وارد سالن شد. چیزی از خدمه ی سالن پرسید و بعد به طرف اتاقی رفت، کنجکاو به طرفش رفتم.

آروم در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، اتاق به زیبایی تزئین شده بود و خاله جلوی سفره عقد وایستاده بود. آروم قدم برداشتم و کنارش وایستادم.

__خیلی خوشگله.

خاله بغلم کرد و گفت:

__ان شاءالله عروسی خودت لیا جان، با یه مرد که لیاقتت رو داشته باشه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

__مرسی، نگران سانا و کوروش هم نباشید معلومه از قبل هم رو دوست داشتن.

هاله ای از اشک رو تو چشمش دیدم ولی لبخندی زد و گفت:

__امیدوارم خوشبخت بشن.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و به طرف اتاقی که باید لباسمون رو عوض کنیم، رفتیم.

نگاه آخرم به آئینه انداختم و بعداز اینکه مطمئن شدم همه چی خوبه از اتاق بیرون اومدم.

اوه این همه آدم تو همین نیم ساعت اومدن! نگاهی بهشون کردم ولی هیچ کدومشون رو نمی شناختم. از کنارشون گذشتم و به طرف جایی که قبلا مامی رو دیده بودم رفتم. پس مامان اینا کجان؟

شونه ای بالا انداختم و پشت میزی نشستم، بین این همه آدم احساس غریبگی می کردم و معذب بودم. صدای همهمه و حرفاشون با موزیکی که پخش می شد، قاطی شده بود و اصلا صحنه ی جالبی نبود.

موبایلم رو در آوردم و یه اس به مامی داد و پرسیدم « کجایی؟ »

چند لحظه صبر کردم اما جوابی نیومد، بی حوصله نوبی بازپام رفتم و سعی کردم خودم رو باهانش سرگرم کنم.

__ببخشید می تونم اینجا بشینم؟

سرم رو بلند کردم و به دختر رو به روم نگاه کردم، پلکی زدم تا حالا ندیده بودم. سرم رو تگون دادم و گفتم:

__بله بفرمایید؟

لبخندی که فکر کنم حاصل مقاومتش جلوی خنده بود، بهم زد نشست و گفت:

__خارجی هستید؟

یعنی از قیافه ام معلوم نیست؟ وقتی دید جوابی ندادم ادامه داد:

__آخه لجه ی بامزه ای دارید.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۶:۱۲]

پس بگو واسه چی می خواست بخنده، لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم:
_بله از انگلیس اومدم.

برای لحظه ای چیزی نگفت و فقط نگام کرد، سرم رو انداختم پایین و دوباره خودم رو با
گوشیم سرگرم کردم که اس مامان رو دیدم. «تو اتاق عقدم»
لبخندی زدم و از جام بلند شدم که نگاه دختره هم بالا اومد، اجازه ندادم بیشتر فضولی کنه و
سریع به طرف اتاق عقد رفتم.

آروم در رو باز کردم و رفتم تو اتاق که مامان و زن دایی و خاله و دو نفر دیگه که نمی
شناختمش رو دیدم. جلو رفتم و گفتم:

_پس چرا نمیاید بیرون؟ مثلاً شما صاحب مجلس هستیدا!

_دخترته لیلا جون؟

وا من چی گفتم اینا چی می گن! به زنی که کنار مامی ایستاده بود نگاه کردم، مامان با لبخند
گفت:

_بله عزیزم.

زنه ایندفعه با دقت نگام کرد و گفت:

_ماشالا خیلی خوشگله، خدا حفظش کنه.

مامان شروع کرد به تشکر کردن، چند قدم جلو رفتم و به زن دایی گفتم:

_چیکار می کنید اینجا؟

_هیچی عزیزم داشتیم سفره عقد رو می دیدیم یه وقت کم و کسری نداشته باشه.

_خب الان عروس و دوماد میان ها بریم بیرون.

زن دایی و بعد خاله موافقت کردن و بیرون رفتیم. به محض بیرون اومدنمون خاله و زن دایی به طرف میزهای پر شده از مهمون رفتن و شروع کردن به سلام و احوال پرسی.

کنار مامان روی یه صندلی سفید تزیین شده، نشستم. لحظه شماری می کردم تا کوروش و سانا بیان و عروسی تموم بشه و ما هم برگردیم.

نمی دونم چه قدر به دخترای رنگ و وارنگ نگاه کردم و تجزیه و تحلیلشون کردم، کم کم دیگه داشتم از اومدنشون ناامید می شدم که یه دفعه صدای دست و جیغ و کل بلند شد.

به در سالن نگاه کردم، خاله و زن دایی هم به همون طرف رفتن که بالاخره عروس خانم رو کنار آقا داماد دیدم. میگم سانا چه قدر بدسلایقه است ها، آخه کی کت و شلوار دامادی و کروات و پیرهن زیرش رو مشکی می خره؟ مگه عزاست؟ البته شاید برای کوروش عزا باشه که این انتخاب رو کرده.

از همین جا هم اخم هاش معلوم بود، یعنی فکر می کرد با اخم جذاب می شه! اگه از من می پرسیدن قطعا جوابم نه بود، به نظرم کمی ترسناک می شد و نه جذاب.

اشک عروسک، [۱۲:۰۶ ۱۸.۰۸.۱۷]

از همون اول شروع کردن به سلام و احوال پرسی تا به میز ما رسیدن. مامان با خوش رویی بلند شد و شروع کرد به تبریک گفتن.

بعد تموم شدن حرف هاشون با مامان کمی جلو اومدم و گفتم:

__سلام، ان شاء الله خوش بخت بشین.

ممونمی گفتن و رفتن. خیلی سریع وارد اتاق عقد شدن و بعد عاقد و دایی و سهراب پدر سانا و پدر بزرگ اومدن و با هم به طرف اتاق عقد رفتیم.

سانا و کوروش روی صندلی های مخصوصشون نشستن و رزا و اون یکی ساقدوشه که هنوز اسمش رو نمی دونستم هم بالاسرشون و ایستادن و دو طرف تور رو گرفتن.

یه دختر دیگه سریع پرید وسط و دوتا کله قند تزئین شده گرفت. عاقد با صلوات و اجازه شروع کرد به خوندن یه دعا که یه سری کلمات عربی بود.

همه ساکت بودن و به عروس و داماد نگاه می کردن، سانا یه قرآن بزرگ که جلد سفیدی داشت، برداشت و چشماش رو بست و شروع کرد به چیزی رو زمزمه کردن. عاقد بلند گفت:

__ به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم سانا محرابی و آقای کوروش یآوری منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم سانا محرابی

آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای کوروش یآوری به صدق و مهریه: یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد صد و چهارده سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلیم؟

سانا داشت آروم زیر لب دعایی زمزمه می کرد، دختری که قند می سابید با صدای نازکی گفت:

__ عروس رفته گل بچینه.

بقیه زن ها هم شروع کردن به کل کشیدن. عاقد برای بار دوم هم تمام اون متن رو خوند و اون دختر هم چیزی گفت و بار دیگه صدای کل کشیدن زن ها بلند شد.

نگام به کوروش افتاد، چشمای کمی سرخش و دست مشت شدش نشون از کلافگی و یا عصبانیتش رو داشت.

__ آیا بنده وکیلیم؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۶:۱۲]

فکر گفتم این بار آخرش بود چون سانا گفت:

__ با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگترها، بله.

صدای دست و کل و جیغ بلند شد، این دفعه عاقد گفت:

__جناب آقای کوروش یآوری آیا از طرف شما وکالت دارم که اینجانب موگله ی خود، خانم سانا محرابی با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم. آیا بنده وکیلیم؟

کوروش خیلی سریع و خشن گفت: بله.

عاقد شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد...

__خب مبارکه، اینجا رو امضا کنید.

چندتا امضا کوروش و چندتا هم سانا کرد، رزا با شیطننت حلقه های تزئین شده رو جلوشون گرفت و چشمکی زد.

نمی دونم من اشتباه حس کردم یا نه، کوروش خیلی بی احساس حلقه رو تو دست سانا کرد. سانا هم با دلبری حلقه رو تو دست کوروش کرد که همه شروع کردن به دست زدن.

کوروش با همون ابروهای گره خورده اش نگاهی به جام عسل تو دست رزا کرد، منتظر بودم چیزی بگه ولی خیلی خونسرد انگشتش رو عسلی کرد و تو دهن سانا فرو برد و سانا هم همین کار رو کرد و کادو دادن شروع شد.

زن دایی و خاله و مامان ست طلا دادن و بعضی ها هم سکه و نیم ست و چیزهای دیگه.

کوروش و سانا از اتاق بیرون اومدن و به طرف جایگاهشون که تو بالای سالن بود، رفتن و نشستن.

ارکستر شروع کرد به زدن و خوندن، دخترا هم ریختن وسط واسه رقص. تو گوشه ای ترین جای ممکن نشستم تا نگاهی به سانا و کوروش نداشته باشم ولی سنگینی نگاه هایی رو به خوبی حس می کردم.

خودم رو با آب میوه و نگاه کردن به دخترها سرگرم کرده بودم. نگاهی به مامان کردم که دیدم داره با چند نفر که نمی شناسمشون حرف می زنه، انگاری مامان با این عروسی کلی از دوستای قدیمیش و فامیل های دورش رو پیدا کرده و دیده.

ناخودآگاه سرم چرخید سمت جایگاه عروس، کوروش چیزی بغل گوش سانا گفت و بلند شد. با قدم های بلندی مسیرش رو طی کرد و وارد بخش مردونه شد.

نمی خوان باهم برقسن؟ شونه ای بالا انداختم و به خوردن بقیه ی آب میوه ام ادامه دادم. یه ساعتی شده بود داشتم این عروسی مسخره و کسل کننده رو تحمل می کردم ولی دیگه نمی تونستم. دوست داشتم برم بیرون و یه کم هوای تازه بخورم ولی نمی شد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۶:۱۲]

رزا با خوشحالی کنارم وایستاد و گفت:

چرا بی کار اینجا نشستی، پاشو پاشو یه کم برقسن و قر کمر تو خالی کن.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

مرسی، راحتم.

اخمی کرد و گفت:

ا بلند شو دیگه، از بس اینجا نشستی همه کنجاو شدن مثل مرموزها نشستی.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

بهتر بذار هرچی می خوان فکر کنن.

رزا اومد دوباره اصرار کنه که دعوت کردن برای شام، لبخندی زدم و گفتم:

خب بریم شام که خیلی گشنمه.

رزا حرصی نگام کرد، از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. دوباره سر و کله ی کوروش پیدا شد، خیلی سریع با فیلم بردار و سانا وارد اتاق مخصوصشون شدن و درها بسته شدن.

دیگه واسم مهم نبود، من برایانت رو داشتم پس فکر کردن به کوروش هم خیانت محسوب می شد و من دوست نداشتم به برایانتم خیانت کنم. تک خنده ای کردم، قبلا چه قدر احمق بودم که فکر می کردم عاشق کوروشم. چه بهتر که هیچ وقت نتونست خودش رو بهم ثابت کنه و هیچ وقت شیفته اش نشدم و پای سفره ی عقد ننشستیم، هرچند اگه الان من جای سانا بودم و اون توی عروسی اینجوری باهام رفتار می کرد و اخم می کرد خیلی راحت می گفتم نه و خودم رو راحت می کردم. به هرحال همون اول کاری مخالفت می کردم خیلی بهتر بود تا بعد بیشتر از دستش عاصی بشم و مخالفت کنم و اقدام واسه جدایی کنم.

نفهمیدم چه قدر تو فکر بودم وقتی به خودم اومدم که بشقاب پر شده از غذام رو جلوم و روی میز دیدم، اونم دقیقا وسط یه مشت دختر که فقط رزا رو از بینشون می شناختم.

لبخند زورکی ای زدم و سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول غذا خوردن نشون دادم.

__من سپیده ام دوست رزا.

نگاهی به دختر رو به روم کردم، چشمای عسلی و موهای خرمایی و پوستی سفید زیبا بود.

__خوشبختم، لیا هستم دختر عمه ی رزا جان.

لبخند دندان نمایی زد و اظهار خوشبختی کرد، به ترتیب بقیه شونم شروع کردن به معرفی کردن خودشون و البته همه از دوستای رزا بودن.

رزا شروع کرد بلند حرف زدن و خندیدن، دوستاشم کم از خودش نداشتن. البته اگه منم بین دوستام بودم همین کار رو می کردم ولی الان اصلا حوصله اش رو نداشتم.

خیلی خوشحالم بقیه ی مراسم خیلی زود تموم شد و الان توی ماشین هستیم و دنبال ماشین عروس.

دایی بالاخره پارک کرد و پیاده شدیم، پدربزرگ به کوروش گفته بود که طبقه ی بالای عمارت کاملا خالیه و می تونیم برای شما درست کنیم ولی کوروش قبول نکرده بود و خونه خریده بود.

سانا و کوروش جلوی در خونه وایستاده بودن و تشکر می کردن، از همین فاصله نگاهی به خونه کردم. یه خونه ی نیمه ویلایی و دوبلکس، نماش که بد نبود!

برای چیدن جهیزیه نیومده بودم و توش رو ندیده بودم ولی دوستم نداشتم برم تو خونه.

پدرسانا دست کوروش رو گرفت و شروع کرد به یه چیزهایی گفتن، از این فاصله و با این همه سر و صدا درست نمی شنیدم ولی معلوم بود داره نصیحت می کنه و چندتا تذکر می ده.

دایی هم چندتا حرف زد و بعد مامان ها جلو رفتن و هر دوشون رو بغل کردن، سانا دیگه به گریه افتاده بود ولی کوروش هیچ کاری برای آروم کردنش نکرد.

سام همچنان مثل یه برج زهرمار و یا قاتل به کوروش نگاه می کرد، تو تمام این مدت ندیدم حتی یه لبخند بزنه. شاید دوست نداشت خواهرش اینجوری عروسی کنه وگرنه از سام همیشه خنده رو انقدر بداخلاقی محال بود. ایان کنار سام وایستاده بود و بی تفاوت به صحنه ی رو به روش چشم دوخته بود.

بالاخره کوروش و سانا وارد خونه شدن و ما هم دوباره سوار ماشین. چشمام از بی خوابی می سوخت و سرم سنگین شده بود، دوست داشتم هر چه زودتر برگردیم خونه و خودم رو پرت کنم رو تختم و تا ظهر بخوابم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۶:۱۲]

جیغی از خوشحالی کشیدم و به طرف کمد لباس هام دویدم، تا چندساعت دیگه قرار بود بریم فرودگاه و بعد لندن. بالاخره تمام اون مراسم عروسی و پاتختی و بقیه تموم شد و ما هم دیگه اینجا کاری نداریم و قرار شد برگردیم.

چمدونم رو در آوردم و روی زمین گذاشتم و بعد تمام لباس هام رو از کمد بیرون کشیدم.

لباس هام رو دونه دونه تا کردم و توی چمدون گذاشتم، نگاهی به اطرافم کردم و بقیه وسایل هامم برداشتم و توی چمدون گذاشتم. با زوری زیپ چمدون رو بستم و با خوشحالی روی تخت نشستم.

دل تو دلم نبود این چندساعتم بگذره و بریم.

صدای در اتاقم اومد، بلند گفتم: بفرمایید.

در باز شد و رزا اومد تو اتاق، تا نگاهش به چمدون وسط اتاقم افتاد گفت:
_چه زود بستیش.

_خب دیگه باید بریم، زود بستم که خیالم راحت بشه.

کنارم نشست و گفت:

_حیف شد می رید، سانا و کوروش هم که رفتن دیگه تنها می شم.

دستم رو گذاشتم پشتش و آروم نوازش کردم و گفتم:

_خب باز میایم، خونه اونا هم می تونی بری دیگه.

سرش رو تکیه داد، شروع کردیم کمی حرف زدن و شوخی کردن.

چمدونم رو پشت سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

_بده چمدونت رو.

سریع چمدونم رو کشیدم جلو پای ایان و خودم به طرف پله ها دویدم. تند از پله ها پایین اومدم
که مامان و بابا و بقیه رو جلوی در دیدم.

به طرف پدربزرگ رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

_دلم براتون تنگ می شه آقاجون ایندفعه شما بیاید.

آقا جون هم بغلم کرد و گفت:

_منم دلم تنگ می شه نوه ی عزیزم.

پدربزرگ پیشونیم رو بوسید و رهام کرد، بغل دایی و زن دایی و خاله هم رفتم و از اون ها
هم خداحافظی کردم.

ایان و سام از پله ها پایین اومدن، ایان هم سریع از بقیه خداحافظی کرد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۶:۱۲]

سوار ماشین سام شدیم و خود سام رانندگی کرد. خوشحال به بیرون زل زده بودم، باورم نمی شه تا چند ساعت دیگه تو خونه ایم.

تا رسیدن به فرودگاه ماشین تو سکوت فرو رفته بود.

با خوشحالی از ماشین بیرون اومدم، سام و ایان چمدون هامون رو بیرون گذاشتن. بابا شروع کرد به تشکر کردن، برگشتم که بادیگارد ها رو تو دو قدمیم دیدم! با چشمای گرد شده نگاشون کردم.

تازه یادم اومد چند روزه اصلا ندیدمشون و اونا خونه نبودن! یهو کجا غیبتشون زده بود؟ بابا برگشت و خیلی معمولی نگاهی بهشون انداخت و گفت:

__خب بریم دیگه الان هواپیما می پره.

آخ جون خونه! تا حالا از دیدن خونمون انقدر خوشحال نشده بودم. با توقف ماشین با تعجب به بیرون نگاه کردم، جلوی در خونه چندتا خبرنگار و دوربین و ایستاده بود و نمی شد وارد خونه شد.

دو نفرشون برگشتن به عقب با دیدن ماشین سریع به طرفمون اومدن، با تعجب نگاهشون می کردم. یکیشون میکروفون رو آورد توی ماشین و گفت:

__سلام خانم لیا بکهام حالتون خوبه؟

قبل از اینکه چیزی بگم بابا با عصبانیت گفت:

__برید کنار تا پلیس رو خبر نکردم.

اون یکی خبرنگاره که یه دختر جون بود نالید:

__اما آقای بکهام!

در خونه باز شد و چندتا بادیگارد بیرون اومدن، با اشاره ی بابا شروع کردن به پراکنده کردنشون. ماشین آروم حرکت کرد و وارد حیاط شد، با توقف ماشین سریع پیاده شدم که بابا گفت:

__برو خونه اگه خبرنگاری هم بهت زنگ زد جواب نده.

سرم رو تگون دادم و وارد خونه شدم، خدمتکارها جلوی در وایستاده بودن با دیدنمون سریع تعظیم کردن و خوش آمد گفتن.

با آرامش طول سالن رو طی کردم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و کلاه و شال گردنم رو در آوردم. با لبخند طرف قفس مخملی رفتم و در قفسش رو باز کردم و بیرون آوردمش.

دستی رو سرش کشیدم که خودش رو لوس کرد و بهم چسبید، خنده ای کردم و روی زمین گذاشتمش. دکمه های گرد و بزرگ پالتوم رو باز کردم و از تنم بیرون کشیدم.

شلوارم در آوردم، حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم. وان رو تنظیم کردم و به طرف شامپو هام رفتم، از بینشون اونی که بوی شکلات می داد رو انتخاب کردم و توی وان خالیش کردم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۶:۱۲]

آروم توی وان دراز کشیدم و چشمم رو بستم، به لحظه ای که برایانت می اومد و خواستگاریم می کرد فکر کردم، توی رویا هام غرق شدم و زمان رو از یاد بردم.

ورق دیگه ای زدم و گوشم رو تیز کردم تا اگه صدای زنگ تلفن بلند شد بشنوم.

جرعه ای از قهوه ی داغم رو خوردم و سعی کردم خودم رو با رمانی که تو دستم بود سرگرم کنم که نگام به ناخون هام خورد، دو روز پیش بهترین آرایشگرم رو صدا کردم و بهش گفتم بهترین طرح رو روی ناخون هام بزنه.

دو روزه که لحظه به لحظه اش فقط برای آماده کردن خودم برای برایانت گذشت، پیش خیاط همیشگیم رفتم و بروزترین و زیباترین لباسشون رو سفارش دادم و بعد به بزرگترین پاساژ کفش رفتم و یه کفش که با کت و دامنم هماهنگ باشه خریدم.

دیروز هم یه ست طلای مروارید که به لباسم بیاد گرفتم، نمی دونم اگه بابا بفهمه حسابم رو خالی کردم چه فکری یا چی کار می کنه ولی من همه ی این کارها رو فقط برای امشب کردم.

امشب همون سه روز بعد برگشتنمونه، همون روزی که برایت قول داد میاد، قراره بهترین شب عمرم بشه و من برای رسیدنش لحظه شماری کردم.

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم، سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم. خدمتکاری به طرف گوشه ی سالن رفت و گوشی رو برداشت و گفت:

_الو...

نمی دونم کی پشت خط بود و چی گفت ولی ماریا گفت:

_الان صداشون می کنم، یه لحظه.

سریع از سالن خارج شد، قلبم تند تند می زد و کنترلی روی تنفسم نداشتم. چند لحظه بعد مامان با ناز اومد توی سالن و خرامان به طرف تلفن رفت.

_سلام جاستینا جان، خوبی؟

با پشت دستم زدم به پیشونیم، تپش قلبم مثل نفس هام اروم شد. پس کی می خواد زنگ بزنه؟ دیگه تا شب چیزی نمونده!

دیگه به مکالمه ی مامان و دوستش گوش نکردم، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ نگران از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم و ازش بالا رفتم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۶:۱۲]

مردد جلوی در اتاق ایان وایستادم، خواستم برگردم که یه دفعه در اتاقش باز شد.

_کاری داری؟

کمی این پا و اون پا کردم، یه ابروی ایان بالا رفت و گفت:

_چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم، از جلوی در کنار رفت و گفت:

__بیا تو مثل اینکه خودتم نمی دونی چی می خوای بگی.

آروم وارد اتاقش شدم، روی تخت طوسیش نشستم، خودشم روی صندلی میز کامپیوترش نشستم و گفتم:

__خب بگو.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__می تونی شماره ی برایانت رو برام گیر بیاری؟

__مگه نداری؟

سرم رو بالا انداختم، با دقت نگام کرد و گفت:

__چرا می خوای؟

__قرار بود امروز بیاد و با بابا و مامان حرف بزنی و قبلش زنگ بزنی به خونه ولی هیچ خبری ازش نیست.

کمی نگام کرد و گفتم:

__نگرانشی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکیه کردم، رفتم توی فکر که خوشحال نگاهش کردم. بعد چند دقیقه گفتم:

__خب با یه اسم که نمی تونم چیزی ازش پیدا کنم، یه فامیلی ای چیزی بده.

رفتم توی فکر، فامیلی برایانت چی بود؟

وای خدا چرا یادم نمیاد! مطمئنم قبلاً گفته بود.

ایان وقتی دید مکتم طولانی شد گفتم:

__چی شد؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

__یادم نمیاد.

از جاش بلند شد و گفت:

__اشکال نداره یه کاری می کنم، تو هم این قیافه رو به خودت نگیر.

لبخندی بهش زدم و گفتم: مرسی.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۶:۱۲]

اونم لبخندی زد و موبایلش رو برداشت و بلند شد.

از اتاقش بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم که سر و صدایی از پایین شنیدم، سریع به طرف پله ها رفتم و به پایین نگاه کردم.

__اینا چیه ادوارد؟

صدای مامان بود که می اومد ولی مگه بابا بیرون نبود؟

__ا مگه نگفتم امشب مهمون داریم؟

با تعجب و کنجکاوی بیشتر گوشام رو تیز کردم، صدای متعجب مامان اومد که گفت:

__نه نگفته بودی، حالا کیه؟

__همونی که لیا رو آورده بود، مثل اینکه واسه خواستگاری می خواد بیاد.

__وا چرا زودتر نگفتی؟

برای یه لحظه قلبم ایستاد، پاهام سست شد و روی زمین نشستم، دوست داشتم از ته دلم جیغ بکشم و بلند بشم و برقضم ولی توان بلند شدن رو نداشتم.

دستم رو روی زمین گذاختم تا بلند بشم که صدای قدم های بلندی اومد و بعد چیزی کنارم پرید!

__لیا چی شده؟ حالت خوبه؟

با چشمای گرد به ایان که کنارم زانو زده بود نگاه کردم، دستم رو گرفت و گفت:

__ اصلا می رم دم خونه شون و می زنمش و میارمش تو اینجوری نکن.

خنده ی بلندی کردم و پریدم تو بغلش و گفت:

__ داره میاد، همین الان شنیدم بابا داشت به مامان می گفت.

پشت بند حرفم جیغ خفیفی کشیدم، ایان که با حرکت من کمی به عقب پرت شده بود درست نشست و گفت:

__ وا خب دیوونه چرا این جوری نشستی اینجا فکر کردم حالت بده.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

آروم از بغلش بیرون اومدم و مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

__ خو شوکه شدم یه لحظه.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

__ پس برو حاضر شو دیگه.

هل شده سریع از روی زمین بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم.

حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم، وقت وان رو نداشتم پس زیر دوش آب رفتم. بعد از یه حموم ده مینی حوله ی صورتیم رو پوشیدم و بیرون اومدم که مامان رو وسط اتاقم دیدم!

مامان نداشت چیزی بپرسم و سریع گفت:

__ قراره برات خواستگار بیاد، یه لباس خوب بپوش.

سرم رو تگون دادم که سریع بیرون رفت، خودش انقدر هل بود که شک نکرد چرا مخالفت نکردم و چیزی نگفتم.

با خوشحالی و خنده آوازی زیر لب برای خودم زمزمه کردم و سشوار رو برداشتم. بعد از خشک کردن و حالت دادن موهام، به طرف کمدم قدم برداشتم.

همون کت و دامنی که سفارش داده بودم پوشیدم و چرخی برای خودم زدم که دامنش چین خورد و باز شد. گل سر طلایی با نگین قرمزش که ست لباسم بود رو به موهام زدم.

چشمام رو با خط چشم مشکی قاب گرفتم و کمی رژگونه و کرم پودر زدم. لب هامم با رژ قرمزی رنگی تر کردم و لبخندی به عکسم که تو آیینه افتاده بود زدم که دندان های ردیف سفیدم نمایان شد.

نگاهی به ساعت انداختم که چشمام گرد شد، باورم نمی شه به این زودی شب شد! در اتاقم باز شد و ایان اومد تو اتاق، از بالا تا پایین نگام کرد و چشماش برق زد ولی سریع جدی شد و گفت:

__جلوی مامان و بابا تابلو بازی در نیاری.

لبخند گنده ای زدم و گفتم:

__باشه.

__اون چیه زیر تخت؟

با تعجب برگشتم عقب اما چیزی ندیدم!

__چیزی اونجا نیست!

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

ایان به طرف تختم رفتم و بدون توجه به کت و شلوار نوش روی زمین نشست و خم شد، دستش رو دراز کرد و گفت:

__گرفتمش.

دو قدم به طرفش برداشتم و زوم کردم روش، صاف نشست و دستش رو باز کرد که مخملی پرید پایین. ایان دوباره گرفتش و انداختش توی قفسش و گفت:

__خب دیگه بریم، دیر شد.

سرم رو تکیه دادم و باهم از اتاق بیرون زدیم. آروم از پله ها پایین رفتیم، ایان ازم جدا شد و به یه طرف دیگه رفت. با استرس وارد سالن پذیرایی شدم، آنا داشت میوه و شیرینی رو روی میز تنظیم می کرد سرم رو برگردوندم که بابا رو دیدم. با دیدنم دهن باز کرد و خواست چیزی بگه که صدای ماریا از پشتم اومد:

__آقا مهمون ها اومدن.

بابا از جاش بلند شد و دیگه چیزی نگفت، از کنارم گذشت و به طرف در ورودی رفت، منم آروم پشت سرش رفتم.

__سلام، خوش اومدید.

با شنیدن صدای مامان و بعد صدای زن غریبه ای قدم های بعدیم رو تندتر برداشتم.

جلوی در شلوغ بود و درست نمی دیدم، سعی کردم سرک بکشم تا برایانت رو پیدا کنم که ایان اومد جلوم و دیدم رو به کل نابود کرد. دوست داشتم سرش جیغ بزمنش و گازش بگیرم ولی نمی توانستم.

با صدای بم بابا به خودم اومدم، داشت دعوتشون می کرد به سالن پذیرایی. سریع از پشت ایان بیرون اومدم که برایانت رو جلوم دیدم، برای لحظه ای محوش شدم آگه ایان باهاش دست نمی داد و تنه ای بهم نمی زد قطعا همه این صحنه رو می دیدن.

برایانت دسته گل بزرگی که تو دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

__بفرمایید.

چقدر رسمی رفتار می کرد! لبخند کمرنگی زدم و گل رو ازش گرفتم. چیزی نگفت و همراه بقیه به طرف سالن رفت، لیا خونسردیت رو حفظ کن دیدی به قولش عمل کرد.

آگه کسی باهاش مخالفت کنه چی؟

مغزم و دلم با هم می جنگیدن و هر کدوم حرف خودش رو می زد، نگران بودم و استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف بقیه رفتم.

روی مبل یک نفره ای نشستم و سعی کردم زیرچشمی اطرافم رو ببینم. آنا داشت پذیرایی می کرد و کسی حرفی نمی زد.

آنا رفت که بابا تک سرفه ای کرد و گلوش رو صاف کرد و گفت:

__خیلی خوش اومدید.

ا نیک هم اومده! حالا مونده بودن یه زن و مرد نسبتاً میان سال، نمی شناختمشون ولی قیافه ی زنه برام آشنا بود.

اشک عروسک، [۱۲:۱۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

زنه لبخندی زد و گفت:

__خیلی ممنون آقای بکهام، غرض از مزاحمت ما اومدیم خواستگاری دختر گلتون برای برادرزاده ام.

چه زود رفت سر اصل مطلب! با استرس ناخونم رو تو گوشت دستم فرو کردم و سعی کردم با این کارم خودم رو آروم کنم.

یه تای ابروی بابا بالا رفت، از چی تعجب کرد؟!

__برای مادر خانواده کاری پیش اومده که نتونستن بیان؟

همون زنه که حالا فهمیدم عمه شه با ناراحتی گفت:

__متأسفانه فوت کردن، پدر و مادر برایانت جان عمرشون و دادن به شما.

بابا با ناراحتی گفت:

__متأسفم.

دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد، یعنی بابا داره به چی فکر می کنه؟ مامان که رو مبل کناری عمه ی برایانت نشسته بود با لبخند و صدای آرومی پرسید

پسرتونه؟

عمه نگاهی به نیک کرد و گفت:

جای پسر مه و برای برایانت هم جای برادرشه.

مامان سرش رو تکون داد و گفت:

از خودتون پذیرایی کنید.

چرا انقدر جو سنگین بود!

مرد کت و شلواری ای که تاحالا ساکت بود و به احتمال زیاد شوهر عمه ی برایانت می شد صدش رو صاف کرد و گفت:

برایانت تا الان روی پای خودش وایستاده و به اینجا رسیده، درسته بعد مرگ پدرش ثروت زیادی بهش رسیده ولی چندبرابر کردن اون ثروت و از دست ندادنشون کار خودش بوده.

بابا که نگاهش به اون مرد بود سرش رو تکون داد و گفت:

بله کاملاً درسته با دیداری که قبلاً باهاش داشتم فهمیدم جون کاربلدیه.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست، بابا نگاه دقیقی به برایانت که مثل یه جنتلمن نشسته بود کرد و گفت:

شما می دونید درس لیا تموم نشده؟

برایانت جدی نگاهی به بابا کرد و گفت:

بله من مخالفتی ندارم و همه جوره کمکش می کنم، تا هروقت بخواد می تونه بخونه.

خب دانشگاه لیا اینجاست و شما تو ایتالیا هستید برای این فاصله فکری کردید؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

برایانت با آرامش و صدای گیرا و دلنشینش گفت:

__می تونیم برای لیا انتقالی بگیریم یا من به خاطرش کار و خونه ام رو میارم اینجا.

بابا سرش رو تکون داد و متفکر نگاش کرد، از استرس گوشه ی لبم رو می جویدم که بابا گفت:

__با لیا حرف هاتو زدی؟

ایندفعه حرکات مامان رو زیر نظر گرفتم، ریلکس به نظر می اومد، با اینکه این همه سال تو لندن زندگی کرده ولی هنوز بعضی از عقاید ایرانی ها رو داشت.

__خب قبلا یه سری حرف باهم زدیم، من واقعا به دخترتون علاقه دارم هر شرطی هم بذارید قبول می کنم.

مامان نگاه پرآرامشی بهم انداخت و گفت:

__شرط من اینه که خوشبختش کنی، تضمین می کنی؟

تپش قلبم کمتر شد، مثل اینکه مامان موافقه.

__خوشبختش می کنم جونم و تضمین می کنم اگه نتونستم بگیریش.

با چشمای گرد شد سرم رو بالا آوردم، باورم نمی شد همچین حرفی زده!

با صدای بلند بابا به خودم اومدم.

__می دونی لیا مسلمونه؟

برایانت با تعجب به بابا نگاه کرد و گفت:

__برام مهم نیست دینش چیه من فقط خودش رو می خوام.

وای یعنی نمی دونه برای ازدواجمون یکی باید دینش رو عوض کنه! یعنی می شه امشب به خوبی تموم بشه؟

این دفعه عمه ی برایانت سکوت رو شکوند.

__یعنی برایانتم باید مسلمون بشه تا بتونن باهم ازدواج کنن، درسته؟

بابا خیلی خونسرد پا رو پا انداخت و گفت:

__بله.

برایانت نگاهی بهمون انداخت، نیک خیلی آروم چیزی کنار گوشش زمزمه کرد ولی برایانت نداشت حرف نیک تموم بشه و گفت:

__باشه قبول، مسلمون می شم.

این دفعه علاوه بر من عمه اش و شوهرش هم متعجب نگاهش کردن، برایانت ادامه داد:

__گفتم هرکاری واسش می کنم، عوض کردن دینم و دادن جونم کمترین کاریه که می تونم براش بکنم در عوض عشقی که لیا به من داده، وجود لیا بعد مرگ خواهرم دلیلی برای زندگیم تو این دنیا شد.

اشک عروسک، [۱۲:۱۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

نمی دونم این خوبی هاش رو قراره چه جوری جبران کنم! بابا لبخندی زد و گفت:

__من حرفی ندارم.

لحظه ای سکوت همه جا رو فرا گرفت، انگار درک معنی حرف بابا برای همه مشکل بود و البته خودم!

__خب پس مبارکه.

با حرف عمه ی برایانت همه به خودمون اومدیم، انگاری همه منتظر تایید اون بودیم.

لبخند عمیقی روی صورتم نشست، به برایانت نگاه کردم که اونم بهم لبخندی زد.

__اینم برای عروس گلم!

به طرف عمه برگشتم که جعبه ی جواهری رو تو دستش دیدم، با لبخند گفت:
_بیا اینجا عزیزم.

نگاهی به مامان کردم که با پلک زدن تایید کرد، آرام از جام بلند شدم و به طرفش رفتم، روی مبل سه نفره ای که خودش و شوهرش نشسته بود برام جا باز کرد و کنار خودش نشوندم.
در جعبه رو باز کرد که یه ست کامل جواهر رو دیدم، حتی انگشترم داشت! روش سنگ های آبی کار شده بود که زیبایی خیره کننده ای بهش داده بود.

دستبندش رو از جعبه بیرون کشید و روی مچم بست، علاوه بر اون سنگ درشت آبیش شکوفه های سفیدی که همرنگ کل سرویس بود و با نگین های ریز تزیین شده بود روی همه ی سرویس کار شده بود.

انگشترشم توی انگشتم کرد و لبخندی زد و گفت:
_مبارکت باشه عروس گلم.

با لبخند جوابش رو دادم و گفتم:
_مرسی.

در جعبه رو بست و توی دستام گذاشت. با صدا کردن مامان، آنا وارد سالن شد و سینی چایش رو بین همه چرخوند و بعد شیرینی داد.
کم کم جوسنگین از بین رفت و صدای خنده و صحبت همه بلند شد، آرام از جام بلند شدم و به طرف مبل های چیده شده ی ته سالن که دید کمتری داشت، رفتم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

روی مبل نشستم و تو دلم شروع کردم به شمردن، اگه حدسم درست باشه باید تا چندثانیه دیگه ببیاد.

_سلام خانم خانوما.

با خوشحالی برگشتم به عقب که برایت رو دیدم، لبخندی زد و اومد کنارم نشست. سریع گفتم:

_خوبی؟

دستش رو انداخت دورم و سرش رو تو گودی گردنم خم کرد و گفت:

_اوم، عالی.

با خوردن نفس هاش به گردنم قلقلکم می اومد، خندیدم و گفتم:

_نکن برایت.

سرش رو بیرون آورد و با ناراحتی گفت:

_چرا دیر اومدین؟

_تقصیر سانا و کوروش شد.

سریع رنگ نگاهش عوض شد و با نگرانی گفت:

_چی شده؟ سانا کاری باهات کرد؟

محو این نگرانی و حالتش شدم، وقتی سکوتم و دید با نگرانی بیشتری گفت:

_بگو چیکار کردن قول می دم حسابشون رو برسم.

لبخند خوشگلی بهش زدم و با تمام احساسم دستم و دور گردنش حلقه کرد و بوسه کوتاه و

سریعی رو گونه اش کاشتم و گفتم:

_هیچی فقط ازدواج کردن.

از گنگی و شوک بیرون اومد و نفسش رو رها کرد.

_داشتی سگته ام می دادی.

خنده ی دلربایی کردم و با عشق نگاهش کردم، دستم رو باز کردم و درست نشستم، شیطان

نگام کرد و گفت:

وای فکر کن تا چند وقت دیگه ماله خودم می شی...

دستش رو لابه لای موهام حرکت داد و ادامه داد:

موهات، چشمت...

دستش روی گونه ام لغزید و آروم با دو انگشتش نوازش کرد و گفت:

گونه ات، لبات...

_اهوم، اوهوم!

هر دو از جا پریدیم و به عقب برگشتیم که ایان رو دیدیم!

_میگم بهتره قبل از اینکه پایین تر برین، بیان شام بخورین.

با خجالت و گونه های سرخ شده سریع از جام بلند شدم و از کنارشون گذشتم و به طرف سالن غذا خوری رفتم، حالا از کجا معلوم که می خواست ادامه بده.

سعی کردم با حرفایی که به خودم می زنم کمی از گرمای بدنم رو کم کنم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

با لبخند وارد سالن غذاخوری شدم، بزرگترها نشسته بودن. روی صندلی ای جای گرفتم. چند لحظه بعد نیک و ایان و برایانت اومدن، برایانت سریع روی صندلی کناریم جای گرفت و ابرویی برای ایان بالا انداخت.

خدمتکارها شروع کردن به کشیدن غذا، قاشقی از سوپم رو خوردم و خواستم نمکدون رو بردارم که برایانت زودتر از من برداشت و با لبخند بهم داد.

جلوی خنده ام رو گرفتم و آروم ازش گرفتم.

غذا تو آرامش و توجه های زیر زیرکی برایانت گذشت، حالا بابا و مامان باهاشون بیشتر صمیمی تر شده بودن و درباره ی کارهاشون هم باهم حرف می زدن.

شام تموم شد و همه از جاشون بلند شدن و هر کدوم به گوشه ای رفتن. کنار برایانت نشستم که با لبخند برگشت طرفم.

_برایانت تاریخ عقد و عروسی رو کی اعلام کنیم.

برایانت سریع گفت:

_دو روز دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_یه لحظه جدی شو.

رفت تو فکر و به یه نقطه خیره شد، بعد چندلحظه خیلی جدی گفت:

_یه ماه دیگه، از فردا هم می افتیم دنبال کارامون می خوام یه عروسی برات بگیرم تو کل...

یهو مکث کرد و بعد پرسید:

_اینجا بگیریم یا ایتالیا؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_نمی دونم!

_لندن می گیریم چون فامیلای من کم اند اینجا اومدنشون راحت تره.

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم، از جاش بلند شد که گفتم:

_کجا می ری؟

_خبر بدم یه ماه دیگه عروسی می گیریم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_نگن زوده؟

با اطمینان پلک زد و گفت:

__راضی شون می کنم.

مبل های راحتی سفید رو دور زد و به طرف سالن قدم برداشت که منم دنبالش رفتم. وقتی بهشون رسیدیم برایانت با صدای بلندی گفت:

__ببخشید یه لحظه!

اشک عروسی، [۱۲:۱۸ ۱۸.۰۸.۱۷]

یه دفعه ساکت شدن و برگشتن طرفمون، کنجاو نگامون کردن. برایانت با صدای محکمی گفت:

__ما می خوایم عروسی رو ماه دیگه بگیریم با اجازه تون.

بابا متعجب اولین نفر گفت:

__چرا انقدر زود؟

خواستم بگم سانا که تو سه روز عروسی کرد ولی چیزی نگفتم، برایانت جواب داد:

__خب مشکلی نداریم و همه ی شرایط ازدواج داریم چرا باید صبر کنیم؟ من لیا رو واقعا می خوام هرچی زودتر هم ازدواج کنیم زودتر به آرامش می رسم.

همه رفتن تو فکر، این دفعه مامان گفت:

__خب پس باید از همین الان دست به کار بشیم.

لبخندی زدم که دیدم برایانت هم لبخند زد و گفت:

__پس من از فردا می افتم دنبال کارها، قرار شد عروسی رو هم اینجا بگیریم.

بابا سرش رو تکیه داد و گفت:

__با اینکه سخته انقدر زود از لیا جدا بشیم ولی باشه قبول.

از ذوق می خواستم جیغ بزنم، برگشتم طرف برایانت که محکم بغلم کرد.

یه ساعت بعد بر ایانت اینا عزم رفتن کردن و گفتن می رن ایتالیا و چندروز بعد خود بر ایانت میاد برای کارهای عروسی.

با کلی ماچ و بغل از هم خداحافظی کردیم و رفتن.

با شادی غیرقابل وصفی به طرف اتاقم رفتم و بعد عوض کردن لباسم و پاک کردن آرایشم روی تختم دراز کشیدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره بر ایانت سریع بازش کردم. «خوب بخوابی خانمم»

سریع تایپ کردم «خواب منو ببینی عشقم» خندیدم که از طرفش اومد «پس بهترین خواب عمرم می شه عزیزم» براش کلی ایموجی قلب و بوس فرستادم که اونم همین ها رو فرستاد و گفت؛ برو بخواب و شیطونی نکن منم باید گوشیم رو خاموش کنم.

با لبخند غلتی زدم و چشمام رو بستم.

خداحافظ همگی.

سریع از خونه بیرون زدم، با قدم های بلند سعی کردم سریع فاصله ی عمارت تا در بیرون رو طی کنم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۸:۱۲]

نگهبان با دیدنم در رو باز کرد، با دیدنش توی ماشین با لبخند به طرفش رفتم، در جلو رو باز کردم و نشستم، عینکم رو در آوردم و گفتم:

سلام، خوبی؟

دستم رو گرفت و گفت:

مگه می شه خانمم رو ببینم و بد باشم؟

خنده ی دلبرانه ای بر اش کردم، ماشین رو روشن کرد و دستم رو گذاشت رو دنده و دست خودشم گذاشت روش.

_کجا می ریم برایانت؟

_می ریم خرید کنیم و خوش بگذرونیم.

_خرید چی؟ وسایل خونه که الان نمی خوام دکور خونه ی خودت عالی و به روز بود، لباس عروس و اینا هم یه هفته مونده به عروسی می ریم می گیریم، می مونه رزو جا برای عروسی.

برایانت با چشمای گرد و حیرت داشت نگام می کرد، یه لحظه شک کردم چیزبدی گفته باشم. با شک گفتم:

_چیه؟

سرعتش و کم کرد و با تعجب گفت:

_خونه ی من؟ یعنی میایی ایتالیا؟!

با عشق نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم:

_آره تو کل زندگیت اونجاست خیلی خودخواهیه اگه بخوام بخاطر من رهашون کنی.

_نه لیا من گفتم بخاطرت هرکاری می کنم نمی خوام اذیت بشی اگه واقعا راضی نیستی من همینجا خونه می گیرم.

کامل چرخیدم طرفش که نگاهی بهم انداخت. با صداقت تمام بهش نگاه کردم و گفتم:

_از ته ته قلبم راضیم و دوست دارم پیام ایتالیا.

گوشه ای پارک کرد و برگشت طرفم، بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت:

_خیلی دوست دارم.

_منم خیلی زیاد دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:

__پیاده شو.

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم و پیاده شدم، با دیدن فروشگاه و اون عروسک بزرگ بابانوئل و آدمی که خودش رو شبیه اون درآورده بود با حیرت به برایتان نگاه کردم.

__اومدیم خرید عید؟!

دستم رو گرفت و گفت:

__دو روز دیگه عیده نمی خوای این عید رو باهم جشن بگیریم؟

با ذوق خیلی زیاد گفتم:

__خیلی، بهترین عیدم می شه.

آروم به طرف فروشگاه قدم برداشتیم، برایتان آروم بغل گوشم زمزمه کرد:

__موافقی تو جشن نامزدیمون رو اعلام کنیم؟

با صدای خوشحال و پرازهیجان گفتم:

__آره.

وارد فروشگاه شدیم که هوای گرم به صورتم خورد، برایتان اولین سبدخریدی رو که دید برداشت و گفت:

__بریم بترکونیم، دلم می خواد خودمون کاج امسال و تزئین کنیم.

اشک عروسک، [۱۲:۱۸ ۱۸.۰۸.۱۷]

منم خیلی این کار رو دوست داشتم و باحرفش موافق بودم. با شوق بچگانه ای که به سراغمون اومده بود کنار هر طبقه و قفسه که می ایستادیم کلی با هم کلکل می کردیم.

سریع آویزهای قرمز و نقره ای رو توی سبد انداختم و با لبخند پیروزی به برایتان نگاه کردم، به آویزهای آبی تو دستش نگاه کرد و گفت:

__ باز تو جرزنی کردی.

با ناز چشم غره ای بر اش رفتم و گفتم:

__ سرعت عمل من بیشتر بود.

با لبخند پلیدی به پشت سرم نگاه کرد، قبل از اینکه بتونم برگردم دست انداخت و چیزی برداشت. با دیدن ستاره های رنگی تو دستش تک خنده ای کردم.

__ فکر کنم امسال قراره کاجمون رنگین کمون بشه از بس همه چیش متفاوته!

برایانت با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

__ خب موند فرشته ی بالای سرش.

چشمام برقی زد و سریع گفتم:

__ خودم انتخاب می کنم.

برایانت جفت دست هاش رو بالا آورد و گفت:

__ هرچی خانوم بگه.

به طرف مجسمه ها رفتیم، با دقت به تک تکشون نگاه کردم. انتخاب یکی از بینشون سخت بود، با دیدن فرشته ی زن و مردی که در آغوش هم بودن چشمام برقی زد و به برایانت نشونش دادم.

اونم خوشش اومد و سریع برداشتش. بالاخره تمام وسایل تزئینی رو خریدم و بیرون اومدیم. سوار ماشین شدم و گفتم:

__ پس زنگ بزنم خونه بگم یه کاج خالی سفارش بدن.

برایانت با تکون دادن سرش تایید کرد و راه افتاد.

__ راستی برایانت دوستاتم دعوت کن.

__ چشم عسلم.

بعد از ده دقیقه روندن ایندفعه جلوی پاساژی نگه داشت، باهم پیاده شدیم.

__چی می خوای؟

دستم رو گرفت و گفت:

__یه لباس خوشگل برای عشقم و خودم، می خوام باهات ست کنم.

می خواستم بپریم بغلش و بوسش کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و فقط ذوقم رو نشون دادم.

باهم وارد پاساژ شدیم و شروع کردیم به گشتن، با خنده وارد مغازه ها می شدیم و بعد اینکه کلی فروشنده ها و مردم رو تعجب زده می کردیم، بی خیال لباس هارو پرو می کردیم و ایراد می گرفتیم.

__لیا بیا بریم اونجا.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، بیشتر لباساش پرنسسی بود و پف داشت. به طرف مغازه رفتیم و وارد شدیم. فروشنده یه دختر بود.

برایانت بین لباس ها چرخ می زد و گفت:

__خودشه.

سریع به طرفش رفتم که محو لباسی شدم، دقیقا وسط همه ی لباس ها تو تن یه مانکن بود. نمی توانستم باور کنم واقعیه، بازوی برایانت رو گرفتم و بهش نگاه کردم که گفت:

__خوشت اومد؟

با بهت نگاهش کردم، مگه می شه خوشم نیاد.

__وای برایانت این عالیه، خوشگلترین لباسیه که تا حالا دیدم.

لبخندی زد و گفت:

پس برو فروش کن می خوام تو اون لباس ببینمت.

برایانت دختر فروشنده رو صدا کرد و گفت:

این لباس رو سائز خانومم بیارید.

دختره نگاهی بهم کرد و گفت:

همین یه دونه اس، سائز دیگه ای نداره ولی فکر کنم سائزشون بشه.

برایانت سرش رو تگون داد و گفت؛ بیاره. هنوز محو زیبایش بودم، دقیقا مثل آسمون، نه... کهکشان بود، به همون زیبایی و درخشندگی.

دختره خیلی بادقت لباس رو بیرون کشید و داد دستم، با هام به طرف اتاق اومد و گفت:

می خواین کمکتون کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله، ممنون.

همراهم وارد اتاق شد، پالتوی چرمم و در آوردم، اومد جلو و کمکم کرد و لباس رو پوشیدم.

زیپ محوش رو از پشت بست و تورهای درخشانش رو روش انداخت و اومد جلوم، به لبه های بالا تنه اش دست زد و کمی درستش کرد و وقتی دید کیپ پهلوهام شده بود لبخندی زد و گفت:

مبارکت باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

مرسی.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۱۲]

نور اتاق کم بود ولی نوری که لباس از خودش ساطع می کرد باعث می شد وسط اون نور کم بدرخشم.

دختره از اتاق بیرون رفت و برایانت رو صدا زد، یه لحظه بعد برایانت اومد تو اتاق و خیره ام شد حتی پلکم نمی زد.

چرخ زدم که دامن بلند و پف دارش چرخ می خورد و تورهای کمی بلند شد، لبخند زدم و منتظرش شدم.

_از سیندرلا هم خوشگل تری.

با ناز نگاهش کردم و گفتم:

_اون که لباسش نمی درخشید.

آروم لب زد:

_ولی تو مثل ستاره می درخشی و هزار برابر ازش زیباتری.

نگاهی به لباس کردم و گفتم:

_ولی برایانت اینجوری تو مهمونی هر جا بخوام برم همه خیره نگام می کنن، مخصوصا که نورها رو کم می کنن و هی پخش نور می زارن اینجوری بیشتر خودش و نشون می ده.

با آرامش و اطمینان گفت:

_خودم مواظبتم، نمی زارم ناخونشونم بهت بخوره.

سرم رو تکیه دادم که گفت:

_خب در بیار که زود بخریمش.

چشمام برق زد و برگشتم و گفتم:

_برایانت زیپش و باز کن دستم نمی رسه.

بعد از مکث طولانی دستش به کمرم خورد که از داغیش گر گرفتم، آروم و لرزون بازش کرد. تا برگردم برایانت رفته بود، اوه حالش خراب شد!

سریع لباس هام و عوض کردم، اون لباس دوست داشتنی رو هم برداشتم و بیرون رفتم. دختره سریع بسته بندیش کرد و تاج و بقیه وسایلاشم داد.

با لبخند از مغازه بیرون اومدیم، برایانت با شیطننت نگام کرد و گفت:

__حالا من از کجا برای خودم کت و شلوار درخشان پیدا کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

__نمی دونم.

وارد مغازه ی کت و شلوار فروشی شدیم و دیگه برایانت چیزی نگفت. یه کت و شلوار مشکی با پیرهن یاسی خیلی کمرنگ و کراوات خریدیم، آخه پیرهنی که رنگش مثل کهکشان یا ارغوانی کمرنگ باشه پیدا نکردیم.

آویز قرمزی رو وصل کردم و به طرف گوزن های کوچولوم رفتم و با خنده گفتم:
__دیوونه اونجا نذارش.

برایانت ستاره ای که تو دستش بود و برعکس کرد و چپوند لای تزئینام و گفت:
__حالا خوشگل شد.

یه دونه آروم زدم به سرش و لامپ ها رو تو دستش گذاشتم و گفتم:
__اینا رو کج بپیچ، مواظب باش.

چشمی گفت و شروع کرد به رد کردنشون از اون همه ریشه، از صبح تو سر و کله ی هم زده بودیم تا یه درخت رو تزئین کنیم، حالا بماند چقدر مامی حرص خورد و ایان خندید ولی نداشتیم هیچ کدومشون دست بزنن حتی خدمتکارها.

با تموم شدن همه چی به سراغ فرشته ها رفتم و جعبه اش رو باز کردم و بیرون کشیدمش، به طرف درخت رفتم ولی قدم نمی رسید تا بزارم رو نوکش.

برایانت با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد که جیغ خفیفی کشیدم، با خنده مجسمه رو نصب کردم که برایانت کشیدتم تو بغلش و گفت:

__عالی شد!

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۱:۱۲]

آروم از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

__بریم خودمون رو برای فردا آماده کنیم.

برایانت سریع تایید کرد و هرکدوم به سمتی رفتیم. تا وارد اتاقم شدم لپ تاپم رو روشن کردم و وارد سایت مورد نظرم شدم. بعد دیدن همه ی عکس ها اونى که پسندیده بودم رو سفارش دادم.

کش و قوصی به خودم دادم و با لبخند از پشت میزسفیدم بلند شدم، برای رسیدن فردا صبح لحظه شماری می کنم.

از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم، لباسم و به هیچ کس نشون نداده بودم. دوست داشتم یه دفعه ببینم و حیرت زده بشم.

حوله ام رو برداشتم و وارد حمام شدم. بعد دوش کوتاهی بیرون اومدم و شروع کردم به خشک کردن موهام، با کمک شامپوها و وسایل های دیگه رشد موهام رو سریع تر کرده بودم و حالا موهام از شونه ام پایین تر رفته بود به احتمال زیاد تا عروسی به اندازه ی کافی می رسه.

با لبخند پیرهن بلند قرمزی رو پوشیدم. موبایلم رو برداشتم و زنگ زدم به آرایشگرم تا فردا بیاد.

با صدای زنگ تو مخی ساعتم بیدار شدم، روی تخت نشستم و فکر کردم چرا ساعت رو روی زنگ گذاشتم همیشه به زمان کوتاه بعد از بیدار شدن می خواستم تا مغزم بیدار بشه.

__! امروز عیده!

سریع از روی تخت پایین اومدم و به طرف دست شویی دویدم. لباس خواب حریرم رو با پیرهن سفید_طلایی نازی که به کمر بند نازک روش می خورد عوض کردم و بعد برداشتن کادو هام از اتاقم بیرون زدم.

سریع از پله ها پایین رفتم، دور درخت پر بود از کادو! باز من دیر کردم، لبخندی زدم و بسته های کادو پیچم رو چیدم کنار بقیه و عقب رفتم.

بلند شروع کردم به صدا کردنشون.

__هی عید شده بیدار بشین دیگه.

بلند بلند صداشون می کردم و راه می رفتم با دیدن برایانت که پله ها رو پایین می اومد لبخند بزرگی زدم و به طرفش دویدم، دیشب با اصرار من و بابا برنگشت به هتل و اینجا موند.

سریع پریدم بغلش که بوسه ی کوتاهی روی نوک دماغم زد و گفت:

__سلام شیطون خانم می بینم که زودتر از همه بیدار شدی.

لبخند بزرگی زدم و همونجور که گره ی دستام رو پشت گردنش محکم می کردم گفتم:

__دیگه دیگه!

خنده ی بلندی کرد که ایان از پشت سر برایانت اومد و لپم رو کشید و گفت:

__به کادوها که حمله نکردی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

__همشون ماله خودمه حالا لطف می کنم می زارم به یکی شون دست بزنی.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۲۱]

صدای خنده ی بابا از پشت سرم اومد، برایتان سریع سلام کرد که بابا جوابش رو داد. از بغل برایتان بیرون اومدم و به گفته ی ایان به طرف درخت حمله کردم.

من کریسمس رو از عید ایرانی ها، نوروز، بیشتر دوست داشتم. با اینکه مسلمون بودم حجاب رو رعایت نمی کردم و چندتا کار دیگه ولی خب خیلی از کارای حرامی هم که مسلمون ها بد می دونستن رو هم انجام نمی دادم. بابا هم بخاطر مامی مسلمون شده بود ولی نمی تونست عیدی که سال های زیادی جشن می گرفته رو ترک کنه به علاوه بر اون عمو و عمه و بقیه ی فامیل های بابا که مسلمون نشده بودن و پایه ثابت این مهوری ها بودن.

با ذوق کنار کادو ها نشستم و تند تند روی کارت ها رو می خوندم و هر کدوم که اسمم بود رو کنارم می داشتم.

__اوه همه ی اینا ماله توعه؟

با شنیدن صدای حسود ایان سرم رو بلند کردم و گفتم:

__پس چی، همه منو دوست دارن.

ایان خندید و روی کادوها رو نگاه کرد، از کنارم بسته ی بزرگ بنفشی برداشت. با چشمای گرد به کادوش نگاه کردم، چرا انقدر بزرگه؟!

__لیا نمی خوای باز کنی؟

به برایتان نگاه کردم و سرم رو تکیه دادم، حالا کدومشون ماله برایتانته؟ اولین جعبه رو باز کردم که ماله بابا بود. با دیدن خودکار طلایی که توی جعبه زیبایی گذاشته بود حیرت زده بیرون آوردمش. «تقدیم به دکتر کوچولوی خودم» خنده ای کردم و به بابا نگاه کردم و گفتم:

__هنوز که دکتر نشدم.

بابا با عشق و مهربونی گفت:

__خب می شی دیگه.

خنده ی دیگه ای کردم، برایتان کنارم نشست و گفت:

__خب کادوی من رو باز کن.

بین کادو هام نگاه کردم و با هیجان گفتم:

: ماله تو کدومه؟

__چشم هات رو ببند.

با کمی مکث بستم، چیزی روی دستام گذاشت و گفت:

__حالا باز کن.

آروم لای پلکام رو باز کردم که با دیدن سوسک بزرگ سیاهی جیغ فرابنفشی کشیدم و پرتش کردم.

با چشمای بزرگ و گرد به سوسک که بدون حرکت کنارم افتاده بود نگاه کردم، پلاستیکی بود! با صدای خنده ی بقیه سرم و بالا آوردم و جیغی سر برآیانت کشیدم و خواستم قهر کنم که سریع کشیدتم تو بغلش.

صدای خنده ی ایان از همه بلندتر بود و هنوز هم داشت می خندید، دمپایی عروسکیم رو از پام در آوردم و به طرفش پرت کردم که خورد تو سرش و خفه شد. این دفعه من بهش خندیدم و زبون در آوردم.

اشک عروسک، [۱۲:۲۱ ۱۸.۰۸.۱۷]

__عیدت مبارک خانمی.

با حیرت به جعبه ی توی دستش نگاه کردم، سریع ربان بزرگ صورتیش رو کشیدم و در جعبه رو باز کردم که خشک شدم.

آروم قاب عکس رو بیرون کشیدم که یه جعبه ی کوچیکترم زیرش دیدم ولی من هنوز محو نقاشی بودم.

__وای برآیانت این منم؟

_آره خانمی، خوشت اومد؟

سریع برگشتم طرفش و گفتم:

_کی کشیده؟

لبخندی زد و گفت:

_بهم نمیدانم نقاشی کنم؟

پلکی زدم، وای خودش کشیده! جیغ خوشحالی کشیدم و با ذوق نگاهش کردم. اشاره ای به توی جعبه کرد و گفت:

_اون تو چیزای جالبی هم هنوز هست.

_همین کافی بود برایانت، وای خیلی خوشگله!

_خب خودت خوشگلی که خوشگل شده. لبخندی زدم و قاب عکس رو کنارم گذاشتم و جعبه ی کوچیکتر توش رو بیرون کشیدم و درش رو باز کردم. یه گردنبند ظریف و ناز بود که اسمامون به زیبایی توش حک شده بود. با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

_وای برایانت تو خیلی خوبی.

لبخندی بهم زد و گفت:

_همش برای عشقمه.

_خب دیگه دل و قلوه هاتون و جمع کنید.

با صدای ایان تازه یاد بقیه افتادم، نگاهی به مامان و بابا انداختم که دیدم با لبخند شیرینی دارن بهمون نگاه می کنن.

سریع کادوی ایان رو باز کردم، یه کتاب شعر خوشگل و عاشقانه با یه کتاب پزشکی که دنبالش بودم و دیگه فراموش کرده بودم.

کادوی مامان هم یه بسته شکلات خوشگل که حروف اسمم رو هر تیکه اش بود با یه بسته
عطر خوش بو.

برایانت هم از همه کادو گرفته بود ولی فقط تشکر کرد و به حرکات من نگاه کرد و اون ها
رو باز نکرد. با شیطننت نگاهش کردم و گفتم:

__برایانت کادم رو باز نمی کنی؟

سریع بسته ی من رو از بین اون ها برداشت و گفت:

__الان باز می کنم.

با شوق و ذوق بسته ی خوشگل کادوش رو باز کرد، برای لحظه ای بدون اینکه پلک بزنه
بهش نگاه کرد و بعد یه دفعه زد زیر خنده.

ایان با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

__مگه چیه اون تو؟

برایانت با خنده ریش تراش مارک و خوشگلی که بر اش خریده بودم رو بیرون کشید و بهش
نشنون داد که ایان هم زد زیر خنده.

__باشه لیا خانم دیگه ریش نمی زارم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۱:۱۲]

لبخند بزرگی بهش زدم و کادوی اصلیش رو از پشت درخت برداشتم و گرفتم طرفش.

__اینم کادوی اصلیت.

برایانت با بهت نگام کرد و گفت:

__همین کافی بودها!

سرم رو بالا انداختم که از دستم گرفت، با کنجکاوی درش رو باز کرد که ایان گفت:

__حتما اینم تیغی چیزیه.

برایانت دستبند خوشگلی که خریده بودم رو بیرون کشید که زبونی برای ایان در آوردم. اما ایان با تعجب خط ضربان قلب طلایی که روی چرم سیاهش کار شده بود نگاه کرد. برایانت دستی روی ضربان قلبش کشید و با عشق نگام کرد، فکر کنم منظورم و فهمید یا شایدم همه فهمیدن.

__برام می بندیش لیا؟

سریع کنارش نشستم و دستبند رو دور مچش بستم و آروم دستم رو روی ضربان قلبش کشیدم. صدای مامان سکوت بینمون رو شکست.

__بریم صبحونه بخوریم.

لبخند محوی به برایانت زدم که اونم با لبخند جوابم رو داد، تمام کادو هام با جعبه های خوشگلش رو برداشتم و بلند شدم. هر کدوم به طرفی رفت و منم بالا رفتم. سریع کادو هام رو تو کتوهای کمدم چیدم و لبخندی زدم. باید سریع می رفتم تا صبحونه بخورم قبل از اینکه آرایشگرم بیاد.

__تموم شد شاهزاده خانوم!

چرخی زدم و برگشتم طرف آئینه، با دیدن چهرم و لباس چشمام برق زد. درست همونجور که می خواستم آرایشم کرده بود، همون سایه ی ترکیبی و رژ کمرنگ و گونه ها و مژه های رنگ گرفته.

به کارش ایمان داشتم و می دونستم کاربلده و حالا هم کاملا راضی بودم.

__کارت حرف نداره.

لبخندی زد و گفت:

_خودت خوشگلی گلم.

دستمزد و عیدیش رو دادم و گفتم:

_رفتی پایین چیزی از لباس و آرایشم تعریف نمی کنی ها.

با خنده سر تکون داد و پول ها رو گرفت و گفت:

_باشه پرنسس.

خنده ی آرومی کردم که وسایلش رو جمع کرد و بیرون رفت.

کمتر از یه ساعت دیگه سالن پر می شد از مهمون، همین الان هم صدای بلند آهنگ به گوش می رسید. سرویس نقره ای رو که برایانت بهم داده بود رو در آوردم.

با صدای تقه ای که به در اتاقم خورد موبایلم رو خاموش کردم و سریع به طرف در رفتم.

_کیه؟

_منم برایانت.

سریع قفل در رو باز کردم تو اومد، با دیدنم چشماش برق زد و خواست بیاد جلو که سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

_نه آرایشم رو خراب می کنی.

لباش رو آویزون کرد که خنده ی دلبرانه ای کردم.

_مهمونا اومدن دیگه وقتشه بریم پایین.

با استرس نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

_خوبم؟ چیزیم خراب نشده؟

برایانت سرش رو بالا انداخت و گفت:

_نه، خوشگلی.

به طرف آیینہ رفتم و بعد چک کردن تاج کوچیکی که نصف مو هام رو باهاش جمع کرده بود و آرایش و لباسم خیالم راحت شد.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۲۱]

برگشتم طرف بر ایانت و بازوش رو گرفتم و از اتاق بیرون زدیم. دامنش سنگین بود و این باعث می شد قدم هام آهسته تر بشه، اولین پله رو پایین رفتیم و بازوی بر ایانت رو محکم تر گرفتم.

پله ی بعدی رو پایین تر رفتیم، صدای آهنگ بلندتر شده بود. پله ی بعدی رو پشت سر گذاشتیم حالا بوی عطرهای مختلفی رو که تو فضا پخش شده بود رو بیشتر حس می کردم.

بازم پایین تر رفتیم ولی هنوزم دیدی به پایین نداشتیم، چرا استرس گرفتم؟ نکنه لباسم تو ذوق بزنه و زشت باشه؟

__لیا چیزی شده؟

به بر ایانت نگاه کردم، سعی کردم لبخندی بهش بزدم ولی فکر نکنم موفق شده باشم.

__نه چیزی نیست.

سرش رو تکیه داد و راه افتادیم. بازم پله ی بعدی، انگار صدای پاشنه ی کفشم بلندتر شده بود یا شایدم صدای آهنگ کمتر شده بود!

چند نفری که رو به روی پله ها بودن خیرمون شده بودن، آخرین پله رو پایین اومدیم. چرا آهنگ قطع شد! سعی کردم بدون توجه به نگاه های سنگین قدمم رو بردارم.

تا وسط های سالن اومدیم که ارکستر دوباره شروع کرد به نواختن و خوندن. حالا صدای پیچ پیچ ها رو کمتر می شنیدم، جالبیش اینجا بود یه سری ها دوباره ی لباسم حرف می زدن و یه سری ها هم دوباره ی بر ایانت، می خواستن بدونن این کیه که کنارمه. خب حق داشتن انقدر تعجب کنن چون تا حالا تو هیچ مهمونی ای من رو با پسری ندیده بودن و همه دوست داشتن بدونن چه جوری بر ایانت بهم نزدیک شده.

با دیدن پدربزرگ و عمو و بابا که دور هم نشسته بودن با لبخند برایت رو به طرفشون
کشوندم.

__سلام.

با شنیدن صدام به طرفم برگشتن، پدربزرگ با بهت گفت:

__لیا!

__جونم؟

دستاش رو باز کرد که به طرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم:

__عیدت مبارک.

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

__عید تو هم مبارک نوه ی عزیزم.

لبخندی زدم و به طرف عموادلر رفتم، گونه اش رو بوسیدم که با شیطننت دستش رو آورد بالا
تا موهام رو بهم بزنه که با جیغ خفیفی ازش فاصله گرفتم.

__اِ ادلر!

اشک عروسک، [۱۲:۲۱ ۱۸.۰۸.۱۷]

خنده ی جذابی کردم و با چشمای آبی روشنش اشاره ای به برایت کرد و آروم گفت:

__این بدبخت کیه که پارتنرت شده؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

__نمی گم بمون تو خماری.

چشم هاش رو ریز کرد و سرتا پای برایت رو نگاه کرد و آروم گفت:

__نوچ نوچ خوشگلم که نیست به چیش دل خوش کردی؟

اخم محوی کردم و گفتم:

__ به همون چیزی که زن آیندت می خواد به تو دل خوش کنه.

با چشمای گرد نگام کرد و خواست بگیرتم که سریع ازش فاصله گرفتم و کنار برایانت وایستادم. با شیطننت نگاهش کردم و بازوی برایانت رو گرفتم و بلند گفتم:

__بریم عزیزم.

برایانت سریع بهشون سلام کرد و تبریک عید رو گفت و راه افتادیم.

ادلر موشکافه بهمون چشم دوخت تا وقتی که ازشون دور شدیم سنگینی نگاهش رو حس می کردم. بهترین عموی شیطون دنیا بود، شاید به خاطر اینکه فاصله ی سنی کمی داشتیم بهتر هم رو درک می کردیم.

ازشون دور شدیم که مادر بزرگ رو دیدم، داشت با لبخند چیزی رو تعریف می کرد. به طرفش رفتم، با لبخند بزرگی گفتم:

__سلام کلارا جون.

مادر بزرگ سرش رو بالا آورد و با هیجان گفت:

__اوه لیا!

آروم از بین میز و مبل رد شدم و جلو رفتم، گونه اش رو بوس کردم که با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

__خوبی پرنسس؟

سرم رو تکیه دادم و با شادی نگاهش کردم.

__سلام عیدتون مبارک!

با صدای برایانت توجه مادر بزرگ بهش جلب شد. با چشمای ریزبین نگاهش کرد و گفت:

__سلام پسر عید تو هم مبارک.

برایانت لبخند محوی زد، با عشق به طرز ایستادنش نگاه کردم، محکم و قوی بود. راحت می تونستی بفهمی این مرد خودش تکیه گاه و نیازی به تکیه گاه نداره.

از جام بلند شدم و گفتم:

__من می رم به بقیه تبریک بگم، بازم میام.

از جام بلند شدم و قبل از اینکه کسی چیزی بگه به طرف برایانت رفتم و باهم ازشون دور شدیم. برایانت سرش رو به طرفم نزدیک کرد و آروم گفت:

__خیلی کنجکاون بفهمن من کی ام ها، نگاهشون کن.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۱:۱۲]

نگاهی به اطرافم انداختم، تقریباً همه شون داشتن نگامون می کردن. خنده ی بلندی کردم و گفتم:

__آره تابلوئه.

__کریسمس مبارک هانی.

برگشتم طرف صدا که فرانک رو همراه دنیرا و سوزان دیدم، لبخند مرموزی زدم و گفتم:

__کریسمس تو هم مبارک.

دنیرا ناخون بلند و لاک زده رو دور گیلانش کشید و گفت:

__ما رو فراموش کردیا.

حسابی داشت جلوی برایانت لوندی می کردم، بازوش رو محکم تر تو دستم فشردم و گفتم:

__نه یادتون بودم.

فرانک چشمکی زد و گفت:

__با از ما بهترن بوده دیگه وقتی واسش نمی مونه.

چشم‌اش رو به برایانت دوخت و گفت:

__سلام فرانکم دوست لیا.

هه دوست! خواستم بگم برام یه هم‌کلاسی ساده ای ولی چیزی نگفتم. برایانت با اخم محوی گفت:

__خوش بختم برایانتم.

جلوی لبخندم رو گرفتم برایانت هم داشت بازی می کرد. سوزان با صدای نازکی گفت:

__لابد اون دزد معروف شماید!

با تعجب به سوزان نگاه کردم، با صدای خونسرد برایانت به خودم اومدم. شاید.

__خب دیگه ما می ریم کار داریم.

دست برایانت رو کشیدم و از بینشون گذشتیم.

__چرا عصبی شدی؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، راست می گفت یه دفعه کنترل اعصابم رو از دست دادم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__نمی دونم چی شد.

دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و گفت:

__بابات رفت رو سن.

سریع به بابا نگاه کردم که موزیک قطع شد، تمام کسایی که تو پیست رقص بودن وایستادن و با تعجب به بابا نگاه کردن. بابا میکروفون رو گرفت که برایانت قدمی به طرفش برداشت و منم دنبال خودش کشید.

__به همه خوش آمد می گم، عیدتون مبارک.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۲:۱۲]

صدای صوت و جیغ جون ها بلند شد، بابا مکتی کرد تا ساکت بشن. دوباره همه جا سکوت شد و کنجکاو به بابا چشم دوختن.

__من می خوام تو این شب باشکوه نامزدی دختر عزیزم لیا جان رو با برایت عزیزم رو اعلام کنم.

برای لحظه ای سکوت حکم فرما شد اما با صدای دست یکی که از ته سالن اومد صدای دست و جیغ و صوت بقیه هم بالا رفت. با اشاره ی بابا هر دو به طرفش رفتیم، با لبخند بالا رفتیم که صدای دست و صوت بلندتر شد.

برایانت جعبه ی قلبی شکلی رو از بابا گرفت و درش رو باز کرد، حلقه ای بیرون کشید و با محبت نگام کرد. دستم رو آرام گرفت و حلقه رو به آرومی وارد انگشتم کرد، منم حلقه اش رو وارد دستش کردم که برایانت با یه حرکت کشیدتم تو بغلش و لب هاش روی پیشونیم قرار گرفت که صدای جیغ و صوت کر کننده شد.

با لبخند و ذوق به مهمون ها نگاه کردم حالا دیگه همه فهمیدن ما برای همیم. برایانت محکم بغلم کرده بود و اونم با خوشحالی به مهمون ها نگاه می کرد. یک دفعه همه جون ها گیلان هاشون رو به هم زدن و گفتن:

__به سلامتی شون.

شوکه نگاهشون کردم که شروع کردن به خوردن شراب هاشون.

یکی یکی اومدن جلو و شروع کردن به تبریک گفتن، من و برایانت هم با لبخند جوابشون رو می دادیم. دوباره موزیک تو فضا پخش شد و همه هجوم بردن طرف پیست رقص.

روی مبلی نشستیم و برایانت شروع کرد به حرف زدن، کمی حرف های عاشقونه می زد و کمی دیوونه بازی در می آورد و کمی مسخره بازی می کرد.

__دعوت می کنیم از دو زوج عاشق امشب که بیان وسط.

اشک عروسک, [۱۲:۲۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

با صدای دی جی هر دو به طرفش برگشتیم که شروع کرد تنظیم کردن آهنگی و دوباره تکرار کردن حرفش. برایانت بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

__افتخار یه دور رقص رو می دین؟

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم توی دستش و گفتم:

__بله.

برایانت با لبخند شیرینی بلندم کرد و با هم به طرف پیست خالی شده رفتیم، صدای موزیک بلندتر شد که یه دستم رو گذاشتم روی شونه ی برایانت و اون هم دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

با صدای خواننده حرکات آروممون شروع شد، هماهنگ با آهنگ کمرم رو تو دستای برایانت قر می دادم و واسش دلبری می کردم. با اوج گرفتن صدای خواننده چشمکی براش زدم و شروع کردم به چرخیدن.

برایانت دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد و بیشتر بهم نزدیک شد، حالا هرم گرم نفس هاش رو راحت حس می کردم. با تموم شدن آهنگ شروع کردیم به بوسیدن هم، صدای دست و صوت اوج گرفت که از هم جدا شدیم.

بدنم داغ کرده بود و سرخ شدن گونه هام رو حس می کردم با هر بار تماس بوسه هاش روی صورتم به این وضع می افتادم.

حالا که عشقم رو بهش اعتراف کرده بودم و ماله هم شده بودیم بازم با دیدنش تپش قلب می گیرم، یعنی قراره تا آخر عمرم با هربار دیدنش و لمسش این حس شیرین رو حس کنم؟!

اشک عروسک, [۱۲:۲۷ ۱۸.۰۸.۱۷]

با هم به طرف جامون رفتیم و نشستیم، برایانت شربت و بهم داد و گفت:
_بخور خنک بشی.

لبخندی زدم و ازش گرفتم، جرعه ای ازش خوردم که دوباره فرانک و دنیرا و سوزان اومدن.
رو مبل های سفید رو به رومون نشستن، فرانک نگاهی به برایانت کرد و بهش گفت:
_نگفته بودی نامزد کردین.

برایانت نگاه سردی بهش انداخت و گفت:
_نپرسیده بودی.

مثل اینکه از فرانک خوشش نمیاد! شاید فکر می کنه رقیبشه!
فرانک خنده ی حرصی ای کرد و پا روی پاش انداخت و ایندفعه من رو خطاب کرد.
_راستی لیا این ترمی که نیومدی رو می خوای چیکار کنی؟ اگه بخوای ما می تونیم کمکت
کنیم.

قبل از اینکه من حرفی بزنم برایانت با صدای محکم و بمی گفت:
_این ترم مرخصی می گیره از ترم بعد هم انتقالی می گیره و می ریم ایتالیا، خودم کمکش
می کنم.

فرانک کمی با بهت و کمی عصبانی به برایانت خیره شد، دست برایانت دورم حلقه شد و من
رو به خودش نزدیک کرد. فرانک با ابروی بالا رفته گفت:
_از لجه ات معلومه ایتالیایی هستی.

سوزان با صدای نازک و مستی گفت:

_حالا چه جوری با لیا آشنا شدی؟ لیا که به ایران رفته بود!
برایانت با تمسخر گفت:

_یعنی لیا نمی تونسته ایتالیا بره؟

تو دلم داشتم بهشون می خندیدم، نمی دونستم برایانت انقدر حسوده! ولی خوب جوابشون رو می داد از قیافه فرانک که معلوم بود دوست داره بزننش. راستی کی اینها رو دعوت کرده؟! با شنیدن صدای خدمتکارها که به شام دعوتمون می کردن دیگه چیزی نگفتن و بلند شدن. بعد از دور شدنشون برایانت برگشتم طرفم و گفتم:

__لیا بریم بالا تنهایی غدامون رو بخوریم؟

سرم رو تکون دادم و با شیطونی گفتم:

__آره عالییه.

چشمش برقی زد و از جاش بلند شد و گفتم:

__پس تو برو بالا من می رم به خدمتکارا بگم غدامون رو بیارن.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم، برایانت به طرف سالن غذاخوری رفت و منم به سمت پله ها. با شنیدن صدای زنگ موبایلم سریع به اتاقم رو باز کردم و به طرف میزتوالتم رفتم، با دیدن شماره ی ایران متعجب زدم رو آیکون سبز و گفتم:

__الو...!

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۲۷]

__کریسمست مبارک.

با چشمای گرد شده گفتم:

__کوروش تویی؟

__انقدر صدام تغییر کرده که شک داری؟

نشستم رو صندلی کنارم و گفتم:

__نه، سانا خوبه؟

این صدای چیه؟ جشن گرفتید؟

لای در باز بود و صدای موزیک و خنده ی بلند چند نفر تا این بالا می اومد.

آره جشنه کریسمسه دیگه.

آهانی گفت و سکوت کرد، با کمی نگرانی پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟

بعد از چند ثانیه مکث که فقط صدای نفس هاش می اومد گفت:

نه.

پس چرا زنگ زدی؟

با صدای بمی گفت:

دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم.

برای لحظه ای شوکه شدم، نگاه گیجم رو به در دوخته بودم که در کامل باز شد و برایانت اومد تو. با لبخند خاصی بهم نگاه کرد تا چشمش خورد به گوشیم.

چی شد لیا؟ چرا چیزی نمی گی؟ تو دلت برام تنگ نشده بود؟

با خشم گفتم:

نه.

برایانت متعجب اومد جلو و لب زد:

کیه؟

بی توجه به سوال برایانت به کوروش گفتم:

دیگه نمی خوام بهم زنگ بزنی.

کوروش از پشت خط گفت:

چرا؟

تا چند روز دیگه می فهمی.

نداشتم چیز دیگه ای بگه و قطع کردم، برایانت اومد طرفم و گفت:

کی بود؟ چرا فارسی حرف می زدی؟

نمی دونستم چی باید بگم، تقه ای به در خورد و دو تا خدمتکار اومدن تو با اجازه ای گفتن و غذاها رو روی میز وسط اتاقم چین. چشم دوخته بودم بهشون تا اینکه دوباره با اجازه گفتن و رفتن. آب دهنم رو قورت دادم که برایانت دستم رو گرفت و بلندم کرد، بدون اینکه نگاهم کنه به طرف مبل ها رفت و نشوندم رو یکیشون و خودش هم رو به روم نشست.

اشک عروسک، [۱۲:۲۷ ۱۸.۰۸.۱۷]

قاشقش رو برداشت که تند گفتم:

کوروش بود.

سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد، دوست نداشتم ناراحتش کنم یا شکاک پس شروع کردم به توضیح دادن. با دقت داشت به حرف هام گوش می داد و چیزی نمی گفت. حرف هام تموم شد، با انگشت هام بازی می کردم و به برایانت زل زده بودم. بعد از چند لحظه گفت:

مهم نیست تا چند وقت دیگه کارت دعوت عروسیمون رو واسش می فرستیم و خودش می فهمه و پا پس می کشه.

لیوان نوشابه اش رو برداشت و به غدام اشاره کرد و گفت:

یخ شد بگم عوض کنن؟

سریع سرم رو تگون دادم و گفتم:

نه خوبه.

لبخندی بهم زد و جرعه ای از نوشابه ی سیاهش رو خورد.

مدیر تالار واسه خودش می گفت و می رفت، هر جور بود می خواست موافقتمون رو بگیره. نگاه دیگه ای به دکور شلوغش کردم، رنگ ارغوانیش با بنفش ترکیب شده بود و زیادی تو چشم می زد. سرم رو تکون دادم و گفتم:

__نه خوشم نمیاد.

مرده بازخواست دهن باز کنه که برایانت زودتر از اون گفت:

__ممنون، خداحافظ.

دستش رو جلو برد که دیگه دهن مرد بسته شد و به ناچار ازمون خداحافظی کرد. از بین میزهای دایره ای شکل بزرگش که با گدون های بزرگ و پایه بلند سرامیکی تزئین شده بود گذشتیم، از درهای بزرگ سلطنتی ماندنش عبور کردیم و بیرون رفتیم.

سریع چندتا پله ی مرمر جلومون رو پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم، با خستگی نگاهی به برایانت انداختم و گفتم:

__این چندمیش بود؟

برایانت لبخندی زد و گفت:

__اشکال نداره الان ایان یه آدرس دیگه برام فرستاد می ریم اونجا رو هم می بینیم.

لبخندی به این همه مهربونی و خوبیش زدم و سرم رو تکون دادم، تو این چند روزه واسه تالار عروسی خیلی خسته اش کردم. آخه الان زمستون بود و نمی شد باغ بگیریم و مجبور بودیم به سالن ها اکتفا کنیم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۲۷]

اوف کارت ها و لباس و چیزای دیگه هم مونده، تو هفته ی گذشته زیادی خوش گذروندیم و این ور و اون ور رفتیم و حالا کارها رو هم افتاده بود.

برایانت با حوصله به طرف آدرس می روند و با آهنگ زمزمه می کرد، خوبه که قبلا زیاد لندن اومده و با همه خیابون هاش آشنایی داره. از آینه نگاهی به خودم انداختم، کلاه قرمز لبه دارم رو درست کردم و موهای روشنم رو داخلش فرو کردم. لبخند خوشگلی به خودم زدم که تصویر ماشین بادیگارد های برایانت رو دیدم، از کنه هم بدتر بودن هرچی برایانت سعی می کرد بپیچونشون نمی تونست انگار از حرف نیک بیشتر حساب می بردن که حتی یه لحظه هم چشم ازش برنمی داشتن.

کم کم درخت های اطراف جاده بیشتر شد، برف روشن نشسته بود و خوشگل شده بودن. برایانت کنار خیابون پارک کردم و نگاهی به جلوش انداخت و گفت:

__اوناهاش پیاده شو لیا.

کمربندم رو باز کردم و همزمان با برایانت پیاده شدم. دستش رو گرفتم و از رو پل چوبی و خوشگلی که روی جوی آب زده بودن گذشتیم، روی زمین برف نشسته بود و از صدای پاشنه های کفشم معلوم بود روی سنگ های بزرگ و تقریبا صاف راه می ریم.

از پله های جلوی ورودی بالا رفتیم، نگهبانی یک لنگه از درهای بزرگ طلایی کنده کاریش رو باز کرد و وارد شدیم. گرمای لذت بخشی به پوست سرد صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدیم. مرد کت و شلواری جونی جلو اومد و گفت:

__بفرمایید.

برایانت با جذب نگاهی کرد و گفت:

__اومدیم سالن های عروسیتون رو ببینیم برای رزو.

مرد با خوش رویی سر تگون داد و گفت:

__بله بفرمایید از این طرف.

دنبالش راه افتادیم، دکوراسیونش رنگ مورد علاقه ی مامان بود، سفید و طلایی. شیک و خوشگل، البته منم این ترکیب رنگ رو دوست داشتم.

مرد تقه ای به در زد و وارد اتاق شد و گفت ما هم بریم.

_برای دیدن سالن اومدن.

مرد مسن تری که پشت میز و صندلیش نشسته بود با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

_بفرمایید بشینید.

قدمی جلو رفتیم و روی مبل های فیروزه رنگش نشستیم. سریع چندتا کاتولوگ جلومون گذاشت و گفت:

_اینما تمام سالن های این تالاره.

برایانت یکی از کاتولوگ ها رو برداشت و ورقی زد و به طرفم گرفت، شروع کردیم با هم دیدنشون و اون مرد هم شروع کرد از تعریف کردن و گفتن ویژگی های تالارشون.

با دیدن سالنی که دکوراسیونش از ترکیب سفید و طلایی و کرمی و کمی نقره ای بود، دستم رو گذاشتم روی عکس هاش و گفتم:

_این چگونه؟

برایانت دقیق تر نگاهش کرد و گفت:

_بریم سالنش رو ببینیم؟

سرم رو تکیون دادم که برایانت به مدیرش گفت:

_این سالن رو بریم ببینیم.

مرد نگاهی به کاتالوگ انداخت و گفت:

_سالن شماره چهار، بریم.

از جامون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۷:۱۲]

همونجوری بود که عکسش تو کاتولوگ بود، همون کریستال و رو میزی ها، همون گل های زیبا و چیدمان عالی.

برایانت نگاهی بهم انداخت و گفت:

__چه طوره؟

__خوبه نظرتو چیه؟

__منم موافقم.

لبخندی زدم که برایانت برگشت و گفت:

__پسندیدیم، برای رزو و شام...

مرد سریع با خوشحالی پرید وسط حرف برایانت و ما رو به طرف اتاقش برد.

برایانت خیلی سریع حرف هاش رو زد و پول رو داد و بعد توافقمون بلند شدیم. با رضایت از اتاق بیرون رفتیم و از تالار هم بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

__خب بریم اول یه چیزی بخوریم بعد بریم برای بقیه ی کارها.

کامل تکیه دادم به صندلی و گفتم:

__اوه تالار خیلی وقتمون رو گرفت.

برایانت با تسلط فرمون رو چرخوند و خونسرد گفت:

__نگران نباش به موقع به همه کارهامون می رسیم.

سرم رو تکیه دادم و ضبط رو روشن کردم که دوباره آهنگ عاشقونه ای پخش شد. عاشق این رمانتیک بازی هاش بودم، خیلی خوبه که عشقش رو پنهون نمی کنه و این یعنی مرد من خیلی شجاعه و قدرت داره و از چیزی نمی ترسیه، یعنی عشقش پاکه و بهم اعتماد داره بهش خیانت نمی کنم، یعنی کلی حرف ها و فکر و خیال های شیرین و خوشمزه!

برایانت گوشه ای پارک کرد و گفت:

__بریم یه دلی از غذا در بیاریم.

خنده ای کردم و پیاده شدم، با دیدن نمای رستوران و اسمش با تعجب برگشتم طرف برایانت و گفتم:

__غذای دریایی!

سرش رو تکون داد و بعد یه دفعه گفت:

__نکنه بدت میاد؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__نه بریم، تعجب کردم یه لحظه.

با هم به طرف در رستوران رفتیم، آروم کنار گوشم گفتم:

__چرا تعجب کردی؟

وارد رستوران شدیم که همه ی سرها برگشت طرفمون، عینکم رو در آورده بودم و حالا دیگه تقریباً همه شناخته بودنم. گارسون با خوشرویی اومد طرفمون و گفت:

__بفرمایید، خوش اومدید.

برایانت دستش رو گذاشت پشت کمرم و با هم به طرف میز دو نفره ای رفتیم. گارسون منوها رو بهمون داد و منتظر کنار میزمون ایستاد، نگاهی به غذاهاش انداختم و گفتم:

__سوپ سبزیجات با ماهی سوخاری و چیپس.

برایانت هم سوپ و ماهی سفارش داد و منو رو برگردوند، با رفتن گارسون برایانت منتظر نگاهم کرد که یاد سوالش افتادم و گفتم:

__آخه تاحالا ندیده بودم غذای دریایی بخوری.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

__نه می خورم، راستی بعد از اینجا اول بریم مزون یا بریم کارت دعوت سفارش بدیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

__بریم کارت سفارش بدیم.

سرش رو تگون داد و دستم رو گرفت، گرما و داغی دستاش تو همه شرایط خیلی عجیب و لذت بخش بود.

بهم خیره بودیم و حرفی نمی زدیم، چند لحظه ای گذشته بود که گارسون با سفارش هامون برگشت و غذاهامون رو روی میز چید و بعد پرسیدن امر دیگه ای نیست برگشت.

از دیدن قیافه ی جدیدم خشکم زده بود، باورم نمی شد چشم های درشتم انقدر قشنگ با مداد و سایه و ریمل قاب گرفته شده باشه.

با جیغ رزا از بغل گوشم از شوک بیرون اومدم.

__وای چه قدر خوشگل شدی لیا!

برگشتم طرفش و گفتم:

__مرض قلبم اومد تو دهنم.

دستم رو نمایشی روی قلبم گذاشتم، سوزان و دنیرا هم اومدن طرفم و نگاهی بهم انداختن، دنیرا با لبخند گفت:

__مبارک باشه حالا ببینیم آقا دوما د چی کار کرده.

بچه ها دورم چرخیدن و شروع کردن به قر دادن و جیغ جیغ کردن، مسئول آرایشگاه هم فقط نگاهمون می کرد و نمی تونست چیزی بگه.

از وسطشون رد شدم و جلوی آینه قدی وایستادم، دامنم انقدر پف داشتم که کمرم رو باریک تر کرده بود. هر تگون ریزی که می خوردم باعث می شد چینی به دامن بخوره و نگین های روش برق بزنه، رزا از روی دنباله ی لباسم که پخش زمین شده بود پرید و گفت:

__کی می خواد اینو جمع کنه؟

با ذوق نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__تو دیگه، پس چرا ساقدوشم شدید؟

رزا ایشی گفت و خواست دهن باز کنه که یکی از اون سالن داد زد:

__آقا داماد اومد.

قلبم رو دور هزار رفت و دستم یخ زد، چرا انقدر زود رسید؟ من هنوز کامل خودم رو ندیدم و آماده نشدم!

رزا با خوشحالی دستم رو کشید به طرف اون یکی سالن، مسخ شده قدم برداشتم. تقریباً جلوی در وایستادم، دنیرا و سوزان پشتم رفتن و سریع دنباله ی لباسم رو روی زمین درست کردن و کنارم وایستادن.

رزا چشمکی بهم زد و کلاه شنلم رو روی سرم انداخت، زمستون بود و برایانت مجبورم کرد حتماً یه شنل بردارم و منم کوتاه ترینش رو انتخاب کردم. رزا هم کنارم ایستاد تا خواستم چیزی بگم در باز شد و برایانت همراه سه همراهش وارد سالن شد، کت و شلوار سفیدش و پیرهن سیاه زیرش کاملاً با کت و شلوار همراه هاش در تضاد بود.

فرانک که اولین همراهش بود خیلی سریع جلوی برایانت قرار گرفت و با لبخند به طرفم اومد، تو چندسانتیم ایستاد و صورتش رو بهم نزدیک کرد از ترس چشمام رو بستم.

اتفاقی نیافتاد! آروم چشمام رو باز کردم که دیدم فرانک تو بغل سوزانه! هنوز رفتارش رو هضم نکرده بودم که نیک با چشمای خندون جلو اومد و کار فرانک رو تکرار کرد که دنیرا سریع پرید جلو و نیک رو به آغوشش کشید و بعد از جلوم کنار رفتن. برایانت دیوونه!

حالا نوبت عمو ادلر بود، پاش رو جلو گذاشت و قدمی بهم نزدیک شد. منتظر موندم که رزا هم این رو از جلوم برداره ولی قبل از اینکه بهم برسه برایانت کنارش زد و یه دفعه من رو به آغوشش کشید!

لبخندی زدم که زمزمه کرد:

__خیلی خوشگل شدی ملکه ام.

اون هم خوش تیپ و جذاب شده بود، به موهایش به طرز قشنگی حالت داده بودن و چشماش برق می زد و گیراتر به نظر می رسید. آروم از تو بغلش بیرون اومدم که دسته گل خوشگلی رو به طرفم گرفت، انگار برایانت علاقه ام رو به رنگ سفید و طلایی فهمیده بود که دسته گل هم از این دو رنگ بود!

نگاه عاشقانه ای بهش انداختم و ازش گرفتم، دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
_بریم عشقم؟

سرم رو تکیه کوچیکی دادم که یه بسته پول از تو جیب کتتش بیرون کشید و به دختری که آرایش کرده بود و با دهن باز به برایانت نگاه می کرد داد و با هم از سالن بیرون زدیم.

بچه ها هم دو به دو زوج شدن و پشت سرمون راه افتادن، از اولین پله پایین اومدیم که تازه نگاهم به فیلم بردار افتاد، اصلاً حضورش رو حس نکرده بودم. یعنی ژست خودمون انقدر قشنگ بود که غرغر نکرد و خودش ژستی نداد؟ شاید هم نیک تهدیدش کرده که زیاد ایراد نگیره! از فکر خنده ام گرفت ولی به یه لیخند اکتفا کردم.

به طرف ماشین عروس که به زیبایی تزئین شده بود رفتیم، برایانت در سفیدش رو باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم، دنباله ی لباسم جمع کرد و توی ماشین گذاشت.

برایانت هم سوار ماشین شد تا خواست حرکت کنه چندتا ماشین با هم جلومون پارک کردن و یه دفعه از هر کدوم چندتا آدم پیاده شد و شروع کردن به عکس گرفتن.

برایانت اخم غلیظی کرد تا خواست پیاده بشه نیک با اخم جلو رفت و با دست علامتی داد و شروع کرد به متفرق کردنشون ولی هیچ کدومشون حاضر نبودن عقب نشینی کنن.

با اومدن بادیگارد های برایانت کم کم کنار رفتن که برایانت سریع حرکت کرد. زیرچشمی نگاهی به برایانت انداختم که دستش به طرف ضبط رفت و رو آهنگی زد، دیگه اخم نداشت. با لحن مهربونی گفت:

_عروسکم می ترسه؟

تک خنده ای کردم که گفت:

__قربون خنده هات، همیشه بخند.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

__باشه آقایی.

دستم رو گرفت و زیر دست خودش روی دنده گذاشت، آروم حرکت می کرد که ماشین های نیک و ادلر و فرانک هم بهمون رسیدن و یه جورایی ساپورتمون کردن البته می دونستم نیک از بابا هم نگران تر بود و کلی محافظ با خودش آورده بود که نامحسوس تو همه جا زیر نظرمون بگیرن، با کار چند دقیقه پیشش هم مطمئن شدم.

فکر نمی کردم با عروسی من شهر هم عروس بشه، قبلا دوست داشتم عروسیم تو فصلی از سال باشه که روی درخت ها پر از شکوفه و گل باشه ولی الان هم روی درخت ها شکوفه است، شکوفه های سفید و سرد و البته خوشگل تر.

برایانت سرعتش رو کمتر کرد و در نهایت کنار خیابون پارک کرد، بچه ها هم کنارمون پارک کردن. چه زود به آتلیه رسیدیم!

برایانت پیاده شد و به سمت من اومد و در رو باز کرد، دستم رو گرفت و کمکم کرد تا پیاده بشم. بعد اومدن بچه ها به طرفمون با هم به طرف در آتلیه رفتیم، فیلم بردار هم با دوربین بزرگش دنبالمون راه افتاد.

بعد از وارد شدنمون دختر و پسر جونی به طرفمون اومدن و بعد صحبت کوتاهی با برایانت تصمیم گرفتن اول عکس های تکی مون رو بگیرن.

دستم رو تو موهای نرمش فرو بردم و با لبخند قشنگی به چشماش خیره شدم که صدای چیک عکس بلند شد. برایانت آروم سرش رو از روی پام برداشت و بلند شد، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره صدای چیک عکس اومد!

با تعجب به دختر عکاس نگاه کردم که با لبخند گفت:

__آخه ژستتون قشنگ بود دیگه چیزی نگفتم تا بهم بزنینش.

برایانت خنده ای کرد و گفت:

__اشکال نداره شما فقط عکستون رو بگیرید.

__بچه پرو.

برایانت با خنده نگاهم کرد و با یه حرکت جاش رو باهام عوض کرد و محکم تو بغلش گرفتم و گفتم:

__خانم یه عکس اینجوری هم بگیر.

دختره نگاهی بهمون کرد و به برایانت گفت:

__شما کمی سرتون رو خم کنید رو صورت عروس خانم.

برایانت با لبخند بدجنسی خم شد طرفم و که کمی سرم رو عقب کشیدم، به لب هام چشم دوخت که آب دهنم رو با صدا قورت دادم. دختره خیلی سریع عکسش رو گرفت و منم از روی مبل قرمزی که روش نشسته بودیم بلند شدم.

پسری که از ساقدوش ها عکس می گرفت به طرفمون اومد و گفت:

__تو فضای باز اینجا هم می خواید عکس بگیرید؟

برگشتم طرف برایانت و بهش نگاه کردم که برایانت شلم رو برداشت و روی شونه هام انداخت و گفت:

__آره بریم.

بند شل رو گره زد و با هم پشت سر پسر حرکت کردیم، رزا و بقیه هم پشت سر ما اومدن.

با دیدن باغ بزرگی که با برف پوشیده شده بود چشمام برقی زد، جلوتر رفتیم که استخر بزرگی رو دیدم. پسر به برایانت گفت:

__شما اینجا وایستا.

برایانت به طرف لبه ی استخر رفت و وایستاد، پسر به من اشاره کرد و گفت:

__شما هم اینجا وایستید.

آروم به طرف استخر رفتم که دیدم آبش یخ زد، طرف دیگه ی استخر وایستادم که پسره گفت:
_کمی به طرف هم خم بشید و دستتون رو به طرف هم دراز کنید.

با انجام دادن حرکتی که گفت سریع عکس گرفت. پسره جلو اومد و نگاهی به آب یخ بسته ی استخر انداخت و گفت:

_روی یخ می ایستید؟

نگاهی به هم انداختیم قبل از اینکه چیزی بگیم نیک سریع گفت:

_اگه یخ بشکنه چی؟

پسره نگاهی به نیک انداخت و گفت:

_نه نمی شکنه چند روزه یخ بسته.

برایانت آروم رفت توی استخر و روی یخ وایستاد، چندتا قدم آروم روی یخ زد و گفت:

_محکم آروم بیا سُر نخوری.

با ذوق رفتم توی استخر، قدم اول رو برداشتم که برایانت سریع دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد، پسره نگاهی بهمون کرد و گفت:

_حالت رقص تانگو رو بهم بگیرید.

نیک با حرص به پسر عکاس نگاه کرد و بعد به ما، بی خیال دستم رو روی شونه ی برایانت گذاشتم و اون هم کمرم رو گرفت. به هم نگاه می کردیم که نور فلش اومد، ژست بعدی رو هم گرفتیم و از استخر بیرون اومدیم.

چندتا هم عکس دسته جمعی گرفتیم و از آتلیه بیرون زدیم.

نفسم رو محکم بیرون دادم که بخاری تو هوا شکل گرفت، با دیدن ماشین خبرنگارها چشم هام گرد شد چه قدر سمجن!

سوار ماشین خودمون شدیم و برایانت راه افتاد، هنوز چند لحظه از حرکتمون نگذشته بود که دونه های درشت برف روی شیشه نشست. با ذوق بهشون نگاه کردم که برایانت برف پاک کن رو زد و درجه ی بخاری رو بیشتر کرد.

__سرد نیست برایانت.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

__الان هوا سرد می شه.

سرم رو تکیه دادم که سرعش رو کمی بیشتر کرد، هوا کم کم داشت تاریک می شد و ترافیک بیشتر. برایانت دستش رو روی بوق گذاشت که صدای بوق ماشین نیک و ادلر و فرانک هم بلند شد.

با لبخند بهشون نگاه می کردم که نور فلشی چشمم رو زد، اه خبرنگارهای کنه. با باز شدن راه برایانت پدال گاز رو محکم تر فشرد و ماشین از جاش کنده شد.

با دیدن ساختمان بزرگ تالار نفس راحتی کشیدم، بالاخره رسیدیم. برایانت خیلی سریع جلوی تالار نگه داشت و پیاده شد، بعد از کمک کردن به من و همراه شدن بچه ها سوییچ رو به یکی از نگهبان ها داد و با هم وارد تالار شدیم.

صدای صوت و دست با ورودمون شروع شد، بابا و ماما و چند نفر دیگه جلو اومدن و بغلمون کردن. صدای موزیک بلندتر شد و خواننده شروع کرد به خوندن. با لبخند شروع کردیم به سلام کردن و خوش آمد گفتن که چشمم به سانا و کوروش افتاد، سام جلو اومد و شروع کرد به تبریک گفتن بهمون. چه قدر این خواهر و برادر با هم فرق می کنن! همون قدر که به پاکی رزا و سام ایمان دارم به بدجنس و پلید بودن سانا و کوروش هم مطمئن بودم.

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم و روی مبلی که برامون در نظر گرفته بودن نشستیم. عاقد اومد طرفمون، بهش گفته بودیم قبلا عقد کردیم و این فقط برای خوشگل تر شدن فیلم عروسی و دیدن مهمون هاست. قبلا با برایانت حرف زده بودم و قرار شده بود خودمون اون

متن رو تکرار کنیم و دیگه اون لوس بازی های عروس رفته گل بچینه و این ها رو در نیاریم.

با اشاره ی بابا خواننده آهنگش رو قطع کرد و فقط موزیک ملایمی گذاشت، همه ساکت شدن و من شروع کردم به گفتن اون کلماتی که حفظ کرده بودم.

بعد من برایانت با صدای بلندی گفتم:

__من این ازدواج رو قبول کردم.

صدای دست و صوت بلند شد، لبخندی به هم زدیم و حلقه هامون رو تو دست هم کردیم.

خواننده دوباره شروع کرد به خوندن و بچه ها وسط رفتن، ایان و امیلی به طرفمون اومدن که از جامون بلند شدیم.

امیلی با لبخند بغلم کرد و گفت:

__چطوری عروس خانم؟

__مرسی خوبم، نوبت تو ایان کی می رسه؟

امیلی با ناز به ایان نگاه کرد و گفت:

__به زودی.

خوشحال نگاهشون کردم که برایانت بدجنس به ایان نگاه کرد و گفت:

__اوه پس واجب شد از این به بعد گوشی به دست دنبالت بیفتم.

خنده ای کردم که ایان گفت:

__من مثل شماها که پرو نیستم می دونم کجا جاشه.

برایانت سرش رو تکون داد و گفت:

__باش می بینیم.

امیلی با تعجب نگاهمون کرد ولی چیزی نگفت، دوتا بسته ی کادو پیچ از کیفش در آورد و به طرفمون گرفت. با لبخند ازش گرفتم و گفتم:

_مرسی عزیزم.

خواهش می کنمی گفت و با ایان رفتن وسط پیست رقص.

اشک عروسک, [۱۲:۳۰ ۱۸.۰۸.۱۷]

با خوشحالی نگاهشون می کردم که چشم خورد به کوروش، با دقت بهش نگاه کردم که دیدم زوم شده روی برایانت! پیکی از ویسکیش خورد و با عصبانیت چیزی به سانا گفت و از جاش بلند شد و لا به لای مهمون ها پنهون شد.

اصلا طرز نگاهش رو به برایانت دوست نداشتم، با اومدن چند مرد غریبه به طرفمون از فکر بیرون اومدم. جلومون وایستادن و یکی شون گفت:

_سلام برایانت جان تبریک می گم.

پس از دوست های برایانت بودن، رو به من گفت:

_سلام خانم تبریک می گم.

_ممنون.

شروع کردن به حرف زدن با برایانت، از جام بلند شدم که برایانت سوالی نگام کرد لبخندی زدم و گفتم:

_می رم پیش دوستام.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و بعد چشم هاش رو باز کرد، از جایگاه پایین اومدم که صدای صوت بلند شد. رزا به طرفم اومد و گفت:

_چه عجب از شوهرت دل کندی.

چپ چپ نگاهش کردم که دستم رو کشید و گفت:

__ بیا یکم برقص.

خواستم مخالفت کنم که دنیرا و سوزان هم اومدن و به طرف پیست رقص کشوندتم و خودشون هم شروع کردن دورم رقصیدن. خواننده با دیدنمون شروع کرد آهنگ جدیدی رو خوندن و پیست رقص خالی شد، شروع کردم خودم رو تگون دادن و هماهنگ کردن با بچه ها. به لطف مامان و کلاس های رقص، رقصم عالی بود و تقریبا همه مدلی بلد بودم.

با تموم شدن آهنگ صدای صوت و دست بالا رفت. لبخندی زدم که دیدم پسر ها به طرف برایانت رفتن، ادلر دستش رو کشید و جوری از روی صندلی بلندش کرد که اگه من جای برایانت بودم قطعاً می زدمش. با شوخی و ادا بازی برایانت رو آوردن وسط که دوباره صداها بالا گرفت، با اخم به ادلر نگاه کردم و گفتم:

__دوست داری منم دست زنت رو مثل وحشی ها بکشم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۳۰]

ادلر شیطون نگام کرد و گفت:

__کی خواست زن بگیره.

برایانت با خنده بغلم کرد و گفت:

__وللش بعدا خودم حسابش رو می رسم.

با صدای بلند ارکستر که داشت آهنگ جدید می زد بچه ها دورمون حلقه زدن و شروع کردن به رقصیدن. وسطشون ایستادیم و دستای برایانت دور کمرم حلقه شد و شروع کردیم به رقصیدن.

کمی تو بغل برایانت جا به جا شدم و با خوش رویی گفتم:

__خیلی ممنون، لطف دارید.

خواهش می کنم زیرلبی ای گفت و رفت، با خستگی تکیه از برایتان گرفتم و گفتم:
__یعنی تموم شد؟

با خوشحالی نگام کرد و یهو از رو زمین بلندم کرد و گفت:
__دیگه ماله خودم شدی.

جیغی زدم و محکم دستش رو چنگ زدم و گفتم:
__وای بذارم زمین الان حالم بد می شه.

نوچی گفت و بیشتر چرخوندم، سرم گیج می رفت و احساس می کردم هر چی خوردم رو دارم
بالا میارم، آخه کی شب عروسیش اون همه غذا می خوره که من خوردم؟ چشمام رو بستم و
با صدای ضعیف و بریده بریده ای گفتم:
__حالم...داره بد...میشه.

برایانت سریع گذاشتم روی زمین و با نگرانی گفت:
__خوبی؟ چی شد لیا!

سرم رو روی سینه اش گذاشتم که صدای نگران بابا از پشت سرم اومد:
__چی شده لیا؟!

از بغل برایانت بیرون اومدم و سعی کردم لبخندی بزنم.
__خوبم چیزی نیست.

بابا با اخم به برایانت نگاه کرد و گفت:

__این بود قولت؟ هنوز از تالار بیرون نرفقتین...
پریدم وسط حرف بابا و گفتم:

__نه بابا داشتیم شوخی می کردیم، منم الکی ادا در میاوردم.

بابا چشم غره ای بهمون رفت و از در بیرون رفت. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و برگشتم که دیدم بر ایانت با اخم زل زده بهم، با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:
_دیگه دروغ نگو نه به خاطر طرفداری از من و نه هیچ کس دیگه.

اشک عروسک, [۱۲:۳۰ ۱۸.۰۸.۱۷]

همچنان چشم هام گرد بود، کمی جلو اومد و گفت:
_باشه؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:
_باشه.

اخم هاش از بین رفت و لبخندی زد، دستم رو گرفت و بدون حرفی بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که بابا و کوروش و بقیه هم پشت سرمون اومدن.
خمیازه ای کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

_خوابت میاد؟

چشم بسته گفتم:

_او هوم.

_الان می رسیم خونه تو ماشین خواب بد خواب می شی.

صداش مثل لالایی بود، چشمام گرم تر شد که دوباره گفت:

_راستی الان بریم خونه تا صبح خبری از خواب نیستا.

با تعجب چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

_وا چرا؟

با خنده و شیطونی نگاهم کرد و گفت:

__مثلا امشب شب عروسیمونه ها، ملکه ی من نمی خواد...__

جیغی زدم که بقیه حرفش تو گلوش خفه شد و با تعجب نگاهم کرد. با جیغ گفتم:

__فردا صبح پرواز داریم، از دیشب تا حالا نداشتی بخوابم اونوقت الانم نمی زاری؟__

با ترس نگاهم کرد و گفت:

__من غلط بکنم اصلا از همین جا بگیر بخواب.__

لبخندی رو لبم نشست که زمزمه کرد:

__ای شیطان.__

جلوی در خونه وایستاد و چندتا بوق زد که نگهبان ها در رو باز کردن، پشت سر ما ماشین بابا اینا هم تو اومدن. خمیازه دیگه ای کشیدم و از ماشین بیرون اومدم، امشب بابا چه قدر مهمون داشت!

با چشم های خمار به طرف خونه قدم برداشتم که یه دفعه از روی زمین کنده شدم و جیغی زدم، برایانت لبخندی زد و گفت:

__حالا بگیر بخواب خانمی.__

__بزارم زمین برایانت.__

سرش رو بالا انداخت و گفت:

__خسته ای خودم بالا می برمت.__

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

__خب تو هم خسته ای.__

لبخندی زد و از پله ها بالا رفت و گفت:

__واسه عشقم هیچ موقع خسته نیستم.__

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۳۶]

با لذت چشم هام رو بستم و سرم رو روی سینه ی داغش گذاشتم، نفس های داغش روی پوست صورتم می نشست و خواب آلودگیم رو بیشتر می کرد.

سر و صدای آقاجون اینا از پشت سرم می اومد ولی نای حرکت هم نداشتم. با بالا و پایین رفتنم فهمیدم داره از پله ها بالا می ره.

تو جای نرمی فرو رفتم که چشم هام رو باز کردم، برایانت با لبخند کتش رو در آورد و روی مبل های وسط اتاق انداخت. کراواتشم باز کرد و به طرف کمد رفتم، بعد کمی گشتن پیرهن بلندی بیرون کشید و به طرفم اومد.

__لباست رو عوض کن و بعد بخواب.

روی تخت نشستم و شنلم رو باز کردم، دستم رو با زوری به پشتم رسوندم ولی نتونستم زیپش رو بگیرم. برایانت پشتم نشست و زیپش رو پایین کشید.

__چشم هات رو ببند.

تک خنده ای کرد و چشم هاش رو بست، سریع از جام بلند شدم و لباس سنگین عروس رو از تنم بیرون کشیدم و اون پیرهن صورتی ای که برایانت برام آورده بود رو پوشیدم. انقدر تند این کارها رو انجام دادم که نفسم بند اومد.

__باز کنم؟

نشستم روی تخت و گفتم:

__آره.

آروم چشم هاش رو باز کرد و دستش رفت بین موهام و شروع کرد به باز کردن گیره ها، بعد اینکه کارش تموم شد گفت:

__حالا بگیر بخواب.

تا جمله اش کامل شد روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس خفگی سعی کردم تکون بخورم که وضعیتم بدتر شد، به سختی چشم باز کردم که سینه‌ی برایانت رو دیدم. سرم رو با زوری بالا آوردم که دیدم با دست‌ها و پاهاش محکم بغلم کرده، چونش رو گاز آرومی گرفتم که سریع چشم‌هانش رو باز کرد. با دیدنم دست‌هانش رو شل‌تر کرد و گفت:

__کی بیدار شدی؟

__همین الان، چرا اینجوری بغلم کردی؟ داشتی خفه‌ام می‌کردی.

نفسش رو تو صورتم فوت کرد و گفت:

__دوست دارم اینجوری بغلت کنم و روجک.

اشک عروسک، [۱۲:۳۶ ۱۸.۰۸.۱۷]

خودم رو با زوری از بغلش بیرون کشیدم و روی تخت نشستم که چشمم به ساعت افتاد.

__وای برایانت دیرمون شد!

برایانت سریع کنارم نشست و به ساعت نگاه کرد.

__چرا کسی صدامون نکرد؟

موبایلش رو از روی عسلی کنار تخت برداشت و روشنش کرد، از جام بلند شدم که گفت:

__بیست تا میس کال از نیک، صداش قطع بوده لعنتی.

__یکم وقت داریم هنوز.

برایانت سرش رو تکون داد، سریع از جام بلند شدم و حولم رو از کمد بیرون کشیدم که برایانت گفت:

__کجا؟

__یه دوش ده مینی می‌خوام بگیرم.

برایانت نگاهی به خودش انداخت و گفت:

_دو نفری بریم؟

مظلوم نگام کرد که سرم رو تکون دادم و گفتم:

_باشه.

سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد، وارد حموم شدیم. با خجالت نگاهش کردم ولی برایانت بی تفاوت سریع پیرهنش رو در آورد و گفت:

_نگاهت نمی کنم کوچولو بدو هواپیما پرید.

دوش رو باز کرد و چشم هاش رو بست و رفت زیرش.

از بغل مامان بیرون اومدم و یه بار دیگه به ایان و بابا نگاه کردم و گفتم:

_زود بیایدا.

ایان با لبخند یه بار دیگه بغلم کرد و به شوخی گفت:

_فردا میام رو سرت آوار می شم.

خنده ای کردم و گفتم:

_اصلا نمی خوام تو بیایی.

بوسه ای روی موهام کاشت و ازم جدا شد و گفت:

_برید دیگه دیرتون شد.

_از آقاجون اینا هم خداحافظی کنید.

مامان سرش رو تکون داد و با چشم های نمناک گفت:

__باشه قربونت برم، برو دیگه.

دستی برایشون تگون دادم و به طرف برایانت دویدم، برایانت هم دستی برایشون تگون داد و سوار ماشین شدیم که راننده سریع حرکت کرد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۴۹]

با ترمز ماشین قلبم تو دهنم اومد، بخاطر اینکه دیرمون نشه با سرعت تمام مسیر رو اومد و فکر کنم کلی هم جریمه شده باشه. برایانت سریع در رو باز کرد و پیاده شد و دستم رو گرفت و منم پیاده کرد.

راننده سریع چمدون هامون رو از صندوق بیرون آورد و ماشین رو قفل کرد، وارد سالن فرودگاه شدیم که شنیدیم دارن پروازمون رو اعلام می کنن.

به طرف گیت رفتیم و توی صف وایستادیم. پاسپورت و بلیط هامون رو از کیف دستیم بیرون آوردیم و به برایانت دادم که نوبتمون شد.

چون آخرین نفر بودیم مرد خیلی سریع چک کرد و مدارکمون رو بهمون پس داد، چمدون هامونم تحویل دادیم و بعد از خداحافظی با اون مردی که تا اینجا رسونده بودتمون به طرف هواپیما رفتیم.

آخرین پله رو بالا رفتیم و وارد هواپیما شدیم. با چشم دنبال صندلیمون می گشتم که نیک رو دیدم، اونم ما رو دید چون دستی برامون تگون داد. به طرفش رفتیم و روی صندلی هامون جا گرفتیم که گفت:

__چه عجب دیگه داشتم ناامید می شدم.

نفس راحتی کشیدم که برایانت گفت:

__خب خواب موندیم.

نیک با مسخرگی سرش رو تگون داد و کمر بندش رو بست، نگاهی به اطرافم انداختم و به نیک گفتم:

چرا صندلی وسط گرفتی؟ خیلی شلوغه اینجا.

همین هم با زوری گیرم اومد به برایت بگو که همه کارش رو کرده و یادش رفته خبر بده نتونسته بلیط بگیره.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

نخیرم تو مقصری الکی گردن برایت ننداز، اصلا اینجا خوبه چیه کنار پنجره آدم خفه می شه.

نیک با چشمای گرد نگاهم کرد که برایت با خنده کشیدتم تو بغلش و گفت:

نفس خودمه دیگه.

نیک سرش رو چندبار تکون داد و گفت:

بله بله کاملا معلومه.

اشک عروسک، [۱۲:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

مسافری محترم سفر خوبی رو براتون آرزو می کنم، لطفا کمربندهای خود رو ببندین هواپیما می خواد از زمین بلند بشه.

با تموم شدن حرف مهماندار، نیک به شوخی گفت:

نفستون رو ول کنین کمربندهای رو ببندید اگه می خوای نفست نبره.

برایت چپ چپ نگاهش کرد، با خنده تو جام صاف نشستم و کمربندم رو بستم. چند ثانیه بعد هواپیما از روی زمین بلند شد و اوج گرفت.

بعد از اینکه هواپیما ثابت شد کمربندم رو باز کردم. مهماندار نوری یه کیک و آبمیوه بهمون داد و از کنارمون گذشت و رفت تا برای بقیه رو بده.

با ولع پلاستیک کیک رو باز کردم و گازی بهش زدم. نیک کیک و آب میوه اش رو به طرفمون گرفت و گفت:

__ معلومه صبحونه ام نخوردید.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__ نمی خوام همین کافیه.

نیک کیک و آب میوه اش رو روی دسته ی صندلیمون گذاشت و گفت:

__ من که سیرم شما بخورید تا شب تو راهید...

برایانت سرفه های بلند و پشت سر همی کرد که نیک سریع ساکت شد، با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

__ چرا تا شب؟ همش یه ساعت راهه.

نیک سریع گفت:

__ آره حواسم نبود، خب همون یه ساعت بخورید ضعف نکنید.

مشکوک نگاهشون کردم، برایانت خیلی طبیعی آب میوه اش رو باز کرد و شروع به خوردنش کرد. شونه ای بالا انداختم و گاز دیگه ای به کیکم زدم.
حوصله ام سر رفته بود، نیم ساعتی می شد توی راه بودیم.

__ برایانت!

__ جانم؟

__ کلاس هام از کی شروع می شه نگفتی.

__ یازده روز دیگه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ چرا انقدر دیر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بهتر، یکم استراحت می کنی.

اشک عروسک, [۱۲:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

چیزی نگفتم و چشم دوختم به تی وی، به حرکت های بامزه ی بچه ها نگاه می کردم و لبخند می زدم، خیلی شیطون بودن و روجک ها.

__ای جان دوست داری نی نی ما هم مثل اینا شیطون باشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره وای موهات رو بکشه و گازت بگیره.

با ذوق نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت:

__فقط من و بزنه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__خب می تونه نیک رو هم بزنه ولی اجازه نمی دم بقیه بهش دست بزنن ها.

قبل از اینکه برایانت چیزی بگه نیک حالت دفاعی به خودش گرفت و گفت:

__بچه ی خودتونه رو سر من نندازین همین که مواظب شما دوتام برام بسه دیگه اون وروجکتون رو به جونم نندازین.

برایانت چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__چپ به دخترم نگاه کنی من می دونم با تو.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

__وای خیلی خنده دار می شه نیک از دست نی نیمون حرص بخوره.

نیک نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

__خودشون کم بودن بچه شون رو هم می خوان بندازن به جونم.

با دیدن حالت صورتش بلند خندیدم که بیشتر حرص خورد.

با خوشحالی از پله های هواپیما پایین اومدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_آخیش بالاخره رسیدیم.

برایانت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_خسته شدی؟

سرم رو تکیه دادم. از گیت بازرسی گذشتیم و نیک به طرف تحویل بار رفت، آروم به طرف پارکینگ رفتیم تا نیک بهمون برسه.

_سلام آقا، سلام خانم تبریک می گم.

لبخندی به مرد رو به روم که قبلا تو خونه ی برایانت زیاده دیده بودمش زدم و گفتم:

_سلام، مرسی.

نیک با سه تا چمدون به طرفمون اومد و گفت:

_صندوق رو بزن.

راننده سریع صندوق رو باز کرد و به نیک کمک کرد تا چمدون ها رو جا بده، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. شال گردنم رو باز کردم و روی پام گذاشتم که برایانت هم کنارم نشست.

_سرما می خوریا.

_گرممه.

اشک عروسک، [۱۲:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

در رو بست و شیشه ها رو بالا داد، نیک و راننده هم سریع سوار شدن و ماشین راه افتاد.

_لیا!

برگشتم طرف برایانت و گفتم:

__جانم.

__به نظرت دکوراسیون خونه رو عوض کنیم؟

__نه قشنگه نمی خواد.

__راستی می خوای از این به بعد با من بیایی کارخونه یا شرکت تا حوصله ات سر نره؟

رفتم تو فکر و بعد از چند دقیقه گفتم:

__نه میرم دانشگاه دیگه و قتم پر می شه.

سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت و شروع کرد به بازی کردن با انگشت هام. با لذت غرق فکر شدم، باورم نمی شد دیگه رسماً زن و شوهر شدیم و قراره تا آخر عمرمون کنارهم باشیم.

غرق رویاهای لذت بخش بودم که نگاهم به بیرون خورد، این که مسیر خونه ی برایانت نیست!

__کجا می رین؟

کسی چیزی نگفت که با تعجب برگشتم طرف برایانت و گفتم:

__این که مسیر خونه ی تو نیست!

قبل از اینکه برایانت چیزی بگه نیک بلند گفت:

__داریم می دزدیمت.

با تعجب برگشتم طرفش که زد زیرخنده! گیج نگاهشون کردم که وارد جاده ی خاکی ای شدن، نگاهی به اطرافم کردم اما بیابون بود که برف سفیدش کرده بود.

برایانت با آرامش دستم رو گرفت و گفت:

__نترس شوخی می کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

پس چرا اومدیم بیابون؟ اصلاً تو چرا همش سوال های الکی می پرسیدی؟ می خواستی حواسم رو پرت کنی.

سرخوش خنده ای کرد و بعد یه دفعه محکم بغلم کرد و گفت:

اعتمادت همین قدر بود؟

نه ولی خب مشکوک می زنین.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۲:۴۹]

نوچ نوچی کرد که ماشین وایستاد، از بغل برایانت بیرون اومدم که آشیانه ی هواپیمایی رو دیدم! برایانت پیاده شد و گفت:

رسیدیم پیاده شو.

با تعجب پیاده شدم که نیک و اون راننده هم پیاده شدن و چمدون هامون رو بیرون گذاشتن.

قراره جایی بریم؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بدن هم رو بغل کردن و برایانت چیزی زیر گوش نیک زمزمه کرد و چمدون ها رو برداشت و گفت:

خب خداحافظ، مراقب باش.

نیک لبخندی زد و گفت:

خیالت راحت برین به سلامت.

برایانت به طرف هواپیما راه افتاد و گفت:

لیا بیا.

با دو قدم بلند خودم رو بهش رساندم و با لحن لوسی گفتم:

کجا می ریم برایانت؟

خنده ای کرد و گفت:

__خودت می فهمی، می خوام سوپرایزت کنم.

جلوی هواپیماش وایستاد و گفت:

__سوار شو.

با کلی سوال تو ذهنم سوار هواپیما شدم و خودش هم بعد من بالا اومد. برایانت روی کاناپه خوابوندم و گفت:

__تا برسیم استراحت کن.

کنجکاو سر جام نشستم و گفتم:

__الان خوابم نمی بره به سوالم جواب بده.

با بلند شدن هواپیما تعادل رو از دست دادم و دوباره پرت شدم روی کاناپه، برایانت با لبخند خبیثی خودش رو کنارم جا کرد و بغلم کرد و زمزمه کرد:

__من که خیلی خوابم میاد.

چشم هاش رو بست، تو جام تگون خوردم تا بتونم بیدارش کنم که محکم تر گرفتم. لجباز دست و پا می زدم ولی برایانت عین خیالش نبود، کم کم خسته شدم و چشم هام رو بستم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۲:۱۲]

__لیا.

با صدا کردن اسمم آروم چشم هام رو باز کردم که برایانت رو بالا سرم دیدم، کش و قوسی به خودم دادم و سر جام نشستم. نگاهی به اطرافم کردم که همه چی یادم اومد سریع به برایانت نگاه کردم و گفتم:

__نامرد با زوری خوابوندم.

لبخندی زد که قند تو دلم آب شد ولی همچنان اخم خودم رو نگه داشتم و بهش نگاه کردم.
_به اون پایین نگاه کن خودت می فهمی.

سریع از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، وای کوهستان! با لذت به برف و درخت و کوه ها نگاه می کردم. یعنی اومدیم ماه عسل!
برگشتم به عقب که برایانت رو پشتم دیدم، پریدم تو بغلش و دستم رو رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_وای عاشقتم برایانت.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_من بیشتر.

عقب رفت و خودش رو پرت کرد روی میبل که منم باهاش پرت شدم، درست روی پاش نشستم که گفت:

_چون الان زمستونه بهترین جا برای ماه عسل همین جا بود، قول می دم توی تابستون هم بریم یه جای عالی و گرم.

_همین که غافل گیرم کردی خیلی برام ارزش داره.

لبخندی زد که صدای خلبان تو کابین پیچید، داشت اعلام می کرد که می خواد فرود بیاد.

برایانت از روی پاش بلندم کرد و روی صندلی گذاشتم و کمربندم رو بست. لحظه شماری می کردم هواپیما روی زمین بشینه و بیرون بریم، وای چه قدر برف بازی تو کوه کیف می ده!

بعد از چند دقیقه هواپیما روی زمین نشست و ثابت شد، سریع کمربندم رو باز کردم و بلند شدم. دست برایانت رو کشیدم و به طرف در رفتم، تند تند پله ها رو پایین رفتم.

نگاهی به اطرافم کردم، تا چشم کار می کرد برف بود، دریغ از یه موجود زنده! گلوله برفی ای درست کردم و آروم به طرف برایانت رفتم و گلوله رو محکم به پشتش زدم و بلند زدم زیر خنده.

برایانت برگشت طرفم و نگاه خبیثی بهم انداخت که آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به آسمون نگاه کردم و شروع کردم برای خودم صوت زدن. خواستم آروم آروم ازش دور بشم که یهو عین پلنگ پرید روم و بغلم کردم و انداختم روی زمین، البته خودش رو انداخت روی برف ها من روش بودم. با چشم های گرد نگاهش کردم که یه دفعه تا دستش رو پر برف کرد و بالا آورد.

__نه!

چشم هاش برقی زد و توجهی به فریادم نکرد و کل برف تو دست هاش رو روم خالی کرد، تکونی به سرم دادم که همه ی برف ها ریخت تو صورتش. خنده ی بدجنسی کردم و مشت هام رو پر برف کردم و بالا آوردم.

__نه لیا!

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

__چرا عزیزم.

برف ها رو ریختم تو یقه اش و سریع از جام بلند شدم. برف ها رو از روی خودش تکوند و بلند شد و گفت:

__بهتره زود بریم بعدا هم وقت واسه برف بازی هست.

سرم رو تکیه دادم و پشت سرش به طرف ماشین که کمی باهامون فاصله داشت و تنها وسیله ای بود که تو این بیابون دیدم. برایانت خم شد و برف های زیر لاستیک جلوش رو کنار زد و چیزی برداشت. با بالا آوردن دستش دیدم سوییچه! درها رو باز کرد و گفت:

__بشین.

خودش هم چمدون ها رو برداشت و به طرف صندوق رفت. روی صندلی نشستم و دست های یخ زدم رو جلوی دهنم بردم و ها کردم. با صدای در نگاهی به برایانت کردم که ماشین رو روشن کرد و بعد بخاریش رو زد و گفت:

__الان می ریم یه جای گرم و امروز رو استراحت می کنیم از فردا می ریم گردش.

با خوشحالی سرم رو تکون دادم و به جاده چشم دوختم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۲:۱۲]

به صدای آهنگ گوش می دادم و خیره ی بیرون بودم، کم کم درخت هایی اطراف جاده پیدا شد.

جاده وارد جنگل شد! برف همه جا رو پوشانده بود و فقط تنه ی درخت ها معلوم بود، بعد از رد کردن چندتا پیچ و خم برایانت از جاده بیرون رفت و از بین درخت ها رد شد.

با تعجب نگاهش کردم اما چیزی نگفت. با توقف ماشین سریع به بیرون چشم دوختم که یه خونه ی چوبی بزرگ دیدم. با حیرت در ماشین رو باز کردم و پایین رفتم، وای درست مثل رویا بود یه خونه ی چوبی وسط جنگل!

دست های برایانت دورم حلقه شد و گفت:

— شرمنده اگه بده چون هیچ محافظی نیاوردیم اگه هتل می رفتیم سریع لو می رفتیم.

چشم از شیرونی که پر برف بود گرفتم و برگشتم طرفش و با صدای شادی گفتم:

— اینجا خیلی قشنگه، بریم تو.

لبخندی زد و سریع دستم رو کشید و از سه پله ی جلوی در بالا رفتیم، برایانت کلیدی از جیبش در آورد و قفلش رو باز کرد و بعد در رو باز کرد و گفت:

— بفرمایید بانو.

لبخندی زدم و قدم اولم رو برداشتم که صدای پام تو خونه پیچید. با کنجکاوی قدم های بعدیم رو برداشتم، بوی چوب تو خونه پیچیده بود. صدای پای برایانت هم از پشتم می اومد ولی من با چشم هام دونه دونه تخته چوب های دیوار و زمین رو می دیدم، دو تا پنجره ی بزرگ یه طرف دیوار کلبه رو گرفته بود و درخت های کاج بزرگ و سفیدپوش رو نمایش می داد.

کمی چرخیدم و جلو رفتم که آشپزخونه ی اوپنی رو دیدم، یه میز و صندلی چوبی دو نفره وسط آشپزخونه بود و بقیه ی لوازم آشپزخونه هم دور تا دورش چیده شده بود.

از کنار آشپزخانه گذشتم که یه سری پله ی مارپیچ چوبی رو دیدم. دوباره پیچیدم، انگار خونه
ال مانند بود از زاویه ی قائمه ی رو به روم کاملاً معلوم بود. ایندفعه وارد سالن بزرگی شدم،
یه دست مبل کاراملی و یه تلویزون بزرگ و چندتا مجسمه ی و گلدون و شومینه ی آجری
بزرگ و البته از همه مهم تر یه بالکن بزرگ!

با لبخند به طرف بالکن دویدم و پرده ای که تا نصفه کشیده شده بود رو کنار زدم که خشکم
زد.

__برایانت!

__جانم؟

__دارم خواب می بینم؟

__دوست داری خواب باشه؟

__نه.

__پس خواب نیست.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۲:۱۲]

چشم از دریاچه ی بزرگ رو به روم گرفتم و برگشتم طرف برایانت و گفتم:
__تو فوق العاده ای.

__چون تو بی نظیری عزیزم.

غرق چشم هاش شدم، نمی دونم چه قدر خیره ی هم بودیم که برایانت گفتم:

__اینجا سرده برو بالا یه پتو به خودت ببیچ تا شومینه رو روشن کنم.

سرم رو تکیه دادم و سریع برگشتم و از پله ها بالا رفتم، توی راهرو پیچیدم که سه تا در
دیدم. اولی رو باز کردم که با اتاق خواب بزرگی رو به رو شدم، به طرف در دومی رفتم و
بازش کردم که اونم اتاق خواب بود اما با تخت یه نفره.

به طرف اتاق ته راهرو رفتم و در چوبیش رو باز کردم که تخت دو نفره ی آبی و سفیدش تو نگاه اول نظرم رو جلب کرد، وارد اتاق شدم و نگاهی کلی بهش انداختم. تمام وسایل آسایش و استراحت رو داشت. در کمد سفید رنگش رو باز کردم و دو تا پتو ی یه نفره بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

سریع از پله ها پایین رفتم که برایانت رو جلوی شومینه دیدم، داشت آتیشش رو تنظیم می کرد. با شنیدن صدای پام برگشت طرفم که لبخندی زدم و یکی از پتوها رو انداختم روی دوشش.

پتوی خودمم انداختم روی شونه هام و گفتم:

__اتاق ته راهرویی از بقیه قشنگ تر بود.

__پس اونجا رو برمی داریم.

__از جاش بلند شد و ادامه داد:

__فعلا پالتوت رو درنیار وقتی خونه گرم شد بعد لباس هات رو عوض کن.

__باشه.

به طرف آشپزخونه رفت که منم پشت سرش رفتم. از توی کابینت کتری ای بیرون کشید و شیر آب رو باز کرد و گفت:

__تو برو بشین من یه چایی دم می کنم و میام.

خنده ی بلندی کردم که با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

__چی؟

__با زوری خنده ام رو بند آوردم و گفتم:

__احساس کردم تو زنی من مرد.

زیرگاز رو روشن کرد و کتری رو روش گذاشت و گفت:

_از این تصور بدم میاد که کارهای زن و مرد رو جدا می کنن و مردها نباید تو کار خونه کمک کنن، حالا ما که کلی خدمتکار داریم ولی اینو بدون هم تو می تونی کارهای مردونه انجام بدی و هم من می تونم این کارها رو انجام بدم وقتی باهم ازدواج کردیم یعنی تو همه چی شریک هم شدیم.

اشک عروسک, [۱۲:۵۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

با دهن باز به حرف هاش گوش می کردم، اصلا فکر نمی کردم برایننتی که یه قدم برمی داره ده تا خدمتکار و محافظ کنارشن بلد باشه کار کنه و این تصور رو هم داشته باشه.

_لیا؟

از فکر بیرون اومدم و سریع گفتم:

_جانم؟

لبخندی زد و گفت:

_جونت بی بلا، چایی می خوری یا قهوه؟

_چایی.

قوٹی ای از توی کابینت بیرون کشید که گفتم:

_من کارهای زنونه ام بلد نیستم چه برسه به مردونه.

_اشکال نداره قرار نیست که تو کار کنی، تو فقط کنارم باش دیگه نمی خوام هیچ کاری کنی.

_من سر قولم تو شب عروسی هستم.

لبخندی زد و دوتا فنجون از کابینت بیرون کشید و روی میز گذاشت.

قندون رو برداشتم و به طرفش رفتم، دستش رو دورم حلقه کرد که سرم رو به شونه اش تکیه دادم که بوسه ای داغ روی موهام کاشت.

آروم چشم هام رو باز کردم و از بغل برایانت بیرون اومدم و کش و قوصی به خودم دادم.

_صبح بخیر خانمی.

_صبح بخیر، خوابت سبکه ها.

سرش رو تکون داد و کنارم نشست، نگاهی به پنجره ی کرد و گفت:

_ظهر شده انگار.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_آره دوازدهه.

از رو تخت بلند شد و گفت:

_اشکال نداره از الان شروع می کنیم به گردش، زودی برو دست و صورتت رو بشور تا
بریم صبحونه.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم، با هم از اتاق بیرون رفتیم و من به طرف سرویس توی
راهرو که دیروز تو نگاه اول متوجه اش نشده بودم رفتم.

دست و صورتم رو با حوله خشک کردم و بیرون اومدم، آروم از پله ها پایین اومدم که سر و
صداش رو از آشپزخونه شنیدم.

با دیدن میز چیده شده با ناراحتی گفتم:

_این دیگه نامردیه فقط تو کار کنی، غذای ظهر با منه.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۲:۱۲]

سرش رو بالا آورد و انگشت عسلیش رو لیسید و گفت:

_خودم دوست دارم و راحتم.

پشت میز نشستم و گفتم:

_من راحت نیستم.

صندلیش رو عقب کشید و گفت:

_باش من و تو نداریم که.

خنده ی جذابی کرد و نشست، لقمه ای که درست کرده بودم رو سریع به طرفش گرفتم و گفتم:

_دهنت رو باز کن.

چشم هاش برقی زد و سریع دهنش رو باز کرد که لقمه رو گذاشتم تو دهنش، می خواست دهنش رو ببندد که سریع انگشت هام رو بیرون کشیدم.

_در رفتی ها.

_بدجنس.

ابرویی بالا انداخت و نون تستی برداشت. با سر و کله زدن هم صبحونه مون رو خوردیم و دوتایی ظرف هاش رو جمع کردیم و شستیم.

_برایانت من می رم طرف دریاچه.

_باش لباس گرم بپوش منم ده دقیقه ی دیگه میام.

سریع پالتو و شال گردن و دستکش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. با هیجان به طرف دریاچه دویدم، صدای قرچ قرچ و له شدن برف ها زیر پوتین هام خیلی حس خوبی بود. جنگل تو سکوت فرو رفته بود و صدای قدم هام رو به راحتی می شنیدم.

کنار دریاچه وایستادم، آبش یخ بسته بود ولی بازم زیبا بود. شروع کردم به قدم زدن و زیرلب آواز خوندن.

چشمامو رو هم می زارم حس می کنم پیش منی
دنیا واسم قشنگ می شه انگار با من حرف می زنی
دیگه چشمام باز نمی شن انگار دارم خواب می بینم
دوباره باز دست تو رو آروم تو دستام می گیرم
بهت می گم حقیقته بودنه من کنار تو...؟!!

اما دارم حس می کنم قشنگیه نگاه تو
یواشکی تو گوش تو بهت می گم دوست دارم
غمی ندارم تو دلم حالا که من تو رو دارم
اینو بدون عاشقتم... دیوونه می شم نباشی
ازت می خوام تا آخرش کنار قلب من باشی!

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۲:۱۲]

با صدای دست زدن سریع برگشتم عقب که برایت رو دیدم!
_صدات عالیه لیا.

لبخندی زدم که نگام به زمین، کنار پاش افتاد. با چشم های گرد جلو رفتم و یه دفعه جیغی از
خوشحالی کشیدم که برایت شوکه یه قدم عقب رفت.

سریع کفش های پاتیناژ رو از روی زمین برداشتم و با ذوق نگاهشون کردم، برایت هم
کفش های خودش رو برداشت و گفت:

_از جیغت معلومه خیلی دوست داری ها.

سرم رو تگون دادم و سریع روی تخته سنگی که همون نزدیکم بود نشستم و پوتین هام رو در آوردم و کفش خوشگلی که برایانت برام خریده بود رو پوشیدم. تیغه های زیرش مثل چشم هام برق می زد، آروم از جام بلند شدم و با احتیاط رفتم روی یخ و سر خوردم.

__وای برایانت تو هم بیا.

برایانت با یه حرکت از جاش بلند شد و خیلی حرفه ای وارد دریاچه شد و شروع کرد به سر خوردن، دورم دایره وار می چرخید و ابرو بالا می نداخت.

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:

__اگه می تونی از دایره بیرون بیا.

شیطون نگاهش کردم و چشمکی زدم و سریع از دایره بیرون اومدم که با صدای بلندی اعتراض کرد و گفت:

__قبول نیست جر زنی کردی.

خنده ی بلندی کردم و شروع کردم به حرکت کردن، حالا برایانت هم همپای من سر می خورد و حرکات بامزه در می آورد.

دریاچه خیلی بزرگ بود ولی ما زیاد دور نشدیم.

__برایانت بیا برقصیم.

سرش رو تگون داد و اومد جلوم که دستش رو گرفتم و شروع کردم به چرخیدن.

__حرفه ای هم بلدی روی یخ برقصی؟

با ذوق سرم رو تگون دادم که چشم هاش برقی زد و گفت:

__پس شروع کن.

با تمام مهارتم قری به کمرم دادم و شروع کردم به رقصیدن که برایانت هم حرکاتش رو باهام هماهنگ کرد.

قلبم تند تند می زد و گرم شده بود، آخرین حرکت هم زدم و روی دستش خم شدم و یه پام رو از روی زمین بلند کردم. برایانت هم نفس هاش تند شده بود و عمیق و طولانی نفس می کشید. آروم ولم کرد و گفت:

__عالی بودی.

لبخندی زدم و گفتم:

__تو هم عالی بودی.

به طرف لبه ی دریاچه سر خوردم که برایانت هم پشت سرم اومد، دوباره روی تخته سنگ نشستم و کفش هام رو عوض کردم و گفتم:

__بعدا بازم بیایم، وای خیلی حال داد.

لبخندی زد و اونم نشست روی زمین و کفش هاش رو عوض کرد و گفت:

__باشه به منم خوش گذشت.

از جام بلند شدم و به طرف کلبه رفتیم.

وارد آشپزخونه شدم و بعد شستن دست هام در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم، حالا چی برای ناهار درست کنم؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۴:۱۲]

بسته ی قارچ و چندتا سبزیجات بیرون آوردم و به طرف کابینت ها رفتم، فعلا بهترین گزینه اسپاگیتی بود هم درست کردنش آسون بود و هم دوست داشتمش.

__خانمی دنبال چی می گردی؟

کمی عقب رفتم که جلوی در ورودی دیدمش، منتظر نگاهم می کرد که گفتم:

__بسته ی اسپاگیتی.

__من یه فکر بهتر دارم.

کنجکاو جلو رفتم و گفتم:

__چی؟

به طرف یخچال رفت و یه بسته گوشت بیرون کشید و گفت:

__با کباب موافقی؟

از خوشحالی چشم هام برقی زد و گفتم:

__بد جور پایه تم.

لبخندی زد و گفت:

__پس اون سیخ ها رو از اون کشو پایینی در بیار.

کاری که گفته بود رو انجام دادم، خودش هم فلفل و چندتا چیز دیگه آورد و به گوشت ها زد و شروع کرد به سیخ کشیدنشون. کنارش نشسته بودم و هر سیخی که آماده می کرد رو تو سینی کناریم می داشتم.

__تموم شد.

دست هام رو بهم کوبیدم و بلند شدم، برایانت سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون زد که دنبالش رفتم. وارد بالکن شدیم و برایانت سینی رو روی میز چوبی وسط بالکن گذاشت و به طرف کباب پز رفت و دست به کار شد.

با شعله ور شدن ذغال ها سیخ ها رو برداشتم و به طرف برایانت رفتم، نصفش رو برایانت گرفتم و گذاشت روی کباب پز و بقیه اش رو هم من گذاشتم. سریع بادبزنی رو برداشتم و رفتم جلو که برایانت خندید و یه قدم کنار رفت، کنارش وایستادم و شروع کردم به باد زدن که خنده ی برایانت بلند شد و گفت:

__اینجوری نیست دختر.

بعد حرفش دستم رو گرفت و شروع کرد به آروم تگون دادن.

چند دقیقه ای با ذوق باد زدم و بعد خسته شدم، بادبزن رو دادم به برایانت و نشستم روی صندلی و با عشق بهش خیره شدم.

برایانت درحال باد زدن سیخ ها رو هم برعکس می کرد، چند دقیقه ای گذشت و یه سیخ رو برداشت و نگاهی بهش کرد و یه تکیه از گوشت رو کند و شروع کرد به فوت کردنش، از قیافه اش معلومه گوشته خیلی داغه.

شروع کردم به خندیدن که ابرویی بالا انداخت و گوشت رو به طرفم گرفت و گفت:
_ببین چه طور شده.

اشک عروسک, [۱۲:۵۴ ۱۸.۰۸.۱۷]

با تعجب نگاهش کردم، داشت برای من خنکش می کرد؟
_بگیر دیگه لیا.

سرم رو تکیه دادم و گرفتم، با لذت توی دهنم گذاشتم و شروع کردم به جویدنش.
_عالی شده، دست پختت حرف نداره.

خنده ای کرد و گفت:

_پس تو این چند روز حسابی چاق می کنی.

_اِ برایانت!

خنده ای کرد و بقیه ی سیخ ها رو هم برداشت و توی سینی گذاشت و گفت:

_بریم تو اینجا یخ می بندیم.

از جام بلند شدم و با هم وارد خونه شدیم.

خمیازه ی دیگه ای کشیدم که برایانت دستش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی شونه اش گذاشت و گفت:

__بخواب تا برسیم.

__نمی خواد الان می رسیم.

بیشتر به برایانت لم دادم و به شیشه ی پنجره چشم دوختم، قطره های تند بارون و سردی بیرون و گرمی داخل لایه ی نازکی روی شیشه کشیده بودن و آدم های بیرون اصلا مشخص نبودن.

خیلی زود این ده روز گذشت، مثل یه چشم بهم زدن. بهترین مسافرتی که تا حالا رفته بودم بود. تمام اون روزها به گردش و اسکی و رقص و شکار و دیوونه بازی گذشت، شب ها تا نصفه شب بیدار می موندیم و فیلم ترسناک نگاه می کردیم و خوراکی می خوردیم. وقتی برایانت هم می دید که من نمی ترسم ادا در می آورد و کارهایی می کرد که از ترس تا خود صبح تو بغلش قایم می شدم و دوباره شب بعد همون کارها تکرار می شد.

لبخندی رو لبم نشست و آروم چشم هام رو بستم که ماشین ایستاد! پوفی کردم و صاف سرجام نشستم، با صدای تک بوق ماشین درها سریع باز شدن و راننده حرکت کرد.

ماشین وسط حیاط کامل و ایستاد و درها باز شدن، از ماشین پیاده شدم که تمام خاطرات گذشته ام تو این خونه جلوی چشم هام به رقص در اومد.

نیک خیلی سریع به طرف برایانت رفت و هم رو بغل کردن، برایانت چندتا ضربه به پشت نیک زد و گفت:

__چه طوری داداش؟

__خوبم، بدون شماها خونه خیلی ساکته دیگه داشت حوصله ام سر می رفت می خواستم بلند بشم پیام ماه عسلتون رو زهر کنم.

خنده ی بلندی کردم که برایانت گفت:

__بریم خونه تا خیس نشدیم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۴:۱۲]

به طرف خونه راه افتادیم، نگهبانی درها رو باز کرد و وارد خونه شدیم که خدمتکارها رو ردیف جلوی در دیدم. تعظیمی کردن و گفتن:

__تبریک می گیم، خوش اومدین.

نگاهی به نیک و برایانت کردم که برایانت اومد کنارم و ایستاد و گفت:

__مرسی.

منم خیلی سریع ممنونمی گفتم، با اشاره ی نیک همه شون به طرف کارهاشون رفتن.

__اتفاقی که نیافتاده.

نیک سرش رو بالا انداخت و گفت:

__نه همه چی آروم بود.

برایانت سرش رو تکون داد و گفت:

__بگو چمدون هامون رو بیارن بالا.

نیک باشه ای گفت، به طرف پله ها رفتم و با خستگی ازشون بالا رفتم. وارد راهرو شدم و یه راست به طرف اتاق مشترکمون رفتم، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم که چشم هام گرد شد.

دکوراسیون اتاق کاملاً عوض شده بود، زمین تا آسمون با اون اتاق اسپرت گذشته فرق می کرد. با خنده حریر طلایی رنگ دور تخت رو کنار زدم و گفتم:

__برایانت تو دیوونه ای.

__آره دیوونه ی تو.

با ترس هینی کشیدم و برگشتم به عقب که تو درگاه در دیدمش، اشاره ای به دیوار و وسایل های اتاق کردم و گفتم:

__اینا خیلی سلطنتین!

لبخند خاص خودش رو زد و گفت:

__خب تو ملکه ای دیگه.

چشم هام برقی زد که وارد اتاق شد و گفت:

__بدو برو حموم تا خوابت بپره بعد بریم شام.

سرم رو تکون دادم و کاپشنم رو در آوردم، به طرف کمد ها رفتم و گفتم:

__حالا کدومش ماله منه؟

__وسطیه.

حوله و لباس هام رو برداشتم و وارد حموم شدم، حتی وسایل حموم هم عوض شده بود و ست وسایل اتاق بود. شیر وان رو باز کردم و گذاشتم تا پر بشه و لباس هامم در آوردم.

توی وان دراز کشیدم و گذاشتم کمی از خستگیم رو آب از بین ببره، با احساس سبکی شامپو رو از کنار وان برداشتم و شروع کردم به شستن مو هام. حوله ی کوچیکی رو دور مو هام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم، نگاهی به اطرافم کردم که برایانت رو ندیدم.

روی صندلی میزتوالت نشستم و سشوار رو به برق زدم و شروع به خشک کردن مو هام کردم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۴:۱۲]

غلطی توی جام زدم که جای خالی برایانت رو حس کردم، با تعجب چشم هام رو باز کردم که پشت بهم دیدمش. شیشه ی عطرش رو روی میز گذاشت و برگشت طرفم، همونجوری که سر آستین هاش رو درست می کرد سرش رو بالا آورد که دیدتم.

__سلام، صبح بخیر خانمی.

__سلام صبح تو هم بخیر، به این زودی کجا می ری؟

__شرکت و کارخونه خیلی وقته خودم بهشون سر نزدم.

__دوباره داشتی بدون صبحونه می رفتی.

کیف سامسونتش رو از روی صندلی برداشت و گفت:

__توی راه یه چیزی می خورم تو هم بگیر بخواب زوده الان بلند شی.

اخمی کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

__تا صبحونه نخوری نمی زارم بری.

با تعجب نگاهم کرد که از بغلش رد شدم و به طرف دستشویی رفتم و بلند گفتم:

__بیرون نمی ری ها تا پیام.

سریع کارهام رو کردم و از ترس اینکه بره، زود بیرون اومدم. داشت به طرف در می رفت که مچش رو گرفتم.

__کجا در می ری؟

خونسرد برگشت طرفم و لبخند زد.

__هیچ جا.

__پس وایستا لباس هام رو عوض کنم.

سرش رو تکون داد و شیطون نگاهم کرد، در کمد رو باز کردم و پشتش قايم شدم، لباس خواب صورتم رو با یه تاپ و دامن سفید عوض کردم و بیرون اومدم که دیدم برایانت نیست!

سریع به طرف در دویدم که دیدم داره با قدم های آهسته و خنده ای که به زور جلوش رو گرفته می ره طرف پله ها.

__برایانت!

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۴:۱۲]

سرجاش میخکوب شد و آهسته برگشت طرفم، لبخند کج و کوله ای زد و گفت:
_بریم صبحونه.

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و با هم به طرف پایین رفتیم. شیطان نگاهش کردم و گفتم:
_از این به بعد هر روز بهت صبحونه می دم.

_سخته، خیلی وقته صبح ها صبحونه نخوردم.

_چون اون موقع ها تنها بودی ولی الان من هستم و نمی دارم.

دستم رو فشرد و با هم به طرف میز آماده چیده شده رفتیم.

لقمه ای درست کردم و گفتم:

_دهنت رو باز کن.

به لحن بچگانه ام خندید و دهنش رو باز کرد که لقمه رو تو دهنش گذاشتم. با سر و صدامون
نیک هم بیدار شد و اومد به طرفمون، پشت میز نشست و لیوان چایش رو برداشت و گفت:

_مگه اینکه لیا باشه تا بتونه به تو غذا بده.

تار مویی که روی چشم افتاده بود رو با تک خنده ای به عقب زدم و گفتم:

_ما اینیم دیگه.

برایانت خواست بخنده که چشمش خورد به ساعت و گفت:

_اوه دیر شد.

سریع از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت و گفت:

_تا بعدازظهر میام، مواظب خودت باش.

قبل از اینکه چیزی بگم گونه ام رو بوسید و رفت. نیک نگاهی به جلوم انداخت و گفت:

__بازم کامل نخورد.

به جلوم نگاه کردم، چابیش نصفه بود، آب پرتقالش هم دست نخورده و دو تا از لقمه هاشم روی میز بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

__کم کم عادت می کنه.

سرش رو تکون داد که لیوان چایی خودم رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم.

__لیا وقت داری حرف بزنیم؟

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

__آره بگو.

اشک عروسک, [۱۲:۵۷ ۱۸.۰۸.۱۷]

صاف سرجاش نشست و دست هاش رو روی میز گذاشت و تو هم فرو کرد و گفت:

__از این به بعد باید خیلی بیشتر حواست رو جمع کنی و مراقب خودت باشی، از فردا کلاس های دانشگاهت شروع می شه مگه نه؟

گنگ سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره ولی حرف هات رو نمی فهمم، منظورت چیه؟

__تو الان بزرگترین نقطه ضعف برایانت شدی این رو الان همه ی دشمن و رقیب هاتون می دونن و اگه یه درصد به فکر سود و منفاعی از طرف برایانت باشن راحت می تونن با استفاده از تو برایانت رو زمین بزنن.

با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم، چندتا پشت سرهم پلک زدم و گفتم:

__چرا شماها یه جلسه بین خودتون نمی زارید تا مشکلاتتون رو حل کنید؟

با تعجب گفت:

__کی ها؟

__برایانت و دشمن هاش.

__خب ما دقیقا نمی دونیم این ها کی ان فقط پدربرایانت می دونست که قبل از مردنش هم نتونست بگه، اون ها مثل سایه ان مثلا یه مدت زیاد ازشون خبری نیست و ما فکر می کنیم دیگه رفتن و نیستن و درست زمانی که کمی غفلت می کنیم سر و کله شون پیدا می شه.

__باشه حواسم رو جمع می کنم.

از جام بلند شدم که گفت:

__کجا؟ چیزی نخوردی که!

__سیرشدم، می رم بخوابم.

چیزی نگفت منم سردرگم به طرف طبقه ی بالا رفتم.

روی تخت طاق باز خوابیدم و به سقف بالا سرم چشم دوختم، اگه یه وقت بادیگاردها حواسشون نباشه و بلایی سر برایانت بیاد چی کار کنم؟

سرم از این همه گنگی و سردرگمی به درد اومد، چشم هام رو بستم که سیاهی همه جا رو فرا گرفت.

نمی دونم چه قدر خوابیده بودم ولی از ضعف و گشنگی بیدار شدم. بعد از مرتب کردن خودم به طرف پایین رفتم، روی مبل های جلوی تی وی نشستم که یکی از خدمتکارها اومد طرفم و گفت:

__خانم میز ناهار رو بچینم؟

__بچین.

خواست بره که گفتم:

__اسمت چیه؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۵۷:۱۲]

با چشم های درشت مشکیش نگاهم کرد و گفت:
_جسیکا.

سرم رو تگون دادم و باشه ای زمزمه کردم که رفت. صدای ویبره ی گوشیم اومد که از روی
میز برداشتمش، با دیدن عکس برایت لبخند بزرگی زدم و سریع تماس رو وصل کردم.
_سلام عشقم.

صدای گرم و سرحال برایت از پشت خط اومد که گفت:
_سلام عروسکم خوبی؟

_آره، تو خوبی؟

_آره حوصله ات که سر نرفته؟

با خنده گفتم:

_تا الان خواب بودم.

صدای خنده ی اونم اومد، بعد از چند لحظه گفت:

_برو ناهار بخور و یکم شیطونی کن تا پیام.

_کارات خوب پیش رفت؟

_آره نیک حواسش بوده اتفاقی نیافتاده فقط چندتا پرونده کوچیک مونده که اونا رو هم ببندم
زود میام خونه.

_باشه منتظرتم.

_خداحافظ عزیزم.

_خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم، وارد سالن غذا خوری شدم که خدمتکارها رو دور میز دیدم. مگه چه قدر می خوام غذا بخورم که اینهمه چیدن!

پشت میز نشستم که فقط یه بشقاب دیدم.

__ نیک ناهار نمی خوره؟

__ بیرون خانم.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

__ پس وقتی اتهام اینهمه غذا درست نکنید.

با تعجب نگاهم کردن و باشه ای گفتن، بشقابم رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن غذا. غذای مخصوص ایتالیا بود و منم خیلی دوستش دارم، چنگالم رو تو ظرف پنه پریمورا کردم و با لذت ازش خوردم. اوم نه خوبه روغن زیتونش رو اندازه ریختن، آخه ایتالیایی ها عاشق زیتون و سبزیجاتن.

با آرامش غدام رو خوردم و تموم کردم، با دستمالی دور دهنم رو پاک کردم و بلند شدم. بهتره برم یه چرخی تو خونه بزنم، اینجا که به غیر از یه میز بزرگ غذاخوری و چندتا مجسمه و قاب عکس چیزی نداشت پس وارد سالن بعدی شدم. نگاهم به بیرون افتاد که با دیدن برف هایی که هنوز آب نشده بودن با خوشحالی از پله ها بالا رفتم.

کاپشن و دست کش های صورتم رو پوشیدم و دوباره برگشتم پایین، بی توجه به نگاه های سوالی نگهبان ها از خونه بیرون زدم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۳]

از پله ها پایین رفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، نگاهی به صفحه اش انداختم و با لبخند زدم رو آیکون سبز رنگ.

__ سلام مامان.

__ سلام عزیزم خوبی؟

آروم به طرف پشت باغ قدم برداشتم و گفتم:

_خوبم مرسی، چه خبرا؟

_هیچی از اون موقع که رفتی خونه خیلی ساکته.

خنده ای کردم و به شوخی گفتم:

_خب از دستم راحت شدید دیگه، ایان چی کار می کنه؟

_هیچی یا سرکاره یا با دوستاشه.

آهانی زیر لب گفتم و مشتی برف از روی شاخه ی درخت برداشتم که مامان گفت:

_لیا یه زنگ به سانا می زنی؟

با تعجب گفتم:

_به سانا! چرا؟

کمی مکث کرد، تا خواستم چیزی بگم گفت:

_یه کم باهاش درد و دل کن ببین چرا می خوان طلاق بگیرن.

سرجام خشکم زد، با صدای بلندی گفتم:

_چی طلاق؟

مامان آهی کشید و گفت:

_آره این دوتا بچه آخر سر اگه آقاجون رو سخته ندادن، خواهرم می گفت تا دادگاه هم رفتن تازه خودشون فهمیدن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_خب دیگه یکی دوبار دیگه برن طلاق می گیرن دیگه چرا خودمون رو قاطی می کنیم، مامان جون بی خیال تو زندگیشون دخالت نکنیم بهتره.

مامان با ناراحتی گفت:

__لیا مثلاً باهاشون دوست بودی ها یه زنگ بزنی حرفی بزنی.

__هه دوست! از صدتا دشمن بدتر بود، بی حوصله گفتم:

__باشه مامان کاری نداری؟

__نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ.

__خداحافظ.

__تماس رو قطع کردم و رفتم تو فکر، سانا که خیلی کوروش رو دوست داشت پس چی شد کارشون به طلاق کشید؟ با خوردن گلوله برفی بزرگی به شونه ام جیغی زدم و پریدم عقب که برایانت رو خندون جلوم دیدم.

__به چی فکر می کردی؟

__کی اومدی؟

__اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۱۳]

__همین الان خوشگلم.

__رفتم طرفش و با تعجب گفتم:

__سانا و کوروش می خوان از هم جدا بشن.

__برایانت چندثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

__بی خیالشون شو من اصلاً دوست ندارم چیزی درباره شون بدونم، تو هم بهتره فراموششون کنی چون ارزش درگیر کردن فکرت رو ندارن.

__خودم هم اصلاً دوست نداشتم پیگیرشون بشم پس گفتم:

__هرچی آقامون بگه.

__لبخند بزرگی زد و گفت:

__عشق خودمی دیگه حالا بریم برف بازی؟

با ذوق سرم رو تکون دادم و شروع کردیم به برف بازی. از گلوله ای که به طرفم می اومد جاخالی دادم و گفتم:

__برایانت بیا اینجا.

سریع برف های تو دستش رو زمین ریخت و به طرفم اومد و گفت:

__جانم؟

با دستم به قسمتی که کاملاً برف هاش دست نخورده بود اشاره کردم و گفتم:

__روی اینا دراز بکشیم و مثل کارتون ها دست و پا بزنیم تا شکلمون روش بیفته؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

__نه دیوونه سرما می خوری.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

__یه ذره همش.

سرش رو بالا انداخت و خواست بگیرتم که قبل از اینکه دستش بهم برسه روی برف ها دراز کشیدم و دست و پام رو مثل حرکت پروانه تکون دادم.

برایانت با دهن باز نگاهم می کرد، نوچی نوچی گفت و خودش هم دراز کشید که با صدای بلند شروع کردم به خندیدن.

با احساس خیسی و یخ کردن از جام آرام بلند شدم و پریدم کنار، برایانت هم بلند شد که با ذوق به جامون نگاه کردم. برایانت با صدای بلند خندید و گفت:

__چه قدر ما کج و کوله ایم.

با خنده حرفش رو تایید کردم که دستم رو گرفت و به طرف خونه رفتیم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۷:۱۳]

کاپشنم رو درآوردم و دست خدمتکار دادم، برایانت هم پالتوش رو بهش داد و کنارم روی مبل ولو شد. خم شد و دوتا کیوی تو بشقاب گذاشت و بعد برداشتن چاقو صاف توی سر جاش نشست. با چاقو نصفشون کرد و طرفم گرفت که بدون حرف یه تیکه ازش رو برداشتم. از ترشیش لحظه ای چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم، برای لحظه ای زبونم سوخت.

_آقا این رو براتون فرستادن.

با تعجب به طرف صدا برگشتم که مخملی رو تو قفسش تو دست جسیکا دیدم، با ذوق بلند شدم و گفتم:

_وای مخملی!

سریع در قفسش رو باز کردم و بیرون کشیدمش و بغلش کردم.

_ایان می گفت خیلی دوستش داری.

با خوشحالی برگشتم طرفش و گفتم:

_آره خیلی، خودم بزرگش کردم.

تیکه ی آخر کیویش رو گذاشت دهنش و گفت:

_ولی اگه از من بیشتر دوستش داشته باشی برمی گردونمش.

با تعجب نگاهش کردم که قیافه ی حق به جانبی گرفت.

_دیوونه.

با حرفم چشم هاش برقی زد و بعد به جسیکا گفت:

_هر وقت لیا خونه نبود تو باید مواظب خرگوشش باشی.

جسیکا سریع گفت:

_چشم آقا.

دستی روی سر مخملی کشیدم و کنار برایت نشستم و گفتم:
_کاهو، کرفس یا هویج داری؟ خیلی تو راه بود گشنه اش شده.

جسیکا قفس رو کنار مبل روی زمین گذاشت و گفت:

_الان میارم خانم.

برایت یکی از گوش هاش رو گرفت و کمی کشید و گفت:

_تا حالا از گوش هاش آویزونش کردی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

_وای نه.

خنده ی مرموزی کرد که صدای نیک از پشت سرم اومد.

_این خرگوش کیه؟

روی مبل یک نفره ی کناریمون نشست که گفتم.

_ماله من.

سرش رو تکون داد و گفت:

_آهان تعجب کردم آخه برایت دیگه دست از این کارها برداشته بود.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۱۳]

کنجکاو کامل برگشتم طرفش و گفتم:

_چه کارهایی؟

نیک دهن باز کرد تا حرف بزنه که صدای سرفه برایت اومد، نیک شیطون نگاهش کرد و گفت:

__ باید بدونه الکی ادا در نیار.

__ نیک...

نیک پرید وسط حرف بر ایانت و سریع گفت:

__ اگه دوستش داری خیلی مراقبش باش.

با دهن باز نگاهش کردم که بر ایانت کوسن مبل رو طرفش پرت کرد ولی نیک جاخالی داد و گفت:

__ مثلاً فردا اگه بیدار شدی دیدی همه موهاش کنده شده یا بر عکس از سقف آویزون شده یا ناقص شده بدون کار یه...__

بر ایانت به طرفش خیز برداشت که نیک در رفت و از دیدم محو شد. مخملی رو محکم به خودم فشردم که بر ایانت برگشت طرفم و گفت:

__ اون دیوونه یه چیزی گفت تو چرا باور کردی؟

از نگاهش کاملاً معلوم بود حرف های نیک راسته، یه جوری به خرگوش بیچاره ام نگاه می کرد انگار اسباب بازی جدیدشه.

__ هی یه مو از سرش کم بشه من می دونم با تو.

خنده ای کرد و گفت:

__ اشکال نداره به جای موهاش، ناخوناش رو کوتاه می کنم چنگت نندازه.

چپ چپ نگاهش کردم که شیطان ابرویی بالا انداخت و یه دستش رو کرد تو جیبش. جسیکا با یه بشقاب سبزیجات به طرفم اومد و بشقاب رو روی میز گذاشت و بعد اجازه گرفتن رفت.

بر ایانت هم دستی برام تگون داد و بعد برداشتن یه برگ از کاهوها به طرف پله ها رفت.

با حرکت چیزی روی صورتم آروم پلک هام رو بالا آوردم که صورت خندون برایانت رو جلوم دیدم.

پاشو تنبل خانم روز اول دانشگاهت رو دیر نرو.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و دوباره بهش چسبیدم و خوابیدم.

لیا صبح شده ها.

با صدای گرفته ای نالیدم:

خوابم میاد.

دانشگاه نمی خوای بری؟

ها؟

با تعجب چشم هام رو باز کردم که با خنده گفت:

هنگی هنوز؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۱۳]

سریع نشستم سر جام که آخ بلندی گفت و دستش رو گذاشت پشت گردنش، ناراحت سریع خم شدم و گردنش رو بوسیدم و گفتم:

خیلی درد گرفت؟

نه برو آماده شو.

سرم رو تکیه دادم و از تخت پایین اومدم و به طرف دست شویی رفتم.

بعد انجام کارهام بیرون اومدم که برایانت رو جلوی در کمد دیدم، برگشت طرفم و گفت:

اینا رو بپوش.

یه شلوار جذب مشکی با کت اسپرت مشکی و پیرهن سفید کوتاه، هم شیک بود و هم ناز.

__باشه، مرسی.

برای خودش هم کت و شلوار و کراوات مشکی با پیرهن سفید برداشت، تند تند لباس هام رو عوض کردم و دکمه های طلایی کتم رو بستم. تند تند موهام رو شونه زدم و شیشه ی عطر رو روی خودم خالی کردم و کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم.

__خانم دکتر برای کی خوشتیپ کرده؟

__برای آقاییش.

__پس بدو بریم تا آقاییش نخوردتش.

خنده ی بلندی کردم و از اتاق بیرون زدم. نگاهی به ساعت مجیم انداختم وقت برای یه صبحونه ی سرپایی داشتیم پس دست برایانت رو گرفتم و کشیدم طرف سالن غذاخوری.

توجه ای به غرغرهاش نکردم، لیوان آب میوه ی خودم رو برداشتم و همونجور که سر می کشیدمش ماله برایانت رو هم بهش دادم، کوتا لقمه هم درست کردم و یکیش رو به برایانت دادم و گفتم:

__بریم، اونم بخورش.

جدی نگاهش کردم که بدون حرفی کلش رو چیوند تو دهنش، خنده ای کردم و بیرون رفتیم. در مشکی ماشین برایانت رو باز کردم و نشستم و کمربندم رو بستم که برایانت ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز گذاشت.

__لیا گواهینامه داری؟

__آره ولی اینجا باید یکی دیگه بگیرم فکر کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

__ظهر خودم میام دنبالت.

__باشه.

با تسلط و سرعت پیچید تو خیابون بعدی و گفت:

__اینم دانشگاه.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۷:۱۳]

گوشه ی خیابون پارک کرد که بوسه ی سریعی گوشه ی لبش زدم و گفتم:

__خداحافظ عزیزم.

__مواظب خودت باش خانمی.

کیفم رو برداشتم و سرم رو تکیه دادم که خداحافظی گفت، از ماشین پیاده شدم و به طرف در دانشگاه رفتم. برگشتم که دیدم نرفته پس دستی براش تکیه دادم و وارد حیاط شدم.

بی توجه به اطرافم وارد ساختمون شدم و به طرف برد اعلانات رفتم، بعد دیدن اسم کلاس برگشتم که خوردم به کسی. نگاهی به پس رویم کردم و خیلی سرد گفتم:

__ببخشید.

نداشتم چیزی بگه و خیلی سریع از کنارش گذشتم، از پله ها بالا رفتم و وارد راهروی سمت چپم شدم.

وارد کلاس شدم و نگاهی به صندلی استاد انداختم که دیدم خالیه، نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم و برگشتم. تقریباً بیشتر صندلی ها پر بود، به طرف ته کلاس رفتم و روی صندلی ای جای گرفتم.

مجبوراً عینکم رو درآوردم و توی کیفم گذاشتم، موهایی که روی صورتم افتاده بود رو کنار زدم که دوجفت چشم که متعلق به دو دختر رو به روییم بود که برگشته بودن طرفم رو دیدم.

بدون هیچ واکنشی نگاهم رو ازشون گرفتم و به موبایلم دوختم و روشنش کردم.

__سلام.

آروم سرم رو بالا آوردم و گفتم:

__سلام.

لبخندی زدن و یکیشون گفت:

_ریتا کریگ هستم.

اون یکی هم که قیافه ی بامزه تری داشت هم گفت:

_منم آلیس هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشبختم.

با اومدن مرد مسنی که به طرف میز استاد رفت همه از جاشون بلند شدن و منم همین کار رو کردم. استاد بفرماییدی گفت که همه نشستیم.

دکمه ی کت طوسیش رو باز کرد و کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:

_هری جونز هستم دبیر فیزیوپاتولوژیتون.

شروع کرد به نحوه ی درس دادنش و بعضی از مقررات سرکلاش و از همه مهم تر اینکه ما به چشم یک دوست بهش نگاه کنیم و از اینجور حرف ها. نیم ساعتی گذشت که شروع کرد به خوندن اسم ها.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۰:۱۳]

با شک اسمم رو گفت که دستم رو بالا بردم و گفتم:

_حاضر.

سرش به طرفم چرخید، لحظه ای نگاهم کرد و اسم بعدی رو خوند. خونسرد کتابم رو با یه خودکار از کیفم در آوردم و روی میزم گذاشتم.

اسم ها تموم شد و استاد سرفصل رو روی تخته نوشت و شروع کرد به تفکیک اسمش و گفتن یه تعرف کلی ازش.

کلاس تموم شد و استاد از کلاس بیرون رفت، وسایل هام رو توی کیفم انداختم و خواستم بلند بشم که یکی از پسر ها در رو بست و گفت:

_خب خب چندتا چهره ی جدید می بینم، ما هر ترم مراسم خوش آمدگویی به جدیدا داریم چون تقریبا همه از اول باهم بودیم و کلاس هامون رو مثل هم برداشتیم.

با تعجب نگاهش می کردم که به دختری که ردیف اول نشسته بود گفت:

_از تو شروع می کنیم، خب خودت رو معرفی کن.

دختره از جاش بلند شد و نگاهی به چهره ی مشتاق بچه ها انداخت و گفت:

_تلما گیلبرت هستم، خوش حالم از اینکه به اینجا اومدم هم کشور قشنگیه و هم شما باحالین.

بچه ها شروع کردن خوش آمد گفتن. دوباره اون پسره که جلوی در رو گرفته بود نگاهی بهمون کرد و بعد رو به پسری که تو ردیف کناریم و دو صندلی از من جلوتر بود گفت:

_خب داش تو چی از کجا اومدی؟

از جاش بلند شد که تونستم صورتش رو ببینم، موهای عسلی و چشم های طوسی روشن. قیافه اش واقعا جذاب بود ولی نه برای من که بر ایانتم رو داشتم.

_شان ریتزو هستم فقط به عشق تو اومدم اینجا.

همه ی بچه ها زدن زیر خنده، معلومه اینم دلکته ولی تو صداش سرمای عجیبی بود با اینکه جمله اش تمسخرآمیز بود و صرفا برای مسخره بازی گفتش ولی چرا حالت صورتش جدی بود و چشم هاش سخت؟!

نفهمیدم کی حرف هاشون تموم شد، این دفعه من رو نشونه گرفتن انگار این ترم سه تا دانشجوی جدید تو این کلاس داشتن.

از جام بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم، من به نیک قول دادم با کسی گرم نگیرم اگه قول هم نمی دادم خودم هم دوست نداشتم با کسی دوست بشم مثل تمام این سال ها که دوست واقعی ای نداشتم.

با قدم های محکم به طرف در کلاس رفتم و رو به روی پسره ایستادم و گفتم:

__لیا بکهام هستم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۰:۱۳]

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و پایین کشیدم، کنار رفت که از کلاس بیرون زدم. از راهرو گذشتم و به طرف برد اعلانات رفتم، این آخرین کلاس بود و تا نیم ساعت دیگه هم شروع می شد.

بعد حفظ کردن طبقه و شماره کلاس از راهرو هم بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. عینکم رو دوباره روی چشم هام زدم و به اطرافم نگاه کردم، با دیدن نیمکت خالی ای که زیر درخت ها بود قدم هام رو به سمتش هدایت کردم.

جای خلوتی بود، نیمکت خشک بود پس نشستم و موبایلم رو بیرون کشیدم. با دیدن اس ام اس هام سریع بازش کردم که پیام برایانت رو دیدم. « خوبی عزیزم؟ »

سریع روی اسمش زدم، بعد از دوتا بوق برداشتم و گفتم:

__سلام لیا خانم.

__سلام خوبی؟

__آره خوشگلم، روز اول چه جوری بود؟

__معمولی، یه چندتا بچه ی بی مزه هم داره.

برایانت با صدای بلند خندید که لبخندی روی لبم نشست.

__مگه چی گفتن؟

__هیچی اونا که خیلی دلچکن ولی یکیشون عجیبه.

برایانت کنجکاو گفت:

__یعنی چی عجیبه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ نمی دونم فکر کنم حرف های نیک روم اثر گذاشته بی خیال تو نگران نباش.

نفس راحتی کشید و گفت:

__ باشه مواظب خودت باش، الانم برو یه چیزی بخور تا کلاس بعدیت شروع بشه.

__ باشه پس فعلا.

برایانت هم خداحافظی کرد که گوشیم رو پایین آوردم، خواستم کیفم رو از کنارم بردارم که دو جفت کفش پشت نیمکت دیدم. سرم رو بالا آوردم که همون پسره ی دلک رو پشتم دیدم! با تعجب زل زدم تو چشم هاش که گفت:

__ نمودی خودمون رو بهت معرفی کنیم لیا خانم.

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم، اخمی میون ابرو هام نشوندم و گفتم:

__ می دونستین فالگوش وایستادن خوب نیست؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۲۰:۱۳]

__ خب این کار برای دلک ها طبیعیه.

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

__ آره معلومه خب به کارتون برسید.

خواستم ازش دور بشم که با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با شیطنت گفت:

__ خب چرا اومدی اینجا؟ تو انگلیس که خیلی معروف تر بودی.

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

__ چه قدر کنه ای.

لبخندش بیشتر کش اومد و گفت:

_خب اینم یکی از ویژگی های دلچسپ هاست.

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم به طرف سلف قدم برداشتم و گفتم:

_خب دوست داشتم پیام اینجا.

دوشادوش من قدم برداشت و گفت:

_چه قدر غدی.

_عادت ندارم با کسایی که نمی شناسم گرم بگیرم.

یه دفعه جلوم وایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_آرنولد هستم از دیدارت خوشبختم.

از سمجیش خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم، باهاش دست دادم که خوش حال گفت:

_حالا دوست شدیم.

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و وارد سلف شدم که اونم پشت سرم اومد تو. یه آب میوه برداشتم و پولش رو حساب کردم، آرنولد هم آب میوه ای برداشت و گفت:

_حساب می کردم.

_مرسی لازم نبود.

شروع کردم به خوردن آب میوه ام و از سلف بیرون زدیم.

یه سری خبرهای عجیب درباره ات شنیده بودم ولی انگار شایعه است.

_چی؟

_اینکه دزدیدنت تا از بابا اخاذی کنن یا اینکه یهو پیدا شدی و دزدا کلی بلا سر صورتت آوردن بخاطر همین دیگه اجازه ندادی کسی ازت عکس بگیره و چیزی درباره ی نحوه ی گم شدن و پیدا شدن یهویت نیست.

نیشخندی زدم و گفتم:

__دیگه چیزی نبوده درباره ام بسازن و بگن؟

__چرا گفتن با یه مرد مرموزم ازدواج کردی.

__می گم خیلی پیگیر خبرهایی که از طرف من بوده، بودی ها.

پاکت خالی آبمیوه اش رو توی سطل آشغال کنارش انداخت و گفت:

__خب آدم باید بروز باشه تو همه مسائل.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۲]

منم پاکت خالی آبمیوه ام رو توی سطل انداختم و گفتم:

__ولی وقتی نتونی تشخیص بدی کدوم خبری که شنیدی راسته یا دروغ به چه دردت می خوره؟

چشم هاش روی حلقه ام ثابت شد، از کنارش گذشتم و وارد ساختمون شدم و یه راست به طرف کلاس رفتم.

یه نگاه کلی به کلاس انداختم که دیدم همه ی بچه هاش جدیده، رو صندلی های وسط جای گرفتم و به بقیه نگاه کردم که تازه وارد کلاس می شدن که اون پسر چشم طوسی که برام مرموز بود رو دیدم، اسمش چی بود؟

آهان شان ریتزو! اسمش انگلیسی بود ولی فامیلیش ایتالیایی، اسم وفامیلیش هم مثل حرف ها و چشم هاش در تضاد بود.

با اومدن استاد از فکر بیرون اومدم، این استادمون زن بود.

این هم شروع کرد به معرفی خودش و درسش و گفتن حرف هایی که طبق معمول تو جلسه ی اول به همه ی دانشجوهایش زده.

آخرین علامت هم روی کتابم زدم و بستمش، استاد خسته نباشیدی گفت و از کلاس بیرون زد. با خوشحالی کتاب و خودکارهام رو جمع کردم و توی کیفم انداختم، با خروج کامل استاد از کلاس صدای همه‌ه بلند شد.

بیشتر بچه‌ها همدیگه رو می‌شناختن، از صحبت‌ها و خندیدن‌های بلندشون معلوم بود. از جام بلند شدم و به طرف در کلاس رفتم که شان هم بلند شد و پشت سرم قرار گرفت، سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می‌کردم.

از کلاس بیرون زدم و به طرف پله‌ها رفتم و پایین اومدم.

با لبخند طول حیات رو طی کردم و جلوی در دانشگاه ایستادم، با چشم‌هام دنبال ماشین برایانت گشتم ولی نبود.

شان از کنارم رد شد و تو پیاده رو قدم برداشت.

با تک‌بوقی که اومد از جام پریدم، به رو به روم نگاه کردم که آرنولد دلک رو دیدم.
_پیر بالا برسونمت.

_منتظر کسی ام قراره بیاد دنبالم.

_بی خیالش می‌خواست دیر نیاد بیا هوا سرده می‌رسونمت.

با ایستادن ماشین برایانت پشت ماشین آرنولد لبخندی زدم و گفتم:
_خداحافظ.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۲]

سریع به طرف برایانت رفتم و با لبخند در ماشین رو باز کردم و سوارش شدم که برایانت بغلم کرد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم که ولم کرد، درست سر جام نشستم که حرکت کرد.

آهنگی پلی کردم و به خیابون خیره شدم که طولی نکشید که فهمیدم این مسیر خونه نیست ولی
خب کلی خیابون هست که به هم راه داره و منم اینجا رو خوب نمی شناسم پس چیزی نگفتم.

ساکت به بیرون نگاه می کردم که ماشین وایستاد، برگشتم طرف برایانت و گفتم:

چرا وایستادی؟

با لبخند کمر بندش رو باز کرد و گفت:

پیاده شو خانمی الان می فهمی.

سرم رو تکیه دادم و بعد باز کردن کمر بندم پیاده شدم. برایانت دستم رو گرفت و به طرف
پیاده رو رفت که نمایشگاه ماشین بزرگی رو جلوم دیدم. حیرت زده برگشتم طرف برایانت که
چشمک بامزه ای بهم زد و باهم وارد مغازه شدیم. مدیرنمایشگاه با دیدنمون از جاش بلند شد و
با خوش رویی گفت:

سلام آقای کیدمن خوش اومدید.

برایانت سلام کرد و برگشت طرفم و گفت:

کدومشون رو می پسندی؟

نگاهی کلی به همشون انداختم، گرون ترین ماشین های سال رو می شد توش دید. دست
برایانت رو کشیدم و بین ماشین ها حرکت کردم و گفتم:

به نظرتو کدوم خوشگل تره؟

تو می خوای سوار بشی نظر خودت مهم تره.

از بین فراری ها گذشتم و گفتم:

همه شون خوشگلن.

برایانت خنده ی آرومی کرد و گفت:

من اگه جای تو بودم گرون ترینش رو می خریدم.

نه اونوقت پول آقاییم ته می کشه.

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

_فدای خانم مهربونم بشم، من واسه تو همیشه پول دارم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۲]

با دیدن ماشین مورد علاقه ام با خوشحالی گفتم:

_اون چطوره؟

برایانت به رو به روم نگاه کرد و گفت:

_اون بوگاتی سفیده؟

_آره، نگاه چه نازه.

برایانت به طرفش قدم برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت و بعد درهاش رو باز کرد و نگاهی به سیستمش انداخت و برگشت طرفم و گفت:

_آره خوبه مدل های دیگه هم داره ها؟

_نه همین خوبه.

مدیر نمایشگاه که با فاصله ازمون و ایستاده بود با اشاره ی برایانت سریع اومد طرفمون و گفت:

_همین رو پسندیدین؟

برایانت سرش رو تکون داد که مرده با خوشحالی گفت:

_پس مبارکه، همین امروز براتون می فرستیم.

برایانت دسته چکش رو از جیب کتش بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن قیمتش و توافق بقیه چیزهاش.

نگاه قدردانی به برایانت انداختم که لبخندی زد و گفت:

__قابلیت رو نداشت.

__مرسی.

سوار ماشین شدیم و برایانت حرکت کرد و گفت:

__شیرینیش رو نمی خوای بدی.

__چرا جلوی یه شیرینی فروشی نگه دار.

سرش رو بالا انداخت و گفت:

__نه یه چیز دیگه می خوام.

با تعجب گفتم:

__چی؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

__بریم خونه متوجه می شی.

مشت آرومی به بازوش زدم که قهقهه اش به هوا رفت.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۳۲]

برای ثانیه ای پلک هام رو روی هم گذاشتم، با کسلی چشم باز کردم و به تخته نگاه کردم.
امروز عجیب صدای استاد روبرتو برام خواب آور بود.

این دومین ترمی بود که تو این دانشگاه بودم حالا دیگه حسابی جا افتاده بودم و کمی بیشتر با
بچه ها گرم گرفته بودم. منظورم از بچه ها آرنولد و آلیس و ریتاست، همون هایی که اولین
برخورد رو باهاشون داشتم.

__بچه ها کوییز جلسه ی بعد رو فراموش نکنید، خداحافظ.

با شنیدن خداحافظش لبخندی رو صورتم نشست، تند تند وسایل هام رو جمع کردم که صدای بلند آرنولد از ته کلاس اومد.

__ بچه ها یه اردو دو روزه گذاشتن پایه این؟

برگشتیم طرف آرنولد، همه ساکت نگاهش می کردیم که شان گفت:

__ کجاست؟

__ پارک ویلابورگز، موزه اش هم هست.

بچه ها نگاهی به هم انداختن و بعد موافقتشون رو اعلام کردن. آرنولد خوشحال گفت:

__ پس همه تون هستید دیگه برم بگم، وای چه قدر شبش حال می ده.

__ نه من نیستم.

با تعجب برگشت طرفم و گفت:

__ اِ لیا بدعق نباش دیگه.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

__ حوصله ندارم بعدشم من بدون برایانت بهم خوش نمی گذره.

شروع کرد به ادا در آوردن که چشم غره ای واسش رفتم، با صدای شان برگشتم طرفش.

__ خب با برایانت بیا.

آرنولد هم سریع پرید وسط و گفت:

__ آفرین داش، خب برم ثبت نام.

__ هی وایستا شاید برایانت کار داشته باشه.

برگشت چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

__ حرف اضافه نباشه.

بعد همونجوری که داشت می رفت طرف در کلاس واسه خودش گفت:

_وای چه قدر اذیت کردنش حال می ده، آخ آخ...

صدای خنده ی بچه ها بالا رفت، سرم رو به نشونه ی متاسفم تکون دادم و منم به طرف در کلاس رفتم. نمی دونم چرا این اومده دکتر زنان و زایمان بشه، به نظرم دلک یا بازیگر می شد موفق تر بود.

از کلاس بیرون زدم و مستقیم به طرف پارکینگ دانشجوها رفتم. این آخرین کلاس امروز بود و می تونستم برم و باخیال راحت بخوابم تا وقتی که برایانت میاد.

آروم از در دانشگاه بیرون زدم و به طرف خیابون اصلی رفتم، تو این چندماه دیگه حسابی همه ی خیابون ها رو یاد گرفتم و دیگه با ماشین خودم میام.

اشک عروسک، [۱۳:۳۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

خمیازه ی دیگه ای کشیدم و از آینه به پشتم نگاه کردم، دوباره نیک بادیگاردها رو پشتم فرستاده، این بشر آدم بشو نیست همیشه کار خودش رو می کنه.

لبخندی زدم و پام رو روی گاز گذاشتم. با سرخوشی تا خونه رانندگی کردم و بادیگاردها رو پشت سرم جا گذاشتم. از ماشین پیاده شدم و بعد برداشتن کوله پشتیم به طرف خونه رفتم.

_سلام خانم، ناهار رو کی حاضر کنیم؟

_می خوام بخوابم، با برایانت عصرونه می خورم.

جسیکا سریع گفت:

_اما آقا گفتن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_خودم باهاش حرف می زنم.

باشه ی آرومی گفت و کنار رفت، تند از پله ها بالا رفتم و در اتاق خوابمون رو باز کردم. لباس هام رو در آوردم و هر کدوم رو گوشه ای انداختم و خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم و خواب رو بغل کردم.

با صدای سرفه های خشکی از خواب پریدم که برایانت رو کنارم دیدم، سریع از جام بلند شدم و لیوان آبی که روی عسلی کنار تخت بود رو برداشتم و به طرفش گرفتم.

آب رو یه نفس سر کشید و بعد دستش رو گذاشت روی گلوش و صورتش توی هم جمع شد، نگران گفتم:

__خوبی؟ حداقل اگه بیمارستان نمی ری الکس رو خبر کن.

سرش رو بالا آورد و گفت:

__یه سرماخوردگی ساده است دیگه چند روز دیگه خوب می شم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و آروم توانشش کردم و گفتم:

__اینجوری بیشتر اذیت می شی، دکتر چندتا دارو بهت می ده زودتر خوب می شی.

دستش رو روی دستم گذاشت و با لبخند گفت:

__تو هم دکتر می و هم مسکن می.

خنده ی شیطونی کردم و گفتم:

__از کی تو زن شدی من خبر ندارم؟

صدای خنده ی برایانت هم بلند شد و به طرفم خیز برداشت که از تخت پایین پریدم. دیگه دنبالم نکرد و منم وارد دست شویی شدم، بعد از انجام کارهام حوله ی کوچیکم رو برداشتم و بعد از خشک کردن دست و صورتم بیرون اومدم.

اشک عروسک، [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۳۲]

نگاهی به برایتان کردم که دیدم طاق باز روی تخت دراز کشیده، معلومه بدجوری سرماخورده پس گردش هم منتفی شد، بهتره بهش نگم چون اگه بفهمه خودش رو سالم نشون می ده و مجبورم می کنه بریم.

با صدای گرفته ای گفت:

_اینجوری نگاه نکن بلند می شم می خورمت ها.

لبخندی زدم و برگشتم طرف کمد و تاپ و دامن کوتاهی بیرون کشیدم و لباس هام رو عوض کردم. برایتان از جاش بلند شد و به طرف دستشویی رفت، صدای زنگ گوشیم اومد که چشم از برایتان گرفتم و دنبال گوشیم گشتم که زیرتخت پیداش کردم.

با دیدن شماره ی ناشناس با تعجب تماس رو وصل کردم.

_الو؟

_لیا؟

با شنیدن صدای زنی با تعجب گفتم:

_خودمم بفرمایید.

یهو صدای هق هق تو گوشی پیچید، با تعجب نشستم روی تخت و خواستم بگم شما که اون زودتر گفت:

_سانام، لیا خواهش می کنم ببخشم.

با تعجب آشکاری که تو صدامم معلوم بود گفتم:

_چرا گریه می کنی؟ چی می گی!

این دفعه صدای هق هقش اوج گرفت و میون گریه اش گفت:

_لیا من رو ببخش، من کاری کردم که بدزدنت و اذیتت کنن... من کوروش رو می خواستم ولی اون تو رو می خواست.

دوباره شروع کرد به گریه کردن، نمی دونستم چی باید بگم، برایانت بیرون اومد و نیم نگاهی بهم انداخت و تی شرتش رو درآورد و به سمت کمدهش رفت که دوباره صدای سانا تو گوشی پیچید. فین فینی کرد و گفت:

__اون شب خودم به کوروش نزدیک شدم تا بتونم تو دمام بندازمش ولی انگار من تو دامش افتادم... کوروش بهم خیانت کرد، خودم با چشم های خودم دیدمش...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

__چرا اینا رو به من می گی؟

__لیا می دونم در حقت بدی کردم و آه تو زندگیم رو خراب کرد، لیا اومدم ازت معذرت خواهی کنم و بگم ببخشیم. من دیگه از کوروش طلاق گرفتم ولی عذاب وجدان دارم.

برایانت اشاره کرد؛ کیه؟ نگاهم رو دوختم به چشم های برایانت و گفتم:

__تو باعث شدی من عشق واقعیم رو پیدا کنم و باهاش خوشبخت بشم، بخشیدمت ولی دلم نمی خواد دیگه تا آخر عمرم ببینمت.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۳۲]

صدای گریه اش اوج گرفت که تماس رو قطع کردم، کنجکاوی و تعجب رو می شد به راحتی تو چشم هاش دید. لبخندی زدم و گفتم:

__سانا بود، داشت طلب بخشش می کرد. دیگه تا آخر عمرمون مزاحمون نمی شن.

سرش رو تکون داد و گفت:

__بریم پایین.

از جام بلند شدم و باهم از اتاق بیرون زدیم. آخرین پله رو هم پایین اومدیم که نیک جلومون سبز شد، برایانت رو بهش گفت:

__چه خبر؟

نیک نگاهی به من کرد و بعد گفت:

چندتا خبر نسبتا بد دارم.

با نگرانی بهش زل زدم که برایت گفت:

چی؟

نیک سردرگم نگاهی بهمون انداخت و گفت:

بیاید بشینیم تا بگم.

به طرف نزدیک ترین مبل بهمون رفت و نشست که ما هم رو به روش نشستیم. برایت
منتظر نگاهش کرد که نیک گفت:

کارخونه ی... بر شکست شده و ما هم بیشترین سهام رو داشتیم و الانم بیشترین خسارت رو
خوردیم.

برایت گنگ پرسید:

آخه چه جوری بر شکست شده مگه نباید همه ی تولیدا و خریدهاش رو باهمون هماهنگ کنه.
موبایلش رو از جیب شلوارش در آورد که نیک سریع گفت:

من باهاشون حرف زدم فعلا هیچ کاری از دستمون برنمیاد فعلا باید به شرکت خودمون
برسیم تا بعد اون پول رو زنده کنیم.

برایت متعجب لب زد:

شرکت! چی شده؟

نیک مستاصل نگاهش کرد که خدمتکاری با یه سینی اومد و شروع کرد به چیدن میز، نیک
کمی خودش رو جمع و جور کرد که خدمتکار رفت.

نیک وقتی نگاه منتظر برایت رو دید گفت:

چندتا از حساب کتاب ها بهم نمی خورن، دارم از اول بررسیش می کنم زود حل می شه.

برایانت از جاش بلند شد که نیک هل شده گفت:

__کجا می ری؟

__می رم بالا از پرونده هایی که تو خونه است شروع کنم.

__نمی خواد گفتم خودم درستش می کنم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۳۲:۱۳]

برایانت کلافه سرش رو بالا انداخت و گفت:

__فعلا همین چندتا رو نگاه می کنم.

نذاشت چیزی بگیرم و با قدم های بلندی از مون دور شد، نیک نفسش رو به شدت بیرون فرستاد و گفت:

__لیا اوضاع بده یه حس بد دارم انقدر بادیگارد هات رو نپیچون به خواست خودت گذاشتم از دور مواظبت باشن کاری نکن بگم تا توی کلاس بیان ها.

__یعنی اون دشمن های برایانت دوباره پیدا شدن؟

نیک از جاش بلند شد و گفت:

__نمی دونم ولی حواست رو جمع کن.

سرم رو تکیه دادم که نیک هم ازم دور شد، گیج و سردرگم به مبل تکیه دادم و لیوان چاییم رو برداشتم.

نگاهی به ساعت انداختم، چهار ساعته رفته تو اتاق کارش. به طرف جسیکا رفتم و گفتم:

__میزشام رو بچین.

__باشه خانم.

این دفعه از پله ها بالا رفتم و یه راست به طرف اتاق کارش رفتم. تقه ای به در زدم و در رو باز کردم و رفتم تو اتاق.

__آقایی خسته نشدی؟

سرش رو بالا آورد و کش و قوصی به بدنش داد و کلاسور های جلوش رو بست و گفت:

__بیا بغلم تا خستگیم از بین بره.

لبخندی زدم و جلو رفتم و گفتم:

__بیا شام که خیلی گشنمه تو هم باید گشنه ات باشه.

سرش رو تکیه داد و از جاش بلند شد و به طرفم اومد، دستم رو گرفت و باهم از اتاقش بیرون زدیم. می خواستم ذهنش رو از کار و شرکت منحرف کنم ولی نمی دونم چی باید بگم پس سکوت رو ترجیح دادم.

وارد سالن غذاخوری شدیم که نیک هم اومد، پشت میز نشستیم و خدمتکارها شروع کردن به کشیدن غذا. برایانت به یه نقطه نگاه می کرد و تو فکر بود.

کاسه ی سوپش رو بهش نزدیک تر کردم که سرش رو تکیه آرومی داد و لبخندی بهم زد و قاشقش رو برداشت و توی سوپ فرو کرد.

قاشق اول رو خورد که صورتش تو هم جمع شد، با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

__چی شد؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۳۲:۱۳]

به سختی قورتش داد و دستش رو روی گلویش گذاشت و با صدای خش داری گفت:

__فکر کنم گلوم زخم شده.

نیک موبایلش رو درآورد و گفت:

__بزار به الکس زنگ بزنم بیاد، یه مدته اصلا رو فرم نیستی.

__نمی خواد کم کم می خورم.

اخمی به برایانت کردم و گفتم:

__بزار زنگ بزنه.

برایانت خواست چیزی بگه که به سرفه افتاد، انقدر بلند و با شدت سرفه می کرد که ترسیده از جام بلند شدم. دستش رو گذاشت جلوی دهنش، صورتش قرمز شده بود. آروم پشتش رو مالیدم که سرفه اش قطع شد و با تعجب دستش رو از جلوی دهنش برداشت که هینی از ترس کشیدم.

نیک سریع از جاش بلند شد که دست و لب خونی بریانت رو دید، تند تند چندتا دستمال کاغذی بیرون کشید و به برایانت داد و گوشیش رو روشن کرد.

شوکه به برایانت نگاه می کردم، هضم چیزی که دیده بودم برام سخت بود.

__الو الکس زود بیا خونه.

با صدای نیک انگار اکسیژن به مغزم رسید و تصویر دستمال خونی جلوم پررنگ تر شد، ناخودآگاه دیدم تار شد و اشک هام روی صورتم چکیدن.

__برایانت!

برایانت دستمال رو توی دستش مچاله کرد و گفت:

__چیزی نیست گفتم که گلوم زخم شده.

ناباور سرم رو تکون دادم، اشک هام سرعت بیشتری گرفتن. نیک زیربغل برایانت رو گرفت و از رو صندلی بلندش کرد و گفت:

__بهتره تا الکس میاد چیزی نخوری.

برایانت دوباره شروع کرد به سرفه کردن که نگران جلو رفتم. این دفعه سرفه اش زود بند اومد، آروم روی مبلی نشوندمش و خودم هم کنارش نشستم و محکم بغلش کردم.

با صدای گرفته ای گفت:

__ شما برید یه چیزی بخورید، من خوبم.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__ گشنه ام نیست.

چند لحظه ای گذشت که نیک گفت:

__ لیا ولش کن اینجوری حالش رو بدتر می کنی.

برایانت دستش رو گذاشت رو کمرم و گفت:

__ نه خوبه آرومم می کنه.

تا اومدن الکس نگران چسبیده بودم به برایانت، نیک هم مضطرب رو به رومون وایستاده بود و چند قدم به جلو و چند قدم به عقب برمی داشت.

اشک عروسک، [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۳۲]

در سالن باز شد و الکس اومد تو، نیک سریع به طرفش رفت منم از برایانت فاصله گرفتم.

__ چی شده؟

با نگرانی و وحشت گفتم:

__ برایانت خون بالا آورد.

برایانت با زوری خندید و گفت:

__ چند قطره بود همش اینا شلوغش می کنن.

الکس سریع جلو اومد و پایین مبل روی زانوش نشست و گفت:

__ دقیقا چی شد؟

برایانت دستش رو روی گلوش گذاشت و گفت:

_ فکر کنم اینجا زخم شده...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ نزدیک یه ماهه سرماخورده خوب نشده، همش سرفه می کنه هیچی هم نمی خوره، الان هم سر غذا شروع کرد به سرفه کردن بعد خون بالا آورد.

الکس با تعجب نگاهمون کرد، ناباور دستش رو گذاشت روی شکم برایانت و کمی فشار داد که صورت برایانت تو هم رفت.

_ کاهش وزن نداشتی؟

برایانت سرش رو بالا انداخت که الکس دستش رو روی قفسه ی سینه ی برایانت گذاشت و کمی فشار داد و گفت:

_ درد می کنه؟

برایانت سرش رو به نشونه ی مثبت تکان داد، الکس نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_ سرگیجه، تب، حالت تهوع، بی هوشی چیزی نداشته؟

با ترس به برایانت نگاه کردم تا خودش جواب بده، برایانت با صدای بمی گفت:

_ نه.

_ چندبار تا حالا خون بالا آوردی؟

سریع گفتم:

_ اولین بارش بود، چی شده؟

الکس مستاصل نگاهمون کرد و گفت:

_ فردا حتما باید بری دکتر و آزمایش بدی، دقیق نمی تونم بگم ولی مشکوکی.

شوکه نگاهش کردم که نیک گفت:

_ مشکوک به چی؟

الکس آب دهنش رو قورت داد و گفت:

__سرطان معده، احتمال اینکه آنفولانزا هم گرفته باشه هست ولی شما سالمید دیگه؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۳۸:۱۳]

سرم رو تکون دادم، آنفولانزا واگیر داره ولی ما نگرفتیم! کاملاً گیج و سردرگم شده بودیم، دوست داشتم همین الان از خواب بپریم و ببینم همش توهم بود. الکس برگه ای از تو کیفش درآورد و شروع کرد به نوشتن، در آخر مهر پزشکیش رو پایین برگه کوبید و به طرفمون گرفت و گفت:

__فردا اول صبح می رین آزمایشگاه و آندوسکوپی باید ناشتا باشی.

با دست های لرزون برگه رو ازش گرفتم که دوباره سرش رو تو کیفش کرد و ایندفعه سرمی بیرون کشید و گفت:

__اگه گлот زخم شده باشه نمی تونی چیزی بخوری، این غذایی دراز بکش بزنم ضعف نکنی. سریع از جام بلند شدم و گفتم:

__نه بریم اتاقمون که بعد سرم راحت بخوابه.

دست برایانت رو گرفتم و کشیدم که بدون حرفی بلند شد، قدم های محکمی به طرف پله ها برداشت. با بغضی که تو گلویم نشسته بود همراهش قدم برداشتم، بی توجه به نگاه های وحشت زده و ناراحت و ترحم برانگیز نگهبان ها و خدمتکارها از پله ها بالا رفتیم.

در اتاق رو باز کردم و باهم وارد اتاق شدیم. برایانت روی تخت نشست و چشم هاش رو دوخت بهم، طاقت نگاه کردن بهش رو نداشتم. هر لحظه ممکن بود بغضم بترکه و برایانت رو ناراحت کنم. الکس و نیک خیلی سریع اومدن تو اتاق، الکس شروع کرد به درست کردن سرم و نیک به برایانت کمک کرد تا روی تخت دراز بکشه.

الکس سوزن سرم رو توی رگ آبی دست برایانت فرو کرد که چشم هام رو بستم، اصلاً دوست نداشتم مرد قدرتمندم رو اینجوری روی تخت ببینم. خدایا خواهش می‌کنم برایانت رو ازم نگیر، خییسی چشم هام رو خیلی سریع حس کردم.

با صدای سرفه ی برایانت سریع چشم باز کردم و نگران بهش خیره شدم، تک سرفه ای کرد و آرام شد.

__برید پایین شامتون رو بخورید من خوبم.

بعد حرفش بهم نگاه کرد که سرم رو بالا انداختم، دستش رو روی سوزن سرم گذاشت و گفت: __پس باهم بریم شام بخوریم.

سریع دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم:

__نه، می‌ریم تو استراحت کن.

به چشم هام نگاه کرد که پلکی برای اطمینانش زدم و بلند شدم. همگی از اتاق بیرون زدیم و نیک در رو بست که بغضم ترکید و قطره های درشت اشک روی گونه هام سرازیر شد.

نیک و الکس از اتاق دورم کردن و الکس با صدای آرامی گفت:

__لیا من گفتم مشکوکه نگفتم که قطعی اینجوری می‌کنی، تازه اگه سرطان هم داشته باشه کلی راه درمان داره.

با شنیدن دوباره ی سرطان گریه ام بیشتر شد که الکس تند تند گفت:

__آروم الان صدات رو می‌شنوه حال خودش بد می‌شه، هنوز توی شوکه ندیدی هیچ عکس العملی نشون نداد.

اشک عروسک، [۱۳:۳۸ ۱۸.۰۸.۱۷]

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم:

__مگه تو دکترش نیستی و هرماه چکش نمی‌کنی، چرا زودتر نفهمیدی؟

الکس با درموندگی نگاهم کرد و شمرده گفت:

__برایانت سرطان نداره، مشکوک بهشه باید آزمایش بده تا معلوم بشه.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه، از وسطشون رد شدم و پایین رفتم. صدای پای نیک و الکس هم پشت سرم اومد، بدون توجه بهشون به طرف سرویسی که ته راهروی بین سالن و آشپزخونه بود رفتم.

در رو پشت سرم بستم و شیر آب رو باز کردم، مشت هام رو پر آب یخ کردم و پشت سر هم به صورتم کوبیدم تا این اشک های لعنتی رو تموم کنم.

نمی دونم چه قدر گذشت، یقه ی لباسم و موهای جلوی سرم کاملاً خیس شده بودن که دست از آب زدن به صورتم برداشتم. نگاهی به چشم های قرمز و متورم که تو آئینه نقش بسته بود انداختم، یعنی می تونستم تحمل کنم؟ سرم رو چندبار محکم تگون دادم اگه برایانت چیزیش بشه من میمیرم.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا دهنم رو منحرف کنم. از دستشویی بیرون اومدم و وارد سالن شدم که نیک رو دیدم.

__الکس کو؟

__رفت، دیگه احتیاجی نبود بمونه ولی گفت اگه حال برایانت بد شد خبرش کنیم، صبح هم خودش میاد بیمارستان.

سرم رو تگون دادم که گفت:

__کجا می ری؟

برگشتم طرفش و گفتم:

__بالا.

__اونوقت برایانت می فهمه هیچی نخوردی.

به ناچار برگشتم و باهاش به طرف سالن غذاخوری رفتم. پشت صندلیم نشستم که نگاهم به طرف صندلی خالی برایانت کشیده شد.

لیوان آبی برداشتم و یه نفس سرکشیدم، اولین قاشق سوپ رو تو دهنم گذاشتم و به سختی قورت دادمش. انگاری راه گلوم بسته شده بود، اشتها هم کور شده بود پس کاسه ی سوپ رو هل دادم و از جام بلند شدم.

__حداقل الان بالا نرو، یه ربع دیگه برو که نفهمه.

سرم رو تگون دادم و ازش دور شدم، با دیدن در اصلی سالن به طرفش رفتم و از خونه بیرون زدم. سرم رو بالا آوردم و نگاهی به آسمون سیاه بالای سرم انداختم و دستام رو دور خودم حلقه کردم، به ماه خیره شدم و آرزو کردم که برایانت سالم باشه و عشقمون تا ابد پایدار بمونه.

چند دقیقه ای قدم زدم تا آروم بشم و بعد برگشتم به خونه، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خوابمون شدم. به اولین جایی که نگاه کردم تخت بود، با دیدن چشم های بسته ی برایانت خیلی آروم در رو بستم. لباسم رو با لباس خواب عوض کردم و برگشتم طرف برایانت، سرمش تموم شده بود پس خیلی آروم از تو دستش در آوردم و انداختمش توی سطل.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۸]

کنارش دراز کشیدم و بهش چشم دوختم، دوست ندارم هیچ وقت آفتاب طلوع کنه. می خوام انقدر این شب طولانی باشه که از نگاه کردن بهش سیر بشم، از فردا می ترسیم، می ترسم جواب آزمایشش زندگیم رو ازم بگیره.

سعی کردم فکرم رو منحرف کنم پس به کارهایی که آرنولد سر کلاس می کرد فکر کردم.

با صدای سرفه ی دوباره اش به ساعت چشم دوختم، بالاخره صبح شد. از تخت پایین اومدم و به طرف دستشویی رفتم و بعد کارم چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا سرخی چشم هام رو از بین ببره، از دیشب تا الان بیدار بودم و پای چشم هام حسابی گود افتاده بود.

به طرف تخت رفتم و دستم رو گذاشتم رو سینه ی برایانت و آروم تگون دادم و صداش زدم که چشم هاش رو باز کرد، ثانیه ای نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

__چه زود بیدار شدی خانم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

پاشو تنبل خان تو زیادی خوابیدی.

خمیازه ای کشید و سر جاش نشست، نگاهی به ساعت رو به روش کرد و از تخت پایین اومد. کش و قوصی به خودش داد و به طرف دستشویی رفت که یهو وایستاد و برگشت طرفم، نگاهی به ساق دستش انداخت و بعد نگاهی به من. پلکی زد و گفت:

دیشب الکس اینجا بود یا خواب می دیدم؟

باصدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

الان باید بریم واسه آزمایش ها.

بدون هیچ حرکتی نگاهم کرد، نگران خواستم برم جلو که گفت:

اگه جواب...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

هیچیت نیست، برایانت من قویه مگه نه؟

سرش رو تکون داد دستی توی موهاش کشید، با آرامش پلک هام رو روی هم گذاشتم و سپس باز کردم. به طرف کمد رفتم و پیرهن و شلوار جذبی برای خودم بیرون کشیدم و یه دست هم برای برایانت بیرون گذاشتم. لباس هام رو سریع پوشیدم و موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم و کمی عطر به خودم زدم که برایانت بیرون اومد.

با دیدن پیرهن و شلوار مشکی و طوسیش که روی تخت گذاشته بودم بدون حرف به طرفش رفت و شروع به پوشیدنش کرد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۸]

از پله ها پایین اومدیم که نیک رو جلومون دیدیم، اونم حاضر شده بود و می خواست باهامون بیاد.

__لیا برو صبحونه بخور بعد بریم.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__بعد اینکه تو آزمایش هات رو دادی باهم می ریم می خوریم.

خواست چیزی بگه که دستش رو کشیدم و به طرف در راه افتادم. نیک جای راننده نشست و برایانت هم روی صندلی کنارش، در عقب رو بستم که نیک راه افتاد و از خونه بیرون زد.

با استرس از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم، دست برایانت رو محکم گرفتم و باهانش هم قدم شدم. از پله های سنگی جلوی بیمارستان بالا رفتیم و وارد ساختمون شدیم، احساس می کنم نفسم سنگین شده و بالا نمیاد ولی هر جور که شده قدم بعدی رو برمی دارم. به طرف پذیرش رفتیم، سریع برگه ای که الکس بهمون داده بود رو از کیفم بیرون کشیدم و روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

__ببخشید خانم این آزمایش ها رو کجا انجام بدیم؟

دختره برگه رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و گفت:

__اینا برای کدومتونه؟

نگاهش بین نیک و برایانت در نوسان بود که برایانت گفت:

__من.

دختره سرش رو تکیه داد و شروع کرد به تایپ کردن چیزی و بعد فیشی روی میز گذاشت و گفت:

__این رو بپردازین تا نوبت بدم.

نیک سریع فیش رو برداشت و گفت:

__من می رم.

ازمون دور شد، به پیشخوان تکیه دادم و نگاهم رو بین آدم هایی که در رفت و آمد بودن می چرخوندم که الکس رو توی روپوش سفیدی دیدم. اونم ما رو دید چون به طرفمون قدم برداشت.

__سلام خوبی؟

دستش رو روی شونه ی برایانت گذاشت که جوابش رو دادیم، رو به الکس گفتم:

__جوابش کی آماده می شه؟

__بهشون می گم تا آخر امروز جواب رو بدن.

سرم رو تکیه دادم که نیک اومد و برگه رو به دختره داد، خیلی سریع کارها تموم شد و به طرف طبقه ی پایین که آزمایشگاه بود رفتیم.

الکس یه دست لباس آبی به برایانت داد و گفت:

__این ها رو بپوش الان نوبت توئه.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۳۸]

برایانت ازش گرفت و پشت پرده رفت، نگران پوست لبم رو می جویدم و با انگشت هام بازی می کردم که برایانت بیرون اومد و کنارم وایستاد که الکس ایندفعه گفت:

__یه بیهوشی خیلی جزئی چند دقیقه ای داره بخاطر اینکه می خوان نمونه بردان، با آرامبخشه نگران نباش.

برایانت سرش رو تکیه داد که پرستار مردی از اتاق رو به رومون بیرون اومد و به برایانت گفت:

__بیا تو.

برایانت برگشت طرفم و بوسه ی پرآرامشی روی پیشونیم نشوند و گفت:

__نگران نباش عزیزم، هیچی نیست.

_برات دعا می کنم.

لبخندی زد و گفت:

_مرسی.

آروم ازش جدا شدم که همراه اون پرستار وارد اتاق شد، روی اولین صندلی ای که دیدم نشستم و به در چشم دوختم.

نیک هم شروع کرد به قدم زدن و پیمودن طول و عرض راهرو اما الکس خونسرد روی صندلی نشست و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_تا نیم ساعت دیگه میارنش بیرون، ده دقیقه هم طول می کشه کامل بهوش بیاد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و دوباره چشم دوختم به درهای بسته. ناخون هام رو توی گوشت دستم فرو می کردم تا شاید از استرسم کم بشه. نمی دونم نیک چندبار طول راهرو رو پیمود یا من چه قدر تو دلم دعا کردم و چه جوری روی کف دستم خراش انداختم ولی می دونم سخت ترین لحظه ای بود که سپری کردم.

در باز شد و همون پرستار مرد برانکارد رو هل داد به جلو که سریع از جام بلند شدم، برایانت رو به سمت تخت هایی که توی قسمتی از راهرو چیده بودن بردن. نیک و الکس برایانت رو از روی تخت بلند کردن و روی اون یکی گذاشتن که مرد پرستار با برانکارد رفت.

سریع رفتم کنار برایانت و ایستادم، چشم هاش بسته بود.

_همراه آقای کیدمن.

سریع برگشتم طرف صدا که همون پرستار رو دیدم، قوطی سفید رو همراه برگه ای به طرفمون گرفت و گفت:

_این رو ببرین آزمایشگاه.

نیک سریع از دستش گرفت که پرستار دوباره رفت توی اتاق، الکس اشاره ای به ته راهرو کرد و گفت:

_آزمایشگاه اونجاست.

نیک سرش رو تکون داد و به طرفش رفت، برگشتم طرف برایانت که پلک هاش تکون خورد و بالا اومد. نگاه گیجی بهمون انداخت و دوباره چشم هاش رو بست، نگران به الکس نگاه کردم که گفت:

_اثر دارو داره می ره.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۳۸:۱۳]

نفس آسوده ای کشیدم و کنارش نشستم.

چند دقیقه ای گذشت که نیک اومد و برایانت هم کامل چشم هاش رو باز کرد.

_خوبی؟

_آره.

روی تخت نشست که سریع من پایین اومدم، گره ی پیرهن آبییش رو باز کردم و کمک کردم درش بیاره. دستی به موهاش کشید و کفش هاش رو پوشید و پایین اومد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_اون یکی آزمایش چیه؟

الکس سریع گفت:

_خون، یه چیزی می خوری بعد خون می دی یا همین الان می دی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

_همین الان می دم بعد بریم دیگه.

الکس باشه ای گفت و به طرف اتاقی بردم، پرستار خانمی که اونجا بود با دیدن الکس از جاش بلند شد و گفت:

سلام آقای دکتر.

الکس سلامی کرد و برگه ای به زنه داد و گفت:

این آزمایش رو سریع انجام بدین، تا ظهر جوابش رو می خوام.

زنه سرش رو تکون داد و اشاره ای به صندلی مخصوص کرد و گفت:

بفرمایید بشینید.

برایانت سریع نشست و آستینش رو بالا زد و دستش رو روی دسته ی صندلی گذاشت که زنه کشی به بازوش بست و بعد ضد عفونی کردن دستش سوزن سرنگ رو توی دستش فرو کرد و آروم خون کشید.

پنبه ای روی سوزن گذاشت و آروم بیرون کشیدش و بعد خون رو توی شیشه ای خالی کرد. برایانت از جاش بلند شد و گفت:

ظهر میام.

آستین لباسش رو درست کرد و بعد با لبخند دسشم رو گرفت و گفت:

تا ظهر خداحافظ.

نیک و الکس خداحافظی کردن و برایانت سویچ رو از نیک گرفت و از بیمارستان بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و برایانت راه افتاد، آهنگ شادی پلی کرد و گفت:

بریم یه صبحونه ی خوب بخوریم و بعد بگردیم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

باشه.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۳۸:۱۳]

به طرف مکان مورد نظرش رانندگی کرد و منم در سکوت به آهنگ گوش دادم تا اینکه رسیدیم. برایانت کنار خیابون پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم.

صبحونه ی معروفی که توی این رستوران سرو می شد رو سفارش دادیم، نگاهی به دکوراسون عالیش انداختم و لبخندی زدم. گل ها و چوب هایی که تو کل رستوران کار شده بود حال رو بهتر کرد، گارسون به طرفمون اومد سریع میز رو چید و بعد تعظیم کوتاهی ازمون دور شد.

دوباره شیطونی های برایانت شروع شد، فارغ از چند لحظه پیشمون و ساعت های آینده که قراره سرنوشتمون رو تعیین کنه لقمه هایی برای همدیگه می گرفتیم و با شیطونی تو دهن هم می زاشتیم.

جرعه ی آخر چاییم رو خوردم و دستم هام رو با دستمال کاغذی پاک کردم، برایانت چندتا اسکناس روی میز گذاشت و از جامون بلند شدیم.

سوار ماشین شدیم که برایانت گفت:

__کجا بریم؟

__بریم همون پارک جنگلیه که اون شب بهم گفتی دوستم داری و دیوونه بازی در آوردیم.

خنده ای کرد و ماشین رو روشن کرد و همونجور که راه می افتاد گفت:

__الان روزه زیاد نمی تونیم دیوونه بازی در بیاریم.

با خنده سرم رو تکیه دادم و شروع کردم همراه آهنگ خوندن.

Where do I begin

از کجا آغاز کنم

To tell the story

Of how great a love can be

گفتن ماجرای را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

The sweet love story that is older than the sea

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است

The simple truth about the love She brings to me

حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد

Where do I start

از کجا آغاز کنم ؟

with her first hello

با اولین سلامش

She gave a meaning

.To this empty world of mine

به دنیای خالیم معنا داد

اشک عروسک, [۱۳:۳۸ ۱۸.۰۸.۱۷]

There is never be another love

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

Another time

She came into my life

And made the living fine

زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد

She fills my heart

او قلبم را پر می کند !

With very special things

او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند

With angel songs

With wild imagining

با آوازهای فرشتگان ، با تصورات وحشی

She fills my soul

With so much Love

او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند

That everywhere I go

I am never lonely

که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم

With her along

Who could be lonely

چه کسی می تواند تنها باشد ؟

I reach for her hand It's always there

به سوی دست هایش دست دراز می کنم ، او همیشه حاضر است...

با توقف ماشین دیگه آهنگ رو ادامه ندادم و ضبط رو خاموش کردم، کمربندمون رو باز کردیم و پیاده شدیم.

شروع کردیم به قدم زدن و حرف های معمولی زدن، انگار هر دومون دوست نداشتیم به ظهر فکر کنیم. از هرچیزی که فکرش رو بکنیم حرف زدیم، روی نیمکتی نشستیم که برایانت هم کنارم نشست و گفت:

__خسته شدی؟

سرم رو تکیه دادم که گفت:

__پس می رم دوتا آبمیوه بگیرم، همینجا بشین.

سرم رو تکیه دادم که بلند شد و به طرف مغازه ای که رو به رومون بود رفت.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و نگاهی به ساعت انداختم که چشم هام گرد شد، چه قدر زود یک شده بود! اوف چه قدر حرف زدیم و راه رفتیم.

با اومدن برایانت از جام بلند شدم و گفتم:

__دیگه بریم بیمارستان ظهر شده.

نگاهی به ساعتش انداخت و سرش رو تکون داد، یکی از لیوان ها رو بهم داد و باهم به طرف ماشین راه افتادیم.

با استرس نگاهم رو دوخته بودم به ته راهرو که نیک با چندتا برگه توی دستش اومد به سمتون. الکس سریع برگه ها رو ازش گرفت و بازش کرد، هر لحظه ابروهایش بیشتر بالا می رفت و چشم هاش درشت تر می شد.

با نگرانی گفتم:

__جوابش چیه؟

الکس برگه ها رو پایین آورد و نگاهی به قیافه های نگران و کنجکاو مون انداخت و بعد گفت: __منفیه.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۴۱:۱۳]

نفس حبس شدم رو با شدت بیرون دادم و خودم رو تو بغل برایانت رها کردم، برایانت دست هاش رو دورم حلقه کرد و بعد خیلی جدی به الکس نگاه کرد و گفت:

__پس چرا تعجب کردی؟ انگار انتظار این جواب رو نداشتی.

الکس گیج نگاهی به برگه و بعد به ما انداخت و گفت:

__خب راستش آره، حال دیشبت انقدر خراب بود که مطمئن بودم از یه سرماخوردگی جزئی بیشتره.

نیک با خوشحالی الکس رو کنار زد و به برایانت گفت:

__ باید بهمون شام بدی.

برایانت سرش رو تکون داد و گفت:

__ باشه هرچی دوست داری به جسیکا بگو برای شب درست کنن.

با صدای بلند زدم زیر خنده که نیک مشتش رو بالا آورد و خواست برایانت رو بزنه که با صدای مردی متوقف شد.

__ ببخشید.

همه مون برگشتیم طرفش، از روپوش سفیدش معلوم بود که دکتر یه بخشیه. الکس رو بهش گفت:

__ چیزی شده آقای انریکو؟

__ می شه یه لحظه اون برگه ی آزمایش رو بدین؟

الکس سرش رو تکون داد و برگه رو به طرفش گرفت، از بغل برایانت بیرون اومدم و با نگرانی به دکتر چشم دوختم. جواب آزمایش ما رو با برگه ای که تو دستش بود چک کرد و چندبار بالا پایینش کرد، نمی دونم چرا نفسم به سختی بالا می اومد. سرش رو بالا آورد و گفت:

__ ببخشید شما آقای برایانت...؟

برایانت با گیجی گفت:

__ کیدمن.

مرد سرش رو تکون داد و گفت:

__ معذرت می خوام همکارام برگه رو اشتباه بهتون دادن، این برای آقای برایانت کندی هست.

بعد اون یکی برگه رو به طرفمون گرفت و گفت:

__ بفرمایید این برای شماست.

شوکه بهش نگاه کردم، الکس سریع برگه رو ازش گرفت و بازش کرد. تند تند شروع کرد به خوندش، سرمای عجیبی رو درونم حس می کردم. با دیدن قیافه ی ناراحت الکس لرز بدی از تنم گذشت، آروم سرش رو بالا آورد و گفت:

__متاسفم.

پلکم از عصبانیت پرید، به سختی قدمی به جلو برداشتم و برگه رو از دست الکس کشیدم و نگاهی به اسم و فامیلی بیمار انداختم و بعد پایین تر اومدم. با دیدن جواب مثبت برای لحظه ای درد طاقت فرسایی تو سرم پیچید و بعد دونه های درشت اشکم برگه رو خیس کرد، سرم رو بالا آوردم و به اون مردک نحس چشم دوختم. با خشم به طرفش رفتم و توی صورتش توپیدم:

__از کجا معلوم این برای ما باشه؟ شاید اشتباه شده باشه.

مرد با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

__نه خانم ما کارمون رو بلدیم و...

پریدم وسط حرفش و با داد گفتم:

__کارتون رو بلدید و نمی تونید یه اسم رو درست بخونید؟

برای اینکه دستم رو روی صورتش فرود نیارم برگه رو توی دستم مچاله کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم، لرزش بدنم بیشتر شده بود و آدم های اطرافم تارتر شده بودن.

__برایانت!

با صدای داد نیک شوکه برگشتم به عقب که دیدم برایانت داره به طرف در می دوئه، خواستم بلند صداش کنم که از در بیرون زد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۴۱]

توانم رو جمع کردم و منم به طرف در دویدم و ازش بیرون زدم اما نه برایانت رو دیدم و نه ماشین رو! بی حال با زانو روی زمین فرود اومدم و بی توجه به نگاه های متعجب بقیه زدم زیر گریه.

نیک و الکس دو طرفم نشستن و نیک بازوم رو گرفت و گفت:

__لیا بلند شو.

__برایانت کجا رفت؟

شونه ای بالا انداخت و بدون حرف از روی زمین بلندم کرد، الکس سوییچی به طرفمون گرفت و گفت:

__با ماشین من برید بعدا میام می گیرمش.

نیک سوییچ رو ازش گرفت و سرش رو تگون داد، بی حس دنبال نیک به طرف پارکینگ بیمارستان کشیده شدم.

در جلو رو باز کرد و نشوندم روی صندلی و در رو بست، خودش هم به طرف در راننده اومد که با یادآوری چیزی سریع پیاده شدم و چند قدم از ماشین دور شدم که صدای بلند نیک از پشت سرم اومد:

__کجا می ری لیا؟

برگشتم طرفش و گفتم:

__باید بریم پیش یه دکتر ببینیم درمان داره یا نه.

نیک سریع اومد طرفم و گفت:

__الان حالت خوبه؟

سرم رو تگون دادم و به طرف بیمارستان راه افتادم.

از زبون راوی

سردرگم و گیج خیابون ها رو پشت سرش می داشت و جلوتر می رفت، تمام خاطراتش از جلوی چشم هاش می گذشت. خنده های خواهرش، خوشحالی روزی که خواهرزاده اش به دنیا

اومد. مهربونی و محبت های پدر و مادرش و در آخر تصویر عشقش جلوش نقش بست،
فریادی از روی خشم و درد کشید و دست مشت شده اش رو روی فرمون فرود آورد.

صدای ناامید الکس و جیغ و گریه ی لیا هر لحظه بیشتر توی سرش اکو می شد، باورش نمی
شد انقدر زود عمر خوشی هاش به پایان رسید.

وقتی به خودش اومد، خودش رو لبه ی پرتگاه عمیقی دید. ماشین روشن بود و کافی بود کمی
پاش رو روی پدال گاز فشار بده تا به ته دره پرت بشه. دستش محکم تر دور فرمون پیچید،
صداها هر لحظه بلندتر می شد و بیشتر عذابش می داد.

خواست پاش رو فشار بده که تصویر لیا جلوش نقش بست و بعد صدای آرامش بخشش که با
طنین زیبایی صداش می کرد، چشم هاش رو بست و سرش رو محکم تگون داد و سپس چشم
باز کرد که با دیدن دره ی رو به روش با وحشت دنده عقب گرفت.

حالا خود واقعیش به وجودش برگشته بود، با فکر کردن به کاری که چند لحظه پیش می
خواست بکنه فریادی سر خودش کشید و اشک هاش روی صورتش جاری شد.

سرش رو روی فرمون گذاشت و بدون اینکه توجهی به غرور و مردونگیش بکنه با صدای
بلند گریه کرد.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۴۱]

چند دقیقه ای گذشت که چشمه ی اشکش خشک شد، سرش رو بلند کرد و با غم به بیرون چشم
دوخت و زمزمه کرد:

__یعنی به این زودی قراره لیا رو از دست بدم؟

با سردرگمی از ماشین پیاده شد و به طرف لبه ی پرتگاه قدم برداشت، سرش رو بالا گرفت و
روبه آسمون فریاد کشید:

__چرا من؟!

سوزش شدیدی توی گلوش حس کرد و بعد با شدت مایع داغی از گلوش بالا اومد و از دهنش بیرون ریخت، با انزجار نگاه از این خون لعنتی که زندگیش رو می خواست ازش بگیره، گرفت و با عصبانیت دست روی لبش کشید.

توی دهنش فقط یه جمله تکرار می شد، یعنی باید برای خوشبختیش از زندگیش بیرون برم؟ عقب رفت، انقدر که پاش به سنگ بزرگی خورد که همونجا نشست و به سنگ تکیه داد.

این بود خوشبختی ای که قولش رو بهش داده بودم؟

صداش به گوش هیچ کسی نرسید، حتی خودش!

هر لحظه ای که می گذشت سرمای بیشتری رو حس می کرد، هوا انقدر سرد بود یا ناامیدی بهش نفوذ کرده بود؟

فکرهای عجیب و مختلفی از دهنش عبود می کرد. اینکه چرا انقدر عمر خانواده اش کوتاه بود؟ نمی زارم لیا بره اون برای منه؟ گناه چیه بود؟ من قول دادم خوشبخت بشه پس باید از زندگیش بیرون برم. بهتر نیست خودم رو بکشم تا مرگ کم زجرتی داشته باشم؟ یا اینکه باید بی خبر بزارم و برم و منتظر مرگ باشم؟

نفسش به سختی بالا می اومد و حالا درد سینه اش هم بهش اضافه شد. این درد برای چی بود؟ درد قلبش بود یا ناشی از بیماری و خون بالا آوردنش؟

سرش رو تکون داد و دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و فشار خفیفی بهش داد، عرق سردی از روی مهره های کمرش عبور کرد. تصمیم گرفتن توی این شرایط براش غیرممکن بود ولی باید قبل از اینکه روز به پایان برسه و عشقش رو ببینه تصمیمش رو بگیره.

از زبون لیا

نگران توی سالن قدم برمی داشتیم و هر چند دقیقه یکبار نگاهی به ساعت زمینی بزرگی که تو کنجی قرار داشت می کردم.

جسیکا با لیوان بزرگی به طرفم اومد و گفت:

__خانم بفرمایید این رو بخورید تا کمی آرام بشید.

سرم رو تکیه دادم و قدم هام رو به سمت مخالفش برداشتم. نگاهی به بیرون انداختم، سیاهی همه جا رو گرفته بود و معلوم نبود مرد من اون بیرون بین اون همه تاریکی چیکار می کرد و کجا بود.

صدای در اومد که سریع برگشتم، نیک اومد تو نگاه نگرانی حواله ام کرد. برایت تو کجایی که نیک هم نتونست پیدات کنه؟

با نا امیدی روی مبلی نشستم و دوباره به ساعت نگاه کردم که دو نیمه شب رو نشون می داد. نیک به طرفم اومد و موبایلش رو روشن کرد و روی مبل کناریم نشست، برای بار هزارم صدای اون گوینده و جمله اش تکرار شد «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.»
با بی حالی جسیکا رو صدا زدم که سریع به طرفم اومد.

__یه مسکن بیار.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۱۳:۴۲]

سر تکیه دادم و به طرف آشپزخونه رفتم، دیگه تحمل این سردرد لعنتی رو نداشتم تا همین الانشم به خاطر لجبازی با خودم چیزی نخوردم.

جسیکا با یه لیوان آب و قرص برگشت، قرص رو از جلدش بیرون کشیدم و با کمی آب قورتش دادم.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم. خونه انقدر ساکت بود که صدای نفس های خش دارم رو به خوبی می شنیدم و عصبی تر می شدم. صدای بهم خوردن در اومد که سریع چشم باز کردم، با دیدن برایت با اون وضع شلخته و آشفته سریع از جام بلند شدم و به طرفش دویدم.

__برایت!

بدون حرفی زل زد تو چشم هام، مرد من با خودش چی کار کرده بود؟ چشم های قرمز، موهای بهم ریخته، خون خشک شده ی کنار لبش، لباس های خاکی و سر آستین های پاره و خونیش! کی این بلاها رو سرش آورده بود؟

دست لرزوم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم و خواستم حرف بزنم که با به آغوش کشیدن یهویی دهنم بسته شد. حلقه ی دست هاش هر لحظه محکم تر می شد، انگار می خواست من رو تو خودش حل کنه.

خواستم منم دستم رو دورش حلقه کنم که ازم جدا شد و دستم رو کشید و با قدم های بلندی به طرف پله ها رفت!

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۴۲]

تند تند پشت سرش قدم برمی داشتم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق رو باز کرد و دستم رو ول کرد و رفت تو، با تعجب و گنگی داخل اتاق رفتم و آروم در رو بستم و برگشتم که دیدم وسط اتاق و ایستاده و یه دستش توی موهاش و کلافه است.

آروم به طرفش رفتم و با صدای آرومی گفتم:

__برایانت!

سرش رو بالا آورد و نگاه سردرگمش رو دوخت بهم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

__خوبی؟

آروم لب زد:

__نمی دونم.

__چه بلایی سرخودت آوردی؟

نگاهی به خودش انداخت و بعد بی تفاوت به سر و وضعش شونه هام رو تو دست هاش گرفت و گفت:

_ببین لیا من خیلی فکر کردم، این هم برای تو خوبه و هم من.

با بهت به چشم هاش خیره شدم، غبار غم گوی های آبیش رو کدر کرده بود. می تونستم از چشم هاش بخونم اصلا حرف هایی رو که می زنه رو دوست نداره، مگه چی می خواست بگه؟

_لیا.

_جانم؟

_بهتره ما از هم جدا بشیم.

یه لحظه به گوش هام شک کردم، این براینکه که داره این حرف رو می زنه؟ با ابروهای بالا پریده گفتم:

_چی؟

با صدای گرفته ای گفت:

_فقط امشب رو بهم فرصت بده، می خوام برای آخرین بار عطر موهاش رو حس کنم و لمست کنم تا وقتی زنده ام تو ذهنم داشته باشمش.

عصبی یقه اش رو چنگ زدم و گفتم:

_می فهمی چی می گی؟ مگه تو قول ندادی تا آخرین نفست کنارم بمونی؟

دستش رو گذاشت روی انگشت های قفل شده ام و گفت:

_من نمی خوام به خاطر من جونی و آینده و خوشبختیت رو تباه کنی، ترحمت رو نمی خوام، تا چندوقت دیگه من انقدر ضعیف می شم که حتی نمی تونم کارهای خودمم انجام بدم نمی خوام اون موقع با دیدنم زجر بکشی و فقط اشک بریزی.

دستش رو کشید روی گونه های خیس و با صدای بلندتری گفت:

_من اینا رو نمی خوام، با دیدن گریه ات حالم بدتر می شه، بیشتر از خودم متنفر می شم.

با کشیدن نفس های بلند و خش داری ازم جدا شد، ناباور نگاهش می کردم. یعنی من انقدر پستم که ولش کنم؟ پس اون همه عشقی که ازش حرف می زدم چی؟ برایانت می خواست خودش رو عذاب بده تا به خیال خودش من با ترک کردنش خوشبخت بشم! سرم رو تکون دادم و چند قدم جلو رفتم، با دست هام اون اشک های لعنتی رو محکم پاک کردم و با صدای محکمی گفتم:

اشک عروسک، [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۴۲]

__من تو رو انتخاب کردم، عشقت رو پذیرفتم، سر عقلمون وقتی گفتم توی همه ی شرایط چه غمت چه خوشیت پیشت می مونم از ته دلم گفتم.

آروم برگشت طرفم، با چشم های ناباور نگاهم می کرد که ادامه دادم:

__تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری که برم یا بمونم، بگو ازم متنفری تا برم.

چشم هاش گرد شد، دوباره تکرار کردم:

__بگو ازم متنفری تا برم، می رم و دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم.

تو سکوت بهم زل زده بود انگار داشت با خودش می جنگید، سرش رو چندبار تکون داد و عقب رفت و زمزمه کرد:

__نه، نمی تونم.

حالا ترس هم به بقیه ی حس های تو چشمش اضافه شده بود، لبخندی میون غم و اشک روی صورتم نشست. خواستم برم طرفش که چند قدم دیگه به عقب برداشت و یک دفعه دیوانه وار فریادی کشید و اولین وسیله ای که به دستش اومد رو محکم به دیوار پرت کرد که از ترس جیغ بلندی کشیدم که برگشت طرفم، گیج و سردرگم نگاهی به اطرافش انداخت و همونجور که به سمت می اومد گفت:

__ببخشید یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

محکم بغلش کردم که دست های اونم دورم حلقه شد و گفت:

__خیلی دوست دارم.

__منم خیلی دوست دارم، بدون تو میمیرم.

__نه این حرف و نزن تو باید بدون منم زندگیت رو بکنی، لیا تو باید قوی باشی.

نمی تونستم بگم باشه پس از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

__اوه اوه نگاه با خودت چی کار کردی، زود باش آقای برو حموم.

به طرف در حموم هلش دادم و انداختمش توی حموم و در رو بستم. نفسم رو با شدت بیرون دادم و ناراحت به طرف کمدش رفتم، یه دست لباس براش بیرون کشیدم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو دوباره به دست بیارم، سخته تو این شرایط هم خودت رو آروم کنی و هم عشقت رو. آهی کشیدم و روی تخت نشستم، چرا باید این بلا سرمون می اومد؟

سریع سرم رو تکیه دادم تا این افکار مالیخولیایی از سرم بیرون بره، فعلا باید روحیه ی خودم رو حفظ کنم تا بتونم برایانت رو هم آروم کنم. خدایا کمکمون کن، من بدون برایانت میمیرم پس خواهش می کنم ازم نگیرش.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضمم باهاش پایین بره ولی بدتر حرف های دکتر توی سرم رژه رفت. با علائمی که ما به دکتر گفتم، دکتر تشخیص داد برایانت خیلی وقته این بیماری رو داره و ما نفهمیدم. همه ی ما فکر می کردیم این کم غذایی و صبحونه نخوردن هاش به خاطر عادتش یا مشکل گوارشی باشه ولی این ها همه نشونه ی این بیماری بوده و کسی جدی نگرفتش.

بار دیگه آب دهنم رو قورت دادم که این دفعه صدای دکتر بلندتر توی گوشم اگو شد. «من احتمال می دم بیماری پیشرفت زیادی داشته و به غیر از معده اش به بخش های بیشتری آسیب زده، شما درست گفتید دیگه خون بالا آورده؟»

__لیا حوله ام رو می دی؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۴۲:۱۳]

با صدای برآیانت از جام پریدم، سریع حوله اش رو از توی کمد بیرون کشیدم و به طرف حموم رفتم. تقه ای به در زدم که در باز شد و دستش رو از لاش بیرون آورد و حوله رو گرفت و در رو بست.

از در فاصله گرفتم و شروع به مرتب کردن اتاق کردم. برآیانت بیرون اومد و به سمت لباس هاش رفت که با لبخند عافیت باشه ای گفتم.

کش و قوصی به خودم دادم، همه چیز مرتب سرجاش چیده شد. برگشتم به عقب که دیدم برآیانت روی تخت نشسته و رفته تو فکر، چشم هام رو شیطون کردم و گفتم:

__ به کی فکر می کنی؟ نکنه دوباره عاشق شدی؟

سرش رو بالا آورد و گیج بهم نگاه کرد و گفت:

__ ها؟

__ هیچی، خوابت نمیاد؟

سرش رو تکیه داد و روی تخت دراز کشید و دست هاش رو باز کرد و گفت:

__ چرا منتظر عروسکم بودم که بیاد و بغلش بگیرم.

لبخندی زدم و تو بغلش شیرجه زدم که خنده ی بلندی کرد، آباژور رو خاموش کرد و دستش رو دورم حلقه کرد که با آرامش چشم هام رو بستم.

با شنیدن صدای برخورد چندتا وسایل به هم آروم چشم هام رو باز کردم که صدای برآیانت اومد.

__ ا ببخشید بیدارت کردم.

خمیازه ای کشیدم و سرجام نشستم و گفتم:

__ نه دیگه بیدار می شدم.

از رو تخت پایین اومدم که سرم گیج رفت و دوباره نشستم روی تخت.

__لیا چی شد!

برایانت آروم تکنونم داد که چشم هام رو باز کردم و به صورت نگرانش خیره شدم، لبخند کم
جونی بهش زدم و گفتم:

__چیزی نیست فشارم افتاده.

اخمی کرد و گفت:

__نکنه دیشب شام نخوردی؟

سرم رو به طرفین تکنون دادم و گفتم:

__آخه تو نبودی.

__یعنی من بمیرم دیگه غذا نمی خوری؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

__این چه حرفیه! قرار نیست تو بمیری.

دستش رو گرفتم و خواستم از جام بلند بشم که نداشتم، تلفن رو از بغل تخت برداشت و دکمه
اش رو زد. بعد از چند لحظه ی کوتاه گفت:

__یه شربت شیرین بیار بالا.

با لبخند دندون نمایی بهش زل زدم که گفت:

__اگه دفعه ی بعد بخاطر دیوونه بازی های من یا هرچیز دیگه غذا نخوری باهات قهر می
کنم.

قیافه ی لوسی به خودم گرفتم و همونجور که لبم رو می دادم پایین گفتم:

__بچه.

__لوس.

با صدای بلند زدم زیر خنده که برایت هم لبخندی زد. چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد که برایت گفت:

__بیا تو.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۴۲]

در باز شد و یکی از خدمتکارها وارد اتاق شد، لیوانی که تو دستش بود رو به طرف برایت گرفت که برایت با چشم و ابرو به من اشاره کرد، دختره سرش رو پایین انداخت و لیوان رو به طرف من گرفت.

__بفرماید آقای کیدمن.

با صدای منشی از جامون بلند شدیم و باهم وارد اتاق رو به رومون شدیم. دکتر با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

__سلام، پس اون پسر دیوونه تویی؟

برایت سرش رو تکون داد و گفت:

__ای بگی نگی.

با اشاره ی دست دکتر روی صندلی های روبه روش نشستیم، دکتر جدی شد و دست هاش رو روی میز به هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد و گفت:

__خب صحبت هایی که دیروز با خانمت داشتم همش نسبی بود، خیلی خوب شد الان خودت هم اومدی.

مکث کوتاهی کرد و وقتی دید داریم با دقت به حرف هاش گوش می کنیم ادامه داد:

_از جواب آندوسکوپیست معلومه که سرطان معده داری و در این شکی نیست ولی برای شدتش باید عکس بگیرین، عکس گرفتی تاحالا؟

برایانت سرش رو تکون داد و گفت:

_نه.

دکتر چیزی یادداشت کرد و بعد گفت:

_نوشتم برای عکس برداری فوری همین امروز جوابش آماده می شه، فقط چندتا سوال.

_بفرمایید؟

دکتر دقیق به برایانت نگاه کرد و گفت:

_توی خانواده ات کسی تا حالا سرطان معده نداشته؟

برایانت کمی فکر کرد و گفت:

_نه.

دکتر سرش رو تکون داد و ایندفعه پرسید:

_چند وقته کم اشتها شدی و صبحونه نمی خوری یا مشکل هضم غذا داشتی؟

برایانت بدون هیچ تغییری تو حالت صورتش خیلی جدی گفت:

_من از بچگی عادت به صبحونه نداشتم و نمی خوردم ولی به غیر از این اواخر که اونم بیشتر بخاطر درگیری های کاری و ازدواجم بوده اشتها کم شده بود بقیه مدت اشتها خوب بوده.

_سیگار می کشی؟ یا در ماه چندبار مست می کنی؟

برایانت چندبار سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

_نه سیگار نمی کشم، تو نوجونیم خیلی مست می کردم ولی الان یک یا دوبار در ماه بقیه اش خیلی کمه در حد یه پیک.

__خب الان باید همون رو هم کنار بزاری، نمک به کل باید از غذاهات حذف بشه، غذاهای دودی و شور مثل ماهی دودی هم اصلاً نباید بخوری.

اشک عروسک, [۱۳:۴۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

با دقت به حرف هاش گوش می دادم و هرچی رو که می گفت سریع حفظ می کردم. با تموم شدن حرف هاش برگه ای که توش عکس برداری نوشته بود به طرف برایت گرفت و گفت:

__وقتی عکس رو گرفتن بیاین پیشم، هرچی زودتر بهتر.

از جامون بلند شدیم و باشه ای گفتیم و بعد تشکر بیرون اومدیم. برایت با لحن ناامیدی گفت:

__از حرف هاش معلوم بود خیلی وقته سرطان گرفتم و خودم نمی دونم و این یعنی خیلی پیشرفت کرده.

بازوش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

__مطمئنم حرفاش این معنی رو می داد؟

با شک نگاهم کرد و گفت:

__غیر این بود؟

__معلومه که آره اون فقط چندتا سوال پرسید تا اطلاعات خودش رو درباره ی تو بالا بیره همه چی بعد عکس معلوم می شه چه قدر بیماریت پیشرفته است.

__اگه سرطان بدخیم باشه چی؟

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

__باهاش می جنگیم ما دو نفریم و می تونیم شکستش بدیم.

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود بهم زد و دیگه چیزی نگفت. وارد بخش عکس برداری شدیم و بعد گرفتن نوبت و پر کردن فرم روی صندلی های انتظار نشستیم.

به قیافه ی بیمارها نگاه می کردم و اونا رو با برایانت خودم مقایسه می کردم، تشخیص اینکه هر کدام برای چه مشکلی اونجا اومده بودن سخت بود.

بعد از حدود چهل دقیقه بالاخره نوبت ما شد، برایانت دوباره لباس هاش رو عوض کرد و وارد اون اتاق شد و من با نگرانی تمام پشت در منتظرش موندم. دیگه احتیاج نبود وانمود کنم حالم خوبه چرا که برایانت پیشم نبود.

چند دقیقه بعد برایانت بیرون اومد و گفت:

__تموم شد، دو یا سه ساعت دیگه جواب رو می دن. الان بریم بیرون دیگه حالم از اینجا داره بهم می خوره.

تمام این دوساعت گذشته رو هر دو تظاهر به خوب بودن کردیم و خودمون رو با قدم زدن و ورزش کردن سرگرم کردیم ولی من مطمئنم برایانت هم مثل من تمام مدت به عکس ها و جواب دکتر فکر می کرد.

با استرس وارد اتاق دکتر شدم، برایانت هم پشت سرم اومد و پوشه ی بزرگ عکس رو روی میز دکتر گذاشت.

دکتر عکس ها رو در آورد و از جاش بلند شد و یکیشون رو توی جای مخصوصش گذاشت و نورش رو روشن کرد. با دقت بهش خیره شده بود و بررسیش می کرد، با تعجب اون عکس رو بیرون کشید و اون یکیش رو گذاشت. با انگشتش قسمت های تیره ی عکس رو دنبال می کرد. برگشت طرفمون و گیج گفت:

__این امکان نداره!

اشک عروسک، [۱۳:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

با ترس به دکتر زل زدم که صدای متعجب برایانت رو شنیدم.

__چی امکان نداره دکتر؟

دکتر برگشت طرفمون و با همون حیرتش گفت:

_اینکه تو این مرحله از بیماریت استفراغ خونی داشته باشی خیلی عجیبه.

سردرگم و با ترس به دکتر نگاه کردم و گفتم:

_یعنی سرطان خیلی پیشرفت کرده؟

دکتر سرش رو تکون داد و گفت:

_با توضیحاتی که شما دیروز به من دادید من مطمئن بودم بیماریشون خیلی پیشرفت کرده و احتمال بهبودشون خیلی کمه چون استفراغ خونی در مراحل حاد سرطان معده رخ می ده که اونم بخاطر ورود سلول های سرطانی به ریه است ولی این عکس یه چیز دیگه می گه.

برایانت خیلی سریع پرسید:

_الان عکس چی نشون میده؟

دکتر لبخندی زد و با آرامش گفت:

_نگران نباشید شاید یه معجزه رخ داده تا شما زودتر متوجه بیماریتون بشید چون این خون بالا آوردنتون هیچ ربطی به سرطانتون نداره اول اینکه ما باید بفهمیم برای چی خون بالا آوردید و دوم این عکس نشون میده سرطان خیلی پیشرفت نکرده.

نفس های حبس شدمون رو بیرون دادیم و دست هم رو گرفتیم و لبخندی به هم زدیم. دکتر عکس ها رو برداشت و اومد پشت میزش نشست و گفت:

_خب از همین امروز درمان رو باید شروع کنیم.

برایانت با امیدواری و لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

_ممنون آقای دکتر.

دکتر نگاه مهربونی بهمون انداخت و گفت:

_وظیفه پسر جون، خب اول بریم سر این موضوع خون بالا آوردنت که ممکنه مشکل ساز بشه. چندبار تا حالا این اتفاق برات افتاده؟

__دوبار، یه بار که غذای داغ خوردم و یه بارم از ته دلم داد کشیدم.

__یعنی ممکنه گلوت زخم شده باشه؟

برایانت سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

__خودم هم همین حس رو دارم، آخه چند هفته پیش سرماخوردگی شدیدی داشتم.

بعد حرفش دست روی قسمتی از گلوش گذاشت و گفت:

__دقیقا تو همین قسمت حس میکنم زخم شده.

دکتر دست به قلم شد و گفت:

__چندتا دارو می نویسم تا این زخم هم زود خوب بشه، خیلی خوش شانسی جون اگه این زخم نبود معلوم نبود کی بفهمی سرطان گرفتی و اونوقت بود که دیگه کارت ساخته بود.

اشک عروسک, [۱۳:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

تو دلم خدا رو شکر کردم که حواسش بهمون بود. دکتر بعد نوشتن اون داروها رفت سر اصل مطلب.

__خب این غده ها تو لایه های عمیق تری نفوذ کرده که با رادیو درمانی حل نمی شه، هنوز به بقیه ی قسمت های دستگاه گوارشت آسیب نزده.

مکث کوتاهی کرد که برایانت با شک پرسید:

__من متوجه نشدم الان من چه قدر درگیر این سرطان شدم؟ یه بار می گید خوبه و یه بار می گید بد! چند درصد احتمال درمان یا زنده موندنم هست؟

این دفعه نگاه دکتر فرق کرد، چندثانیه به من و بعد به برایانت نگاه کرد. نمی تونستم نگاهش رو برای خودم معنی کنم، مثل یه دیوار آهنی سفت و نفوذ ناپذیر بود.

__پنجاه، پنجاه.

برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد، یعنی پنجاه درصد ممکن بود برایتان بمیره؟! با صدای دکتر از شوک بیرون اومدم.

_ببینید اگه می خواید از شر این بیماری خلاص بشید باید هردوتاون کمک کنید، از الان قیافه هاتون نشون می ده خیلی ناامیدین و این کشنده ترین داروی سرطانیه.

راست می گفت اگه من جا می زدم برایتان هم جا می زد پس سعی کردم لبخندی بزنم، رو به دکتر گفتم:

_ما کی برای عمل باید بیایم؟

دکتر سرش رو تکون داد و گفت:

_نه برای عمل زوده، هرچی با دارو و شیمی درمانی شعاع آسیب بافت های آسیب دیده رو کمتر کنیم بهتره چون اینجوری قسمت کمتری از معده رو برمی داریم و این برای خودتون بهتره و هم درصد نابودی کامل سرطان بیشتره.
با تموم شدن حرف دکتر، برایتان پرسید:

_از کی شیمی درمانی رو شروع می کنید؟

_خب هزینه ی درمان خیلی زیاد می شه شما...

برایتان پرید وسط حرفش و گفت:

_خیالتون از هزینه ها راحت باشه شما فقط روی درمان تمرکز کنید.

دکتر لبخندی زد و گفت:

_عالیه، خب اول با یه سری دارو شروع می کنیم تا بدنت رو در برابر شیمی درمانی آماده کنیم.

شروع کرد به نوشتن یه سری دارو.

با رضایت از اتاق دکتر بیرون اومدیم، نگاهی به ساعت انداختم. اوه بیشتر از یک ساعته ما داریم حرف می زنیم. برایتان دستم رو گرفت که سر بلند کردم و دنبالش راه افتادم.

بعد خرید داروهاش از داروخونه به طرف خونه رفتیم. توی راه تمام تمرکز رو جمع کردم و به چیزهای مثبت فکر کردم، درسته پنجاه درصد احتمال مرگش هست ولی به همون میزان هم احتمال سلامتیست. درضمن دکترش هم یه دکتر عالی بود که افراد زیادی که سرطان داشتن رو درمان کرده بود پس خیالم از طرف دکترش راحت بود.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۴۹]

__لیا رسیدیم.

با صدای برآیانت از فکر بیرون اومدم و کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم. باهم وارد خونه شدیم که نیک رو که با کلی پوشه از جلومون رد می شد رو دیدیم، اونم با دیدن ما وایستاد و گفت:

__چی شد؟

قیافه ی شادی به خودم گرفتم و با صدای پر انرژی ای گفتم:

__نیک باورت می شه یه معجزه اتفاق افتاد.

نیک با گنگی نگاهم کرد که گفتم:

__حالا معجزه هم که نبوده یه چیزی در حد اون.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد که شروع کردم به توضیح دادن همه چی، برآیانت بی خیال از کنارم گذشت و بالا رفت.

حرف هام تموم شد که نیک خدارو شکری گفت و خواست بره که به پوشه و برگه های تو دستش اشاره کردم و گفتم:

__اینا چیه؟

__هیچی پرونده های شرکته دارم همه ش رو یه بار دیگه بررسی می کنم، هر چی می کردم نمی فهمم این همه پول چه جوری غیبش زده.

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

__یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__خودمم هنوز نفهمیدم ولی حساب ها اینو نشون میده که بیشتر از یک دوم پول ها ناپدید شده و با بر شکستگی اون شرکتی که توش سهام داشتیم یعنی در مرحله ی نزدیک شدن به بدبختی هستیم.

شوکه نگاهش کردم، باورم نمی شد مسئله انقدر جدی باشه. یعنی چی که اون همه پول یهو ناپدید بشه؟!

__برایانت هم می دونه؟

__هنوز نه به این دقتی.

__بهش نمی گی ها دکتر کلی سفارش کرده هیچ عصبانیت و استرسی بهش ندیم، از این به بعد من کمکت می کنم و حساب ها رو چک می کنم.

سرش رو تکون کوچیکی داد و گفت:

__من حواسم نبوده و خودم درستش می کنم، مطمئن باش. حتما پای یه نفر این وسط هست تا چند روز دیگه خودم پیدااش می کنم.

گیج باشه ای گفتم و از کنارش رد شدم، این روزا انقدر خبرهای بد و گیج کننده شنیده بودم که دیگه قدرت تحلیل حرف های دیگه ای رو نداشتم.

با دیدن جسیکا رو بهش گفتم:

__یه لیوان آب بیار، یخ نباشه.

__چشم خانم.

منتظر جلوی پله ها و ایستادم تا بیاد، ذهنم با حرف های نیک درگیر شده بود و هر لحظه به گوشه ای پر می کشید. با اومدن جسیکا سریع لیوان آب رو ازش گرفتم و بالا رفتم.

در اتاق خوابمون رو آروم باز کردم و رفتم تو که برایانت رو روی تخت دیدم، دستش رو پیشونیش بود و به سقف زل زده بود. معلوم بود بدجوری تو فکره، نباید می داشتتم انقدر بره تو فکر چون بیشتر درباره ی سرطانش فکر می کرد و اذیت می شد.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۴۹:۱۳]

با لبخند به طرفش رفتم و گفتم:

پاشو آقای قرصات رو بخور که زود خوب بشی.

بدون حرف روی تخت نشست که لیوان آب رو بهش دادم و دنبال کیسه ی قرص ها گشتم که روی عسلی پیداش کردم.

دونه دونه از داخل جلداشون در آورد و کف دستش ریختم که همش رو توی دهنش انداخت و لیوان رو سر کشید.

لیوان خالی رو روی عسلی گذاشت و بعد بوسه کوتاهی روی لبم زد و از تخت پایین اومد. لباس هاش رو عوض کرده بود پس با تعجب دنبالش کردم که دیدم نزدیک در شد.

کجا می ری؟

یه کم به کارا برسم چند روزه بهشون سرنزدم.

سریع ازجام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

نه نمی خواد نیک هست، تو خسته ای بهتره یه کم بخوابی.

نه خسته نیستم هنوز انقدر بیماری بهم غلبه نکرده.

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

اصلا ظهر که ناهار نخوردیم الان گشسته دیگه.

با تعجب نگاهم کرد و سرش رو تگون داد و گفت:

__خب پس من می رم پایین تو هم لباس هات رو عوض کن و بیا.
دیگه چیزی نگفتم و دستش هم ول کردم که از اتاق بیرون زد.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷ ۱۳:۴۹]

لباس هام رو با یه تیشرت و شلوار جذب عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. وارد سالن
غذاخوری شدم که برایانت و نیک رو دیدم که داشتن باهم بحث می کردن، جلوتر رفتم که با
شنیدن حرف هاشون فهمیدم دارن مسخره بازی در میان.
صندلی کنار برایانت رو کنار کشیدم و نشستم و گفتم:

__چی شده؟

برایانت حق به جانب گفت:

__داشت قبل اومدن تو به غذا ناخونک می زد.
ناخودآگاه نیشم باز شد که نیک به حالت مسخره کنده ای گفت:
__باز اینا می خوان لاو بترکونن، بابا به فکر ماهم باشید دیگه.

__ا پس تا الان بخاطر اینکه کسی رو نداشتی هی می پریدی وسط حرف های عشقولانه مون؟
نیک سر تکون داد و گفت:

__زنم داشتم هیچوقت از این لوس بازی ها در نمی آوردم.

برایانت دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

__اولا عمرا بتونی از لیا بهتر پیدا کنی دوما با این کارای تو عمرا کسی بیاد زنت بشه.
نیک شونه ای بالا انداخت و خیلی خونسرد چنگالش رو تو ظرف سالاد کرد و کاهویی
برداشت و گفت:

__حالا کی خواست زن بگیره من همین جوری راحت ترم.

کاسه ی برایانت رو برداشتم و براش سوپ کشیدم و در همون حینم گفتم:

__بهتر یه دختر هم بدبخت نمی کنی.

برایانت خنده ی آرومی کرد که غذاش رو جلوش گذاشتم، هنوز گلوش خوب نشده بود و باید غذاهای آبکی می خورد. برای خودمم کمی سوپ کشیدم که دیدم برایانت فلفل رو برداشت که سریع گفتم:

__نه نریز، نه برای گلوت خوبه نه معده ات.

نفسش رو کشدار بیرون داد و فلفل رو روی میز گذاشت و ایندفعه یکی از لیموهایی که نصف شده تو بشقاب رو به روش بود رو برداشت، خوب برای سرما خوردگیش خوب بود و تو هضم غذاش هم کمکش می کرد پس چیزی نگفتم.

تو سکوت غدامون رو خوردیم و بلند شدیم. نیک که بدون حرف به طرف طبقه ی بالا رفت ولی برایانت نگاهی به در خروجی انداخت و بعد گفت:

__من می رم یکم تو باغ قدم بزنم.

هر چقدر سعی می کردم تنه اش نزارم باز خودش یه راهی پیدا می کرد تا تنها بشه و با فکرایبی که نمی دونستم چیه ولی مطمئن بودم آرامشش رو بهم می زنه، خودش رو خسته کنه. نمی تونستم چیزی بگم چون جمله اش خبری بود و لحنش هیچ دعوتی به همراهی نداشت، لبخندی زدم و گفتم:

__باشه پس من می رم فیلم ببینم.

سرش رو تکون داد و به طرف در خروجی قدم برداشت، نگهبانی که جلوی در بود سریع در رو برای برایانت باز کرد و کنار رفت.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۴۹:۱۳]

رو مبل جلوی تی وی نشستم، چندتا شبکه بالا و پایین کردم و با دیدن اولین فیلمی که داشت پخش می شد روش توقف کردم.

فیلم پلیسی بود ولی الان اصلاً حوصله اش رو نداشتم، چشم هام رو به تلویزون دادم ولی بقیه ی حواسم رو متمرکز چیزی که از ذهنم می گذشت کردم.

نمی دونم باید چیزی درباره ی مریضی برایانت به مامان و بابا یا ایان بگم یا نه، مطمئن بودم اگه اونا می فهمیدن شلوغش می کردن و نگران می شدن. یا حتی چند ساعت بعدش پشت در خونه ظاهر می شدن و من دوست نداشتم برایانت با حرف ها یا طرز فکر و برخورد اونا اذیت بشه، خودم هم درست نمی دونستم ممکنه چه عکس العملی انجام بدن.

شاید مامان هم مثل برایانت دیوونه می شد و می گفت باید طلاق بگیری، شاید هم بابا بهمون کمک می کرد و بهترین تیم پزشکی رو بالا سر برایانت می آورد ولی خب نیک و الکس هم همین الان با بهترین پزشک های ایتالیا قرار گذاشتن و الان تحت نظر بهترین پزشک های اینجاست.

کاملاً گیج شده بودم و نمی دونستم چه کاری باید بکنم، موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و تو لیست تماس هام رفتم. من خودم احتیاج به یه همدم داشتم تا تو این شرایط کمکم کنه تا قوی باشم و بتونم به برایانت کمک کنم و بهش انرژی مثبت بدم.

لیست مخاطب هام رو بالا و پایین می کردم، هیچ دوست واقعی ای نداشتم تا بتونم ازش مشورت بگیرم و باهاش درد و دل کنم. هه!

با دیدن اسم امیلی توقف کردم، دیگه حتی نمی تونستم به ایان بگم چون عروسیشون قطعی شده بود و تا شیش یا نه ماه دیگه قرار شده عروسی بگیرن.

گوشیم رو خاموش کردم و کنارم انداختم. خب شاید نیک برای درد و دل خوب باشه! اما نه، اگه اتفاقی برایانت حرف هامون روبشونه و بفهمه منم روحیه ای ندارم بدتر داغون می شه.

پوف کلافه ای کشیدم و ناخون هام رو تو گوشت دستم فرو کردم که یه دفعه دو تا دست دور گردنم حلقه شد و بعد سری رو شونه ام قرار گرفت.

گردنم رو کج کردم که برایانت نفس داغش رو توی گردنم خالی کرد که قلقلکم اومد و خنده ای کردم و گفتم:

__نکن برایانت.

__فيلم تموم شده به چي نگاه مي کنی؟

به تلویزون نگاه کردم که دیدم حتی تیتراژشم تموم شده و تبلیغاته.

__ای کی تموم شد؟

__مگه می دیدیش؟

__خب معلومه آره!

__آخه پنج دقیقه ی پیش که تیتراژش تموم شد از اون موقع تا حالا به مارک تلویزون زل زدی فکر کردم قبلشم همون رو نگاه می کردی.

نمی دونستم چی بگم، معلومه خیلی وقته پشتم وایستاده و من حضورش رو حس نکردم. از جام بلند شدم که دستش رو باز کرد، خمیازه ی الکی ای کشیدم و گفتم:

__خیلی خوابم میاد بریم بالا.

اشک عروسک، [۱۳:۴۹ ۱۸.۰۸.۱۷]

سرش رو تگون داد که به طرف پله ها حرکت کردیم.

خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم که برایانت هم اومد به طرفم، حریرهای دور تخت رو انداخت و بعد تیشرتش رو در آورد و کنارم دراز کشید.

__هنوز سرماخوردگیت خوب نشده بدتر می شی.

__گرممه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم، اوف چه گرمه! مثل بخاری ولی مثل تب نبود، کلا برایانت برعکس نیک خیلی گرم بود.

__کمتر قهوه بخور.

با تعجب گفت:

__ چرا؟

__ کافئین داره بیشتر گرمت می کنه تو هم زیاد می خوریش.

آهانی گفت و بعد چرخید طرفم و بی مقدمه گفت:

__ اگه من بمیرم بعد من بازم ازدواج می کنی؟

شوکه نگاهش کردم، بعد از چند لحظه گفتم:

__ این چه حرفیه...

پرید وسط حرفم و گفت:

__ نه جواب سوالم رو بده، آره یا نه؟

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

__ تمام سعیت رو کن نمیری چون اگه بمیری مطمئن باش منم میام پیشت چون اونوقت هیچ انگیزه ای ندارم تا این دنیا رو تحمل کنم.

برای ثانیه ای پلک هاش رو روی هم گذاشت و بعد چشم باز کرد و گفت:

__ ولی اگه تو بمیری من هیچ وقت خودکشی نمی کنم، به تمام جاهایی که دوست داشتم باهات برم می رم و با یادت خوش می گذروم و تمام کارهایی که دوست داشتم باهات انجام بدم رو انجام می دم و با خاطراتت انقدر زندگی می کنم تا به موقعش بمیرم چون اینجوری زودتر می تونم تو اون دنیا به دیدنت پیام ولی تو با خودکشیت به من نمی رسی فقط عذاب می کشی و روح تو یه جایی می ره تا زمان مرگ واقعیت برسه. این رو توی یکی از اون کتاب هایی که قرار بود قبل از اینکه دینم رو تغییر بدم خوندم.

بازم با حرف هاش شوکه ام کرد، اصلاً برایت کی وقت کرد این کتاب ها رو توی اون مدت کوتاه بخونه؟ کتاب هایی که من تا این مدت با این همه وقتی که داشتم فقط ورق زده بودم.

نمی دونستم چی بگم پس فقط سرم رو تو سینه اش مخفی کردم و چشم هام رو بستم. چند ثانیه بعد دست های برایت هم دورم حلقه شد و چونه اش روی سرم قرار گرفت.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۴۹:۱۳]

تمام حرف هاش توی سرم رژه می رفت و خوابم نمی برد ولی تو جام تکون نمی خوردم تا برایانت بیدار بشه، با آرامش به صدای قلبش گوش می دادم که تند شده بود. مگه خواب نیست، پس چرا قلبش انقدر تند می زنه؟!

خواستم سرم رو بالا بیارم و به صورتش نگاه کنم که احساس کردم موهام خیس شد! بی حرکت تو جام چند ثانیه موندم که ایندفعه قطره ای روی موهای جلوم که نزدیک پیشونیم بود افتاد و بعد دست برایانت خیلی سریع روش نشست و پاکش کرد.

خیلی خودم رو کنترل کردم تا چشم هام رو باز نکنم و پا به پاش اشک نریزم، کم کم ضربان قلبش آرام شد و به حد نرمال رسید و منم انقدر وانمود به خواب کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوازش دست کسی روی صورتم یکی از چشم هام رو باز کردم که با دیدن برایانت سلامی گفتم و چرخیدم و دوباره خوابیدم.

__دانشگاه نمی خوای بری؟ مگه امروز قرار نیست برین بیمارستان واسه کارهای عملیتون؟ خواب آلود گفتم:

__چرا تو کلاس هام رو از خودم بهتر یادته؟

خنده ای کرد و گفت:

__پاشو خانم، لود شدی دیگه.

سر جام نشستم و کش و قوصی به خودم دادم که برایانت با شوخی گفت:

__قبلا کی واسه کلاس هات صدات می کرد؟ خواب نمی موندی؟

بالشم رو برداشتم و توی سرش زدم که کنارم روی تخت پخش شد و گفت:

__خیلی باحالی مثل این عروسک کوکی ها باید هر صبح بعد خواب دکمه ات رو بزنن تا بفهمی اصلا کجا هستی و چیکار می خوای بکنی.

جیغی سرش زدم و با حرص صداش کردم که گفت:

__جون عشقم؟

__دوست دارم.

چشم هاش برقی زد و گفت:

__من بیشتر.

با لبخند از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و تند کارام رو انجام دادم. لباس هام رو عوض کردم و بعد برداشتن کوله پشتیم از اتاق بیرون زدم. پله ها رو پایین رفتم و با چشم دنبال برایانت گشتم اما نبود. با دیدن جسیکا سریع به طرفش رفتم و گفتم:

__برایانت رو ندیدی؟

__نه آقا پایین نیومدن.

با تعجب نگاهش کردم که با اجازه ای گفت و رفت، تو اتاق هم که نبود پس یهو کجا غیبش زد؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۵۳]

خواستم به طرف در خروجی برم که صداش از پشتم اومد.

__خب بریم.

برگشتم عقب که دیدم شلوار پارچه ای مشکی با پیرهن سفیدی پوشیده و کیف و سوییچش هم تو دستشه! یعنی می خواد بره شرکت؟ آگه حالش بد بشه چی؟

__خودم می رم عزیزم بهتره تو استراحت کنی.

یه ابروش بالا پرید و گفت:

__سر راهمی می رسونمت، خودمم میام دنبالت خانمی.

دوتا پله ی آخر رو هم پایین اومد، اگه بیشتر اصرار می کردم حتما هم ناراحت می شد و هم شک می کرد. فقط باید به نیک خبر می رسوندم تا حواسش رو جمع کنه و نزاره برایانت چیزی بفهمه.

خواست به طرف در خروجی بره که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:

__کجا؟ قرصات و صبحونه رو یادت رفت.

__!...! بیا تا دیرت نشده زود بخوریم و بریم.

وارد سالن غذاخوری شدیم و به اولین خدمتکاری که دیدم گفتم؛ قرص های برایانت رو بیاره.

چیزی نخوردم تا کاترین قرص ها رو آورد. تند تند چندتا لقمه درست کردم و به برایانت هم دادم ولی برایانت بخاطر گلو و معدش فقط دوتاش رو خورد.

نگاهی به ساعت کردم و از جام بلند شدم که برایانت هم بلند شد.

در رو بستم که برایانت حرکت کرد، ضبط رو روشن کردم و رو آهنگ آرومی زدم و تا رسیدن به بیمارستانی که برامون در نظر گرفته بودن ساکت بودیم.

برایانت گوشه ای نگه داشت که با لبخند به طرفش برگشتم و گفتم:

__خداحافظ عشقم.

اونم لبخندی زد و گفت:

__به سلامت.

شیطون چشمکی بهش زدم و بعد برداشتن کوله ام پیاده شدم و دستی برایش تکون دادم و به طرف بیمارستان حرکت کردم.

تا وارد حیاط شدم و برایانت حرکت کرد سریع گوشیم رو در آوردم و به نیک اس ام اس دادم:

«برایانت داره میاد شرکت حواست باشه.»

بعد از چند لحظه ی کوتاه از طرف نیک اومد، «باشه.»
با دیدن آلیس و ریتا به طرفشون رفتم و گفتم:
_سلام.

با خوشرویی بهم سلام کردن و ریتا گفت:

_خوبی؟ چرا اردو رو نیومدی؟

اوه تو این چند روز انقدر اتفاق برام افتاد که اصلا اردو رو فراموش کرده بودم، سریعی
دروغی سرهم کردم و گفتم:
_به تولد یکی از دوستای برایانت رفتم، یهویی شد.

اشک عروسک, [۱۸.۰۸.۱۷:۵۳:۱۳]

_این همه اطلاعات درباره ی کسی که نمی شناسیت و توهم چند دیدار کوتاه تو بچگی باهاش
داشتی به نظرت زیاد نیست؟
خنده ای کرد و گفت:

_چرا انقدر به همه چیز شک داری؟ من یه دوست قدیمی ام.

انگار ذهنم رو می خوند یا شاید هم چشم هام انقدر واضح بود که تونست شک رو توش ببینه،
قاشقی بستنی تو دهنم گذاشتم تا خونسردیم رو تو این فاصله ی کوتاه جمع کنم. باید قبل از
اینکه بیشتر خرابکاری کنم برم. لبخند مصنوعی ای روی صورتم نشوندم و گفتم:

_مرسی شان، دیگه باید برم کلاس شروع می شه.

سرش رو تگون داد و خیلی معمولی و خونسرد گفت:

_باشه، مرسی که دعوتم رو قبول کردی.

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم و بعد خداحافظی معمولی ای از کافی شاپ بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک بهاری رو به ریه هام فرستادم. تا ساختمون دانشگاه آروم قدم زدم و حرف های شان رو تو ذهنم بالا و پایین کردم، نمی دونم باید بهش شک کنم یا نه. دوسته یا دشمن؟

با سردرگمی وارد کلاس شدم و روی اولین صندلی ای که دیدم نشستم، کم کم بچه ها اومدن و کلاس پر شد. با اومدن استاد تمام چیزهایی که ذهنم رو مشغول کرده بودن رو کنار زدم و به صدای استاد گوش سپردم.

با ترس پنهونی دست برایت رو تو دستم فشردم و از پله ها بالا رفتم. نیک جلوتر از ما وارد ساختمون شد تا کارها رو زودتر انجام بده، برایت هم مثل من از صبح ساکت بود و چیزی نگفته بود. انگار اونم کمی ترس داشت، بالاخره دکتر دستور شیمی درمانی رو داده بود و این اولین جلسه مون بود.

نیک جلوی ایستگاه پرستاری وایستاده بود و حرف می زد که با اومدن ما پرستار با خوش رویی سلام کرد و گفت:

__دنبالم بیاید الان دکتر هم میاد.

سوار آسانسور شدیم و سه طبقه بالا رفتیم. بعد پیاده شدنمون دختره به طرف اتاقی رفت و با یه پلاستیک برگشت و به برایت گفت:

__لطفا لباس هاتون رو تو این اتاق عوض کنید.

بالاخره دستش رو با کمی مکث رها کردم، برایت لباس رو گرفت و وارد اتاق شد و در رو بست.

برگشتم طرف دختره و با استرس پرسیدم:

__خیلی درد داره؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۵۳:۱۳]

لبخندی زد و با مهربونی و دلسوزی گفت:

__ عزیزم چند روز اینجا بستری می شه وقتی به حالت نرمال رسید مرخص می شه و از جلسه های بعد تو خونه هم می شه دارو رو تزریق کرد.

__ پس درد داره.

با اومدن الکس و دکتر برایانت پرستار دیگه چیزی نگفت و کنار رفت.

__ سلام آقای دکتر.

__ سلام خانم کیدمن، چه قدر رنگتون پریده! حالتون خوبه؟

__ خوبم، فقط حواستون به برایانت باشه.

پلک مطمئنی زد و گفت:

__ کار من همینه، شما هم بهتره یه آب قند بخورید اینجوری نیاید جلوی برایانت.

سرم رو تکیه دادم که دکتر و الکس به طرف اتاق رفتن و بعد زدن تکه ای به در وارد اتاق شدن.

با نگرانی خواستم به طرف اتاق قدم بردارم که در بسته شد و دست ظریفی دور بازوم حلقه شدم، نگاهی به صاحب دست کردم که همون پرستار رو دیدم.

__ عزیزم بیا اینجا بشین، بعد اینکه حالت خوب شد و کار دکتر تموم شد برو تو.

__ من خوبم می خوام برم تو.

__ نمی شه گلم.

__ چرا؟

__ خب این اولین جلسه شونه و احتمال هر اتفاقی هست وقتی تو اونجا باشی جلوی دست و پای دکتر رو می گیری به غیر از اون اگه بدن شوهرت به دارو واکنشی نشون نده قطعاً شوهرت با دیدن حال و روز تو نگرانت می شه و حال خودش بد می شه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و روی صندلی سرد پلاستیکی ای نشستم و شروع به جویدن پوست لبم کردم. تو طول این چند هفته خیلی با خودم کلنجار رفتم و روی خودم کار کردم تا محکم باشم و مرحمی برای درد بر ایانت ولی موفق نشدم. نمی تونم با دیدن این حال و روزش بی تفاوت باشم، عشقمه و از خودم بیشتر دوستش دارم. نمی تونم شاهد از دست دادنش باشم و زجری نکشم.

__ عزیزم این رو بخور.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۵۳]

تصویر جلوی چشم هام واضح شد که همون دختره ی پرستار رو با یه لیوان آب قند جلوم دیدم، لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

__مرسی.

آروم به لبم نزدیک کردم و جرعه ای از مایع شیرین درونش رو خوردم که احساس نسبتاً خوبی بهم دست داد.

پرستار رفته بود و من همچنان به در سفید و بسته ی رو به روم زل زده بودم، لیوان خالی رو روی صندلی کناریم گذاشتم که در باز شد. سریع بلند شدم و وایستادم که الکس بیرون اومد و گفت:

__اگه می خوای می تونی بیایی تو.

سریع به طرفش رفتم و از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. چشم چرخوندم تا بر ایانت رو روی تخت با چشم های نیمه باز دیدم، دکتر هم بالای سرش بود و داشت چیزی یادداشت می کرد.

سریع بالای سرش رفتم و گفتم:

__خوبی بر ایانت؟

چشم هاش رو کامل باز کرد و با صدایی که این چندوقت گرفته بود گفت:

__آره، چیزی نشد.

نفس آسوده ای کشیدم که دکتر گفت:

فعلا تا بیست و چهار ساعت اینجا بستری می شی تا اگه تغییری ایجاد شد سریع بتونیم جلوش رو بگیریم.

برایانت زیرلب باشه ای زمزمه کرد که دکتر بیرون رفت. با نگرانی دستش رو گرفتم که نگاهم به سمت چسب بزرگی که روی رگش زده بودن موند.

چیزی می خوری برات بیارم؟

نه، لیا بشین خسته می شی.

روی صندلی کنار تختش نشستم و همچنان دستش رو محکم گرفته بودم، لبخند خسته ای بهم زد و گفت:

وقتی خوب بشم همه ی این خوبی هات رو جبران می کنم.

من که کاری نمی کنم، بدتر با این رفتارم دارم حالت رو بدتر می کنم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

کی گفته؟ همین که پیشمی کلی آرامش می گیرم.

لبخند بزرگی بهش زدم و آروم دستش رو نوازش کردم. تقه ای به در خورد و بعد نیک اومد تو اتاق، پلاستیکی پر از آب میوه که توی دستش بود رو روی میز کنارمون گذاشت و گفت:

همه ی کارا رو کردم، بهتره بخوابی. لیا تو هم برو خونه ما هستیم.

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه خودم هستم، تو نمی تونی همه ی کاراش رو انجام بدی.

نیک با تعجب نگاهم کرد و بعد یه دفعه شلیک خنده اش به هوا رفت و گفت:

اونوقت تو چه کاری رو می تونی انجام بدی که من نمی تونم؟

رفتم تو فکر، خب چه کاری می تونه باشه؟ خواستم از برایانت کمک بگیرم که دیدم داره ریز بهم می خنده.

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

__تو خشنی بر ایانت نمی تونه هی صدات کنه یهو می زنی درب و داغونش می کنی.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۵۳]

سرشون رو تکون دادن که یکی از بچه ها از بالای پله های جلوی ساختمون داد زد:

__استاد اومد، بیایید.

ما و چندتا از بچه های دیگه که تازه اومده بودن به طرف ساختمون قدم برداشتیم.

همه مون دور استاد جمع شده بودیم و اون داشت درباره ی بچه ی هفت ماهه ی توی شیشه که رو به رومون بود توضیح می داد و من تند تند نت برداری می کردم.

از اتاق بیرون اومدیم و توی راهرو قدم برداشتیم که شان رو دیدم که داشت با قدم های محکمی به طرفمون می اومد، چهرش اصلاً ناراحتی ای از اینکه دیر رسیده رو نشون نمی داد.

استاد با مسخرگی گفت:

__آقای ریتزو فکر نمی کنید کمی زود اومدید؟

شان نگاهی به ساعت مچی بزرگی که به دستش بسته بود انداخت و خیلی جدی سرش رو تکون داد و گفت:

__نه فکر نکنم، خوب رسیدم.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه، استاد دیگه چیزی نگفت و از کنارش گذشت که بچه ها هم دنبالش راه افتادن. آرنولد رفت کنار شان و گفت:

__آره داداش تو به موقع اومدی ما بیکار بودیم زود اومدیم.

خنده ی ریزی کردم و از کنارشون گذشتم که آرنولد این دفعه گفت:

__ببین لیا هم تایید کرد، رفیق.

نمودم تا به بقیه ی چرت و پرت هاشون گوش کنم.

بعد دیدن چندتا زن حامله و زایمان کرده و نوشتن چندتا نکته، استاد رفت و کلاس تموم شد.

زیپ کیفم رو باز کردم تا جزوه ام رو توش بزارم که با صدای شان سر بلند کردم.

__سلام.

سوالی نگاهش کردم و منم گفتم:

__سلام.

__می شه جزوه تو بدی؟ سریع برمی گردونمش.

این همه آدم چرا من؟ خواستم همین سوال رو بپرسم که خودش زودتر گفت:

__آرنولد فقط چندتا نکته نوشته که به درد نمی خوره، فکر کنم ماله تو از همه کامل تر باشه.

تا چند دقیقه ی دیگه برایانت می اومد پس بحثی نکردم و جزوه ام رو به طرفش گرفتم که لبخندی زد و گفت:

__مرسی، جبران می کنم.

__خواهش می کنم.

جزوه رو گرفت که خداحافظ زیر لبی گفتم و به طرف در خروجی حرکت کردم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۳:۱۳]

چند دقیقه ای جلوی در وایستادم تا برایانت اومد، با لبخند سوار ماشین شدم و سلام کردم که برایانت با مهربونی جوابم رو داد.

__لیا خسته ای؟

__نه چطور؟

__بریم یه کم بگردیم؟

با ذوق سرم رو تکون دادم و گفتم:

__آره، کجا بریم؟

رفت توی فکر و بعد از چندثانیه گفتم:

__به نظرت بریم موزه گالریا بورگزه یا پاساژ روماست؟

خب فعلا چیزی لازم نداشتم تا بخرم، به غیر از اون با بالا و پایین کردن هام برایانت خسته می شد پس گفتم:

__بریم موزه.

برایانت سرش رو تکون داد و رو آهنگ شادی زد و همراه باهاش زمزمه می کرد.

یک ربعی می شد استاد نیومده بود و سر و صدای بچه ها بالا رفته بود تا اینکه یکی از پسرها از در اومد تو و با خوشحالی گفت:

__کلاس کنسل شد، استاد نیومده.

پوف کلافه ای کشیدم پس یه ساعت باید خودم رو سرگرم کنم تا کلاس بعدیم شروع بشه.

کیفم رو برداشتم و از کلاس بیرون زدم، تو راهرو قدم برمی داشتم که شان رو دیدم. اونم با دیدنم جلو اومد و گفت:

__سلام، خوبی؟

__سلام مرسی.

__مگه الان کلاس نداری؟

__تشکیل نشد.

سرش رو تگون داد و گفت:

__خب منم این آخرین کلاس بود، دعوتم رو به یه قهوه می پذیری؟

خب بهتر از وقت گذروندن تنهایی بود، سرم رو تگون دادم و گفتم:

__باشه ولی من بستنی می خوام.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

__چشم.

باهم از ساختمون بیرون رفتیم. توی راه هر دو ساکت بودیم و فقط قدم برمی داشتیم تا به نزدیک ترین کافی شاپی که بهمون بود رسیدیم.

شان برام در رو باز کرد که وارد شدم و خودش هم پشت سرم اومد. پشت میز دو نفره ای نشستیم، کمی به اطرافم نگاه کردم همه دختر و پسرهای دانشجو بودن.

گارسون به طرفمون اومد و گفت:

__چی میل دارید؟

شان رو بهش گفت:

__یه بستنی و یه قهوه.

پسره سرش رو تگون داد و رفت تا سفارش هامون رو بیاره.

شان جزوه ام رو روی میز گذاشت و گفتم:

__مرسی، خیلی خوب توضیح داده بودی.

لبخند کمرنگی زدم و جزوه ام رو برداشتم و گفتم:

__خواهش می کنم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۵۳:۱۳]

چرا فکر کردم اومدن باهانش بهتر از تنها بودنه؟ می تونستم به برایانت زنگ بزنم و این یک ساعت رو باهانش حرف می زدم یا می رفتم کتابخونه و درس می خوندم.

معذب و کلافه نشسته بودم و چشم هام رو هر جا می چرخوندم جز روی شان، سکوت بینمون مثل نگاهش که روم زوم بود سنگین بود.

گارسون با سفارش هامون اومد و بعد گذاشتنش روی میز سرش رو کمی خم کرد و رفت. خودم رو با بستنیم سرگرم کردم که شان گفت:

چند روز پیش اتفاقی توی بیمارستان دیدمت، اگه مریضی باید استراحت کنی.

با تعجب و شوکه نگاهش کردم، توی این مدت من زیاد بیمارستان رفته بودم حالا این کدومش رو منظورشه؟

یادم نمیاد دیده باشمت.

خب من فاصله ی زیادی باهات داشتم و به غیر از اون با برایانت بودی خواستم پیام جلو.

آهانی گفتم و سرم رو تکون دادم.

نه چیزی نشده، حالم خوبه.

خوبه ای گفت و جرعه ای از قهوه اش رو خورد. قیافه ی کمی شیطونی به خودش گرفت و گفت:

نکنه می خواستی از نفوذ شوهرت استفاده کنی و توی اون بیمارستان کار پیدا کنی؟

با تعجب زمزمه کردم:

نفوذ شوهرم؟!

مگه برایانت شوهرت نیست؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

چرا هست ولی توی بیمارستان نفوذی نداره!

فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت:

_خب خودش که نه ولی باباش یکی از مردهای پرنفوذ و قدرتمند اینجا بود و برایانت کاملاً برعکس پدرشه و تا مجبور نباشه در مورد کارش دخالت مستقیم نداره و با دوست های پدرش هم اصلاً گرم نمی گیره، برام تعجب انگیزه مردی که از شهرت فراریه یکی از دخترهای معروف انگلیس رو گرفته.

می تونستم حس کنم چشم های از حد طبیعیش بزرگتر شده، شان این چیزها رو درباره ی برایانت از کجا می دونست؟ چیزهایی که خودمم زیاد درباره اش نمی دونستم. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_تو برایانت رو می شناسی؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_خب بابام با باباش دوست بود و ما هم تو بچگی چندبار هم رو دیدیم، خوب یادمه همیشه با زور تو مهمونی ها حاضر می شد و همیشه هم مثل بچه های تخس و اخمویه گوشه می نشست و به مهمون ها نگاه می کرد و بعد نیم ساعت هم غیبتش می زد.

از تصور قیافه ی تخس و اخموش لبخندی روی لبم نشست. ولی با حرف های شان معلومه خیلی با برایانت ملاقات داشته که انقدر خوب داره ازش حرف می زنه.

_یعنی الان با برایانت دوست نیستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_نه، اصلاً فکر نکنم اون من رو یادش بیاد.

_آهان.

دیگه چیزی نگفت که شروع کردم به خوردن بستنیم. تک سرفه ای کرد که سرم رو بالا آوردم، انگار می خواست چیزی بگه. وقتی نگاه طولانیم رو دید گفت:

_برام جای تعجب داره.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

__چی تعجب انگیزه برات؟

__اینکه اون مشاور و همه کارش هر وقت برایانت پاش رو از خونه بیرون می زاره کلی بادیگارد پشتش می فرسته ولی برای تو نه!

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۰:۱۴]

__این همه اطلاعات درباره ی کسی که نمی شناستت و توهم چند دیدار کوتاه تو بچگی باهاش داشتی به نظرت زیاد نیست؟

خنده ای کرد و گفت:

__چرا انقدر به همه چیز شک داری؟ من یه دوست قدیمی ام.

انگار ذهنم رو می خوند یا شاید هم چشم هام انقدر واضح بود که تونست شک رو توش ببینه، قاشقی بستنی تو دهنم گذاشتم تا خونسردیم رو تو این فاصله ی کوتاه جمع کنم. باید قبل از اینکه بیشتر خرابکاری کنم برم. لبخند مصنوعی ای روی صورتم نشوندم و گفتم:

__مرسی شان، دیگه باید برم کلاس شروع می شه.

سرش رو تکون داد و خیلی معمولی و خونسرد گفت:

__باشه، مرسی که دعوتم رو قبول کردی.

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم و بعد خداحافظی معمولی ای از کافی شاپ بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک بهاری رو به ریه هام فرستادم. تا ساختمون دانشگاه آروم قدم زدم و حرف های شان رو تو ذهنم بالا و پایین کردم، نمی دونم باید بهش شک کنم یا نه. دوسته یا دشمن؟

با سردرگمی وارد کلاس شدم و روی اولین صندلی ای که دیدم نشستم، کم کم بچه ها اومدن و کلاس پر شد. با اومدن استاد تمام چیزهایی که ذهنم رو مشغول کرده بودن رو کنار زدم و به صدای استاد گوش سپردم.

با ترس پنهونی دست بر ایانت رو تو دستم فشردم و از پله ها بالا رفتم. نیک جلوتر از ما وارد ساختمون شد تا کارها رو زودتر انجام بده، بر ایانت هم مثل من از صبح ساکت بود و چیزی نگفته بود. انگار اونم کمی ترس داشت، بالاخره دکتر دستور شیمی درمانی رو داده بود و این اولین جلسه مون بود.

نیک جلوی ایستگاه پرستاری و ایستاده بود و حرف می زد که با اومدن ما پرستار با خوش رویی سلام کرد و گفت:

__دنبالم بیاید الان دکتر هم میاد.

سوار آسانسور شدیم و سه طبقه بالا رفتیم. بعد پیاده شدنمون دختره به طرف اتاقی رفت و با یه پلاستیک برگشت و به بر ایانت گفت:

__لطفا لباس هاتون رو تو این اتاق عوض کنید.

بالاخره دستش رو با کمی مکث رها کردم، بر ایانت لباس رو گرفت و وارد اتاق شد و در رو بست.

برگشتم طرف دختره و با استرس پرسیدم:

__خیلی درد داره؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۰:۱۴]

لبخندی زد و با مهربونی و دلسوزی گفت:

__عزیزم چند روز اینجا بستری می شه وقتی به حالت نرمال رسید مرخص می شه و از جلسه های بعد تو خونه هم می شه دارو رو تزریق کرد.

__پس درد داره.

با اومدن الکس و دکتر برایانت پرستار دیگه چیزی نگفت و کنار رفت.
_سلام آقای دکتر.

_سلام خانم کیدمن، چه قدر رنگتون پریده! حالتون خوبه؟

_خوبم، فقط حواستون به برایانت باشه.

پلک مطمئنی زد و گفت:

_کار من همینه، شما هم بهتره یه آب قند بخورید اینجوری نیاید جلوی برایانت.

سرم رو تکیون دادم که دکتر و الکس به طرف اتاق رفتن و بعد زدن تقه ای به در وارد اتاق شدن.

با نگرانی خواستم به طرف اتاق قدم بردارم که در بسته شد و دست ظریفی دور بازوم حلقه شدم، نگاهی به صاحب دست کردم که همون پرستار رو دیدم.

_عزیزم بیا اینجا بشین، بعد اینکه حالت خوب شد و کار دکتر تموم شد برو تو.

_من خوبم می خوام برم تو.

_نمی شه گلم.

_چرا؟

_خب این اولین جلسه شونه و احتمال هر اتفاقی هست وقتی تو اونجا باشی جلوی دست و پای دکتر رو می گیری به غیر از اون اگه بدن شوهرت به دارو واکنشی نشون نده قطعاً شوهرت با دیدن حال و روز تو نگرانت می شه و حال خودش بد می شه.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و روی صندلی سرد پلاستیکی ای نشستم و شروع به جویدن پوست لبم کردم. تو طول این چند هفته خیلی با خودم کلنجار رفتم و روی خودم کار کردم تا محکم باشم و مرحمی برای درد برایانت ولی موفق نشدم. نمی تونم با دیدن این حال و روزش بی تفاوت باشم، عشقمه و از خودم بیشتر دوستش دارم. نمی تونم شاهد از دست دادنش باشم و زجری نکشم.

__ عزیزم این رو بخور.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۰:۱۴]

تصویر جلوی چشم هام واضح شد که همون دختره ی پرستار رو با یه لیوان آب قند جلوم دیدم، لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

__مرسی.

آروم به لبم نزدیک کردم و جرعه ای از مایع شیرین درونش رو خوردم که احساس نسبتاً خوبی بهم دست داد.

پرستار رفته بود و من همچنان به در سفید و بسته ی رو به روم زل زده بودم، لیوان خالی رو روی صندلی کناریم گذاشتم که در باز شد. سریع بلند شدم و وایستادم که الکس بیرون اومد و گفت:

__اگه می خوای می تونی بیایی تو.

سریع به طرفش رفتم و از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. چشم چرخوندم تا برایانت رو روی تخت با چشم های نیمه باز دیدم، دکتر هم بالای سرش بود و داشت چیزی یادداشت می کرد.

سریع بالای سرش رفتم و گفتم:

__خوبی برایانت؟

چشم هاش رو کامل باز کرد و با صدایی که این چندوقت گرفته بود گفت:

__آره، چیزی نشد.

نفس آسوده ای کشیدم که دکتر گفت:

__فعلاً تا بیست و چهار ساعت اینجا بستری می شی تا اگه تغییری ایجاد شد سریع بتونیم جلوش رو بگیریم.

برایانت زیرلب باشه ای زمزمه کرد که دکتر بیرون رفت. با نگرانی دستش رو گرفتم که نگاهم به سمت چسب بزرگی که روی رگش زده بودن موند.

چیزی می خوری برات بیارم؟

نه، لیا بشین خسته می شی.

روی صندلی کنار تختش نشستم و همچنان دستش رو محکم گرفته بودم، لبخند خسته ای بهم زد و گفت:

وقتی خوب بشم همه ی این خوبی هات رو جبران می کنم.

من که کاری نمی کنم، بدتر با این رفتارام دارم حالت رو بدتر می کنم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

کی گفته؟ همین که پیشمی کلی آرامش می گیرم.

لبخند بزرگی بهش زدم و آروم دستش رو نوازش کردم. تقه ای به در خورد و بعد نیک اومد تو اتاق، پلاستیکی پر از آب میوه که توی دستش بود رو روی میز کنارمون گذاشت و گفت:

همه ی کارا رو کردم، بهتره بخوابی. لیا تو هم برو خونه ما هستیم.

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه خودم هستم، تو نمی تونی همه ی کاراش رو انجام بدی.

نیک با تعجب نگاهم کرد و بعد یه دفعه شلیک خنده اش به هوا رفت و گفت:

اونوقت تو چه کاری رو می تونی انجام بدی که من نمی تونم؟

رفتم تو فکر، خب چه کاری می تونه باشه؟ خواستم از برایانت کمک بگیرم که دیدم داره ریز بهم می خنده.

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

تو خشنی برایانت نمی تونه هی صدات کنه یهو می زنی درب و داغونش می کنی.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۱:۱۴]

خنده اش شدت گرفت که با حرص نگاهش کردم. بعد از اینکه خوب خنده اش رو کرد و من رو حسابی حرص داد گفت:

__خیلی خوب بود تا یه مدت می توئم باهاش بخندم.

__هی زنم رو مسخره نکن.

با طرفداری برایانت ازم، لبخندی زدم. نیک بی خیال روی تختی که فاصله ی کمی با برایانت داشت دراز کشید، خواستم بهش بگم که بره خودم هستم که برایانت دستم رو گرفت.

بهش نگاه کردم که گفت:

__مگه فردا کلاس نداری؟

__دارم ولی نمی رم.

__این ترم آخره لیا، الان باید تو فارغ التحصیل می شدی. انقدر غیبت نکن که یه ترم دیگه عقب بیفتی.

خواستم اعتراض کنم که با جدیت نگاهم کرد، به ناچار چیزی نگفتم و کیفم رو برداشتم. لبخندی زد و گفت:

__آفرین خانمم، رسیدی زنگ بزن.

سرم رو تکیه دادم و آروم خداحافظی زمزمه کردم که برایانت و نیک بلند جوابم رو دادن، در رو باز کردم و با بی میلی بیرون رفتم.

تا خونه با سرعت و بی وقفه با ذهنی سردرگم راندم، نمی دونم چه جوری خیابون ها رو پشت سر گذاشتم و به کسی آسیب نرسوندم.

تند تند پله ها رو بالا رفتم و خودم رو پرت کردم تو اتاق، با دیدن جای خالی برایانت بغضم ترکیب و اشک هام جاری شد. چرا اینجوری شد؟ ما که داشتیم زندگیمون رو می کردیم و هم

رو دوست داشتیم. یعنی از این به بعد قراره همش برایانت بیمارستان باشه و آغوش گرمش ازم دور بشه؟

با درموندگی و هق هق لباس هام رو در آوردم و روی تخت چنبره زدم و خودم رو در آغوش کشیدم.

نمی دونم چه قدر گذشت ولی دیگه آرام شده بودم، چشم هام می سوخت و خوابم می اومد. خواستم چشم هام رو ببندم که یاد حرف برایانت افتادم، سریع بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم که وسط اتاق زیر لباس هام پیداش کردم.

اوه یه بار زنگ زده و جواب ندادم، سریع رو اسمش زدم و منتظر شدم جواب بده.

_الو لیا.

_جانم؟

_چرا جواب ندادی؟

_رو سایلنت بود نشنیدم.

_خوبی؟

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۱:۱۴]

_آره عزیزم.

لحظه ای سکوت کرد که منم ساکت شدم و فقط به صدای نفس های خش دارش گوش کردم. چند دقیقه ای گذشته بود که برایانت سکوت بینمون رو شکوند و گفت:

_حتما شام بخور بعد بخواب پیام از جسیکا می پرسم.

آب دهنم رو محکم قورت دادم و گفتم:

_باشه.

__قربونت خانمی یه بوس بده بعد برو.

پلک های خیسم رو روی هم گذاشتم و گوشی رو به لبم نزدیک کردم و بوسه ی صدا داری
روش زدم و تماس رو قطع کردم. از ناتوانی و عصبانیت گوشی رو به گوشه ای پرت کردم و
دوباره روی تخت چنبره زدم و سعی کردم بخوابم.

حرکت می کرد و لب هاش تکون می خورد و هر از گاهی روی تخته بزرگ پشت سرش
چیزی می نوشت و دوباره از اول. نمی دونم کر شدم یا خنگ، شایدم فقط جسمم اینجاست و
روحم پیش مرد زندگیم که الان حتما با زور دارو خوابه که جواب زنگم رو نداد. اگه
اصرارش نبود قطعا الان کنارش بودم نه اینجا روی صندلی چوبی!

__خانم بکهام!

با فریاد عصبی استاد فهمیدم هنوز کر نشدم، کلاس تو سکوت فرو رفته بود و نگاه ها عجیب
سنگین شده بود!

__بله استاد؟

__چه عجب بالاخره افتخار دادید جواب بدید، به چی فکر می کنی که حواست به کلاس نیست.

__هیچی.

__پس روش (lul) رو توضیح بده.

قبلا شنیده بودم ولی الان اصلا یادم نمی اومد چی هست، نگاهی به استاد انداختم و خواستم
بگم بلد نیستم که نگاهم به تخته ی پشت سرش افتاد که تیتزر بزرگ زده.

__تلقیح داخل رحمی اسپرم.

سرش رو تکون داد و گفت:

__خب ادامه بده.

کمی جا به جا شد که دیدم به تخته به کل گرفته شد، نمی دونستم دیگه چی باید بگم که صدای آرنولد از پشت سرم اومد.

در مواردی که پزشک علت ناباروری را مشکل در دهانه رحم یا رسیدن اسپرم به لوله‌های رحم بداند، ممکن است از طریق روش تلقیح داخل رحمی اقدام کند. در این روش...

استاد با عصبانیت داد زد

__بسه آقای تاردلی، مگه من از شما توضیح خواستم؟

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۱:۱۴]

آرنولد با بی خیالی گفت:

__ا با من نبودین؟ آخه نگاهتون رو من بود فکر کردم با منید.

استاد خواست دهنش رو باز کنه که این دفعه نشان گفت:

__ببخشید استاد تایم کلاس تموم شد می تونیم بریم؟ آخه الان یه کلاس دیگه داریم.

استاد نگاهی به ساعتش کرد و کیفش رو برداشت که بچه ها شروع کردن به خسته نباشید گفتن اما استاد بی توجه از کلاس بیرون رفت.

نفسم رو با شدت بیرون دادم که صدای آرنولد دوباره بلند شد و گفت:

__نه خواهش می کنم این چه حرفیه، وظیفم بود.

از جام بلند شدم و همونجور که کیفم رو برمی داشتم گفتم:

__مرسی بعدا جبران می کنم.

به طرف در کلاس رفتم که بلند گفت:

__هی کجا! کلاس بعدمونم همینجا تشکیل می شه.

__نمی مونم کار دارم.

از کلاس بیرون زدم و با قدم های تندى به طرف پارکینگ رفتم، سوار ماشینم شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. کى با این همه مشغله ی فکرى میاد درس بخونه و مدرک بگیره؟

سرم رو بالا آوردم و ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ بیرون اومدم. آروم به طرف در خروجی روندم و از دانشگاه بیرون زدم و به طرف جایی که از اول باید می رفتم روندم.

دکمه ی آسانسور رو فشردم و منتظر حرکتش شدم. بعد از چند مین آسانسور وایستاد و سریع پیاده شدم. با انرژی مضاعف به طرف اتاقش قدم برداشتم، لبخندى روی لبم نشوندم و در اتاقش رو باز کردم و تو رفتم.

تا خواستم با صدای بلند اعلام حضور کنم نیک پرید جلوم و دستش رو روی بینیش گذاشت، ساکت و نگران نگاهش کردم که نیک با صدای آرومى گفت:

__هیس تازه خوابیده.

منم ولوم صدام رو پایین آوردم و پچ پچ مانند گفتم:

__چرا الان خوابیده؟

با چشم به در دستشویی که توى اتاق بود اشاره کرد و گفت:

__تا صبح اون تو بود.

بعد حرفش خنده ی آرومى کرد و ادامه داد:

__بخاطر داروها شکمش حساسی به کار افتاده بود.

اخمى کردم و گفتم:

__مرض، به جای اینکه دکتر رو صدا کنی تا یه چیزى بهش بده و آرومش کنه حتما نشستى و بهش خندیدی.

__ا از کجا فهمیدی؟ نکنه تو هم اینجا بودی؟

از عصبانیت خواستم جیغ بنفشى سرش بکشم که دستش رو گذاشت روی دماغش و گفت:

__هی آتیشى نشو، دکتر رو صدا کردم که الان گرفته خوابیده دیگه.

کنارش زدم و به طرف بر ایانت رفتم، روی صندلی نشستم و به صورت غرق خوابش نگاه کردم.

اشک عروسک، [۱۴:۰۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

با لرزش گوشیم توی جیبم سریع بیرون کشیدمش که عکس ایان رو روی صفحه دیدم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و تماس رو وصل کردم.

__چه عجب یه زنگ زدی!

__سلام بر آبجی خودم، خوبی؟

__سلام، آره مرسی.

__تا ما زنگ نزنیم تو نمی خوای بزنی؟ چرا نمیاین، دلم برات یه ذره شده.

لبخندی روی صورتم نشست، با مهربونی گفتم:

__خب سرمون شلوغه.

__اصلاً گوشه‌ی رو بده بر ایانت می خوام باهاش دعوا کنم.

خنده‌ی مصنوعی‌ای کردم و برگشتم و به در بسته‌ی رو به روم نگاه کردم و گفتم:

__حمومه.

__پاشید بیاید دیگه، مامان هم دلش برات تنگ شده.

__باشه سرمون خلوت شد میایم.

ایان داشت حرف می زد که صدای پیچ کردن دکتری توی راهرو پیچید که ایان ساکت شد، قبل از اینکه بتونم کاری کنم با شک گفتم:

__بیمارستانی، چی شده؟

هل شده گفتم:

_واسه تحقیق دانشگاهم اومدم.

_دروغ نگو لیا.

_نه دروغ نی...

پرید وسط حرفم و با نگرانی آشکاری که تو صداش معلوم بود گفت:

_وقتی می گی برایانت حمومه و بعد صدای ایستگاه پرستاری میاد و با صدای لرزونی می گی برای کارای دانشگاهت اومدی یعنی همشون دروغه، لیا چی شده؟ حالت خوبه؟

با شرمندگی و ناراحتی گفتم:

_من خوبم، برایانت حالش بده.

_چه قدر بده؟

_انقدر بد که درصد مرگ و زنده موندش باهم برابره.

با نگرانی و اضطراب گفتم:

_چی شده؟

روی صندلی فرود اومدم، با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکنه زمزمه کردم:

_سرطان داره.

اشک عروسک, [۱۴:۰۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

_چی؟! چرا الان می گی؟ من یه هفته پیش باهات حرف زدم حالش که خوب بود؟ فردا میام ایتالیا.

_نه ایان، به هیچ کس نگو خودتم نمی خواد بیایی همه چی خوبه.

_لیا می فهمی چی می گی؟ الان که به کمکمون احتیاج داری میگی نیام! اصلا چرا تا حالا نگفتی؟ از کی فهمیدین؟

کلافه سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

_انقدر سوال نپرس، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پایین آوردم، چندتا نفس عمیق کشیدم تا بغضم بشکند.

در باز شد و نیک بیرون اومد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بیدار شده، کیفیت رو دید و فهمید اومدی.

سرم رو تکه دادم که به طرف ته راهرو رفت. از جام بلند شدم و چندتا پلک زدم و لبخندی روی لبم نشوندم و رفتم تو اتاقش.

_سلام آقای، خوبی؟

کامل نشست روی تخت و گفت:

_سلام عروسکم، بیا اینجا ببینم.

کنارش نشستم که دستم رو گرفت و تو بغلش کشیدتم. دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و آرامش رو اعماق وجودم کشیدم.

تند تند وسایل هام رو جمع کردم و از جام بلند شدم، به طرف در کلاس پا تند کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. تا خواستم دست توی جیبم کنم محکم به کسی خوردم و تمام وسایلم پخش زمین شد.

_آروم دختر کسی نمی خواد جلوت رو بگیره که انقدر عجله داری.

صدای آرنولد از پشتم می اومد پس یعنی اینی که بهش خوردم آرنولد نیست، بی توجه به اون شخص سریع روی زمین نشستم و وسایل هام رو جمع کردم که دو تا دست دیگه هم به کمکم اومد.

زنگ گوشیم قطع نمی شد، با نگرانی تماس رو وصل کردم و گفتم:

_الو؟

_لیا کجایی؟

_ایان بعدا زنگ بزن.

خواستم قطع کنم که سریع گفت:

_خونتونم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۲:۱۴]

با صدای تقریبا جیغ جیغی ای گفتم:

_تو که دو هفته پیش اینجا بودی؟ کار و زندگی نداری؟

وسایل هام رو تو یه دستم گرفتم که اون دو دست هم پوشه ام رو به طرفم گرفت.

_فقط برایانت.

با نگرانی گفتم:

_چی شده؟ حالش بد شده؟

_نه حالش خوبه فقط بچه ی بدی شده زود بیا تا نکشتم.

بعد حرفش داد الکی ای زد که صدای ضعیف برایانت هم پشت بندش اومد.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو بالا آوردم که شان رو جلوم دیدم، زل زده بود بهم و دستش به طرفم دراز بود. سریع پوشه رو ازش گرفتم و گفتم:

_مرسی.

سریع سرش رو تکون داد و بلند شد که منم از جام بلند شدم، دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. از کنارش گذشتم و به صفحه اش نگاه کردم با دیدن عکس ایان عصبی گوشی رو انداختم توی کیفم و از کلاس بیرون زدم.

نمی دونم چرا این ترم تموم نمی شه تا از شرش راحت بشم. تند تند به طرف پایین می رفتم که با شنیدن صدای شان وایستادم.

__لیا.

برگشتم طرفش که سریع فاصله ی بینمون رو پر، مشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

__این رو جا گذاشتی.

مشتش رو باز کرد که دستبندم از لای انگشت هاش آویزون شد، دستم رو جلو بردم که انداخت وسط دستم.

__مرسی.

__خواهش می کنم.

نگاهی بهش کردم که دیدم قفلش شکسته، توی کیفم انداختم و آروم سرم رو به نشونه ی خداحافظ تکون دادم و به طرف پله ها رفتم. شان هم باهام هم قدم شد، اولین پله رو که پایین رفتیم گفت:

__برایانت خوبه؟

__آره.

__پس حال خودت خوب نیست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__نه خوبم.

__چند وقته خیلی آشفته و کلافه ای، کلاس ها رو هم یکی در میون می پیچونی، دیر میایی و زود میری پس حالت خیلی خوبه.

شونه ای بالا انداختم و آخرین پله رو هم پایین رفتم، چیزی نداشتم تا بگم. به طرف در خروجی حرکت کردم که اونم پشتم اومد.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۲:۱۴]

کلاسوری به طرفم گرفت و گفت:

این جزوه های این مدته، آگه خواستی بین این حال و هوای خوبت درس بخونی فکر کنم این به دردت بخوره مخصوصا که امتحان ها هم نزدیکه.

وایستادم که خودشم وایستاد، مردد نگاهی به جزوه اش انداختم که بیشتر بهم نزدیک کرد.

آروم ازش گرفتم و گفتم:

خیلی زود برش می گردونم.

نمی خوام.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا؟

خب شاید بعدا فهمیدی، ماله خودت.

نمودن تا نگاه متعجبم رو ببینه، از در بیرون زد و بین دانشجوها گم شد. با یادآوری برآیانت و ایان سریع از ساختمون بیرون زدم، باید قبل از اینکه ایان عصبیش کنه و سر به سرش بزاره و حالش رو بد کنه خودم رو به خونه برسونم.

ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه روندم، از اون موقع ای که ایان فهمید برآیانت سرطان داره تا الان سه بار اومده. ازش قول گرفتم تا به مامان و بابا نگه، بالاخره با رفتارهاش کاری می کنه که اونا بفهمن.

چندتا بوق پشت سرهم زدم تا نگهبان ها در رو باز کردن، جلوی عمارت ترمز کردم و پیاده شدم. از پله ها بالا رفتم و وارد عمارت شدم، نگاه کلی ای به سالن انداختم. همه چی آروم بود پس سریع از پله ها بالا رفتم، راهرو و سالن بالا هم آروم بود پس به طرف اتاقم رفتم.

ایان دیوونه یه وقت برآیانت رو بیرون نبرده باشه؟ در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم که با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.

__ایان!

با جیغی که زدم ایان وحشت زده عقب پرید، به طرف برایانت پا تند کردم. برایانت برگشتم طرفم اما چهره اش معمولی بود.

__این چه کاریه؟

ایان به موهای ریخته شده ی روی زمین اشاره کرد و گفت:

__بد کردم خوشگلش کردم؟

با بهت بهشون نگاه کردم، این چه کار احمقانه ای بود که کرده بودن! ایان بی خیال ماشین تو دستش رو روشن کرد و جلوی چشم های گرد شدم تیکه های آخر موش رو هم تراشید، حالا کاملاً کچل شده بود.

برایانت لبخندی زد و گفت:

__حالا یه بار حرصش رو می خوریم به جای اینکه هر روز بیدار بشیم و ببینیم یه کمش ریخته.

اشک عروسک، [۱۴:۰۲ ۱۸.۰۸.۱۷]

با بغض سنگینی نگاهش کردم اما اجازه ندادم چشم هام اشکی بشه، لبخند تلخی رو بهشون زدم که ایان گفت:

__خب پاشو برو حموم یه آبی به سرت بزن ببین چه حالی می ده.

برایانت پیش بند پلاستیکی ای که روش بود رو برداشت و از روی صندلی بلند شد، از کنارم به آینه ی پشت سرم نگاه کرد و دستی به سرش کشید و بعد شونه ای بالا انداخت و گفت:

__مرسی ایان.

__قابلی نداشت، از این به بعد خودم میام کچلت می کنم. اینجوری خوشتیپ تر می شی.

برایانت تک خنده ای کرد و به طرف کمدش رفت، حوله اش رو برداشت و بدون حرفی وارد حموم شد.

منتظر شدم تا صدای آب بیاد، دست ایان رو گرفتم و با اخم زل زدم بهش. وقتی صدای آب رو شنیدم با صدای آرومی گفتم:

چرا اینکار رو کردی؟ نمی دونستی من موهایش رو دوست دارم؟ الان از این به بعد من انگشت هام رو لای موهای کی کنم؟

با جدیت زل زد توی صورتم و اونم با صدای آرومی گفت:

نمی بینی وقتی هر بار بعد از اینکه از خواب بلند می شه و تارهای موش رو روی بالش می بینه چه حالی می شه؟ وقتی موهایش رو شونه می کنه و برس پر تار مو می شه چه قدر عذاب می کشه، اونم مثل تو و من و بقیه موهایش رو دوست داشت ولی نمی تونست هر روز و ساعت با دیدن تارهای ریخته شدش روی شونه هاش ناراحت بشه و عذاب بکشه پس زدن یک دفعه ایش رو به ریختن کم کم دائمیش ترجیح داد، منم بودم همین کار رو می کردم.

با انگشتش قطره ی اشک سمجی که از گوشه ی چشمم پایین اومده بود رو گرفت و گفت:

بعد از اینکه خوب بشه و داروهایش رو قطع کنه دوباره مثل روز اول همه اش در میاد.

سرم رو تکیون دادم و ازش فاصله گرفتم، با چندتا حس مختلف که هر کدوم چیزی رو درونم فریاد می کشید قدم برداشتم و در آخر روی تخت نشستم.

ایان به طرف در اتاق رفت و گفت:

می گم بیان این ها رو جمع کنن.

از اتاق بیرون زد که نگاهم قفل موهای ریخته شده رو زمین شد، آهی کشیدم و شروع کردم به توجیه کردن خودم.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۵:۱۴]

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم که نیک رو جلوی پله ها دیدم، سریع به طرفش رفتم که با دیدنم وایستاد.

__سلام، خوبی؟

سرش رو تکون داد و جواب سلام رو داد، منتظر نگاهم کرد که گفتم:

__اون مدارک رو پیدا کردی؟

با شرمندگی سرش رو تکون داد و گفت:

__نه، غیب شدن.

__وضعیت حساب ها چگونه؟

__افتضاح، هنوز نتونستم راه حلی پیدا کنم برای خبر دادن به پلیس هم باید براینترنت باشه.

__نه، حالا دیگه نمی شه به براینترنت بگیرم گفتی هیچ تنشی نباید داشته باشه، عملش نزدیکه.

نیک باشه ای زمزمه کرد و از کنارم گذشت. ان پله ها پایین رفتم، با دیدن جسیکا به طرفش رفتم و رو بهش گفتم:

__یه لیوان آب پرتقال بگیر.

__چشم خانم.

سریع ازم دور شد و به طرف آشپزخونه رفت. با چشم دنبال ایان گشتم که جلوی پنجره های بزرگ که به باغ دید داشت پیداش کردم، انگار داشت با موبایلش با کسی حرف می زد.

بهش نزدیک شدم که صداش رو شنیدم.

__مامان جون گفتم فردا میام دیگه، الان که نمی تونم دوستانم رو ول کنم.

نمی دونم مامان چی گفت ولی ایان در جوابش گفت:

__باشه بهش زنگ می زنم.

فکر کنم عکس روی شیشه افتاده بود که برگشت و چشمکی بهم زد و گفت:

__قربون مامان خوشگلم برم خب کاری نداری؟

بعد لحظه ای گفت:

__خدا حافظ.

تماس رو قطع کرد و رو بهم گفت:

__چی شده دل از شوهرت کندی؟!

نیشم رو براش باز کردم و گفتم:

__اومدم براش آب میوه ببرم.

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

__خدا شانس بده والا.

ابرویی براش بالا انداختم که از اون فاز بیرون اومد و گفت:

__شب بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟

__حال برایانت خراب نشه؟

سرش رو بالا انداخت و گفت:

__می خوام بریم یه هوا بخوریم نمی بریمش که ازش بیگاری بکشیم.

سرم رو تکیون دادم و شونه بالا انداختم. جسیکا با لیوان آب پرتقال اومد و گفت:

__بفرمایید خانم.

ازش گرفتم و گفتم:

__مرسی.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸:۰۵]

ایان مثل شکارچی ها به لیوان تو دستم چشم دوخت و گفت:
_بابا انقدر لوسش نکن.

خواست بیاد جلو که عقب رفتم و گفتم:

_کوفت بگو برات بیارن این ماله برایانته.

_خب این بیشتر مزه میده چون واسه یکی دیگه است.

بی توجه به دلقک بازی هاش پشتم رو بهش کردم و به طرف طبقه ی بالا و اتاقمون قدم برداشتم.

در رو باز کردم که برایانت رو جلوی آئینه دیدم، لباس هاش رو پوشیده بود و یه حوله ی سفید کوچیک روی سرش بود. قیافه اش رو نمی تونستم ببینم ولی از طرز ایستادنش معلوم بود سرش رو خم کرده و به وسایل های چیده شده ی روی میز زل زده.

گلوب رو با سرفه ی کوتاهی صاف کردم و گفتم:

_آقایی داری به چی فکر می کنی؟

با کمی تعلل سرش رو بالا آورد و حوله رو انداخت دور گردنش، برگشت طرفم و نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد و گفت:

_هیچی.

جلو رفتم و لیوان رو به طرفش گرفتم و با شوخی گفتم:

_بخور جیگرت حال بیاد.

تک خنده ای کرد و لیوان رو برداشت و گفت:

_اول تو ازش بخور بعد من می خورم.

لبخند بزرگی زدم و شیطون سرم رو به لیوان توی دستش نزدیک کردم و از سرش هورت کشیدم که خنده ی برایانت بلند شد.

چند قلوپ دیگه خوردم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

__خیلی خوشمزه بود.

زبونش رو روی لب های پوسته شده اش کشید و گفت:

__معلومه دیگه چون تو دست من بود.

بعد حرفش کمی از آب پرتقال رو خورد، خیره اش بودم تا ببینم تا آخرش رو بخوره. لیوان نصفه نشده بود که پایین آوردش و روی بشقاب تو دستم گذاشتش.

__اِ همش رو بخور.

__نه بسه بقیه اش رو خودت بخور.

سمج لیوان رو برداشتم و زیردستی زیرش رو روی میز آرایش گذاشتم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

__باید تا آخر بخوری، واسه تو آوردمش خودم پایین خوردم.

ابروش رو بالا انداخت که لبخند شیطونی زدم و لیوان رو روی لبش گذاشتم و با زوری آب پرتقال رو خالی کردم تو دهنش که چشم هاش کامل گرد شد و بعد دستش دور لیوان و دستم پیچید و کامل دهنش رو باز کرد.

وقتی کامل تموم شد عقب رفتم که نفس عمیقی کشید و گفت:

__باشه آروم، یه بار دیگه می گفتمی می خوردمش.

سرتق نگاهش کردم و گفتم:

__دوست داشتم، از این به بعد خودم بهت غذا می دم.

با بهت نگاهم کرد و تک خنده ای کرد، یه دفعه دست انداخت دور گردنم و به خودش نزدیکم کرد و گفت:

__دیوونه کوچولو.

اشک عروسک، [۱۷.۰۸.۱۸:۰۵:۱۴]

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و تو دلم زمزمه کردم:
_خدایا هیچوقت ازم نگیرش.

بالاخره قرار شد با اصرارهای ایان، برایانت و نیک و من بریم بیرون. در کمدم رو باز کردم و نگاهی به لباس هام انداختم که صدای برایانت اومد.
_اسپرت تیره بردار.

برگشتم طرفش که دیدم یه سویشرت مشکی و سفید با شلوار جین و یه کلاه کپ مشکی برداشته و داره تیشرت انتخاب می کنه.

شونه ای بالا انداختم و منم یه کت چرم مشکی کوتاهی با پیرهن سفید و شلوار لی جذب بیرون کشیدم. برایانت نگاهی به لباس هام کرد و سرش رو به شونه ی موافقت تکون داد.

لباس هامون رو عوض کردیم و هر کدوم عطر مورد علاقه مون رو زدیم و از اتاق بیرون اومدیم. به طرف پله ها می رفتیم که در اتاق مهمان باز شد و ایان بیرون اومد، نگاهی بهمون کرد و با انرژی گفت:

_بریم بترکونیم.

چندتا ادا هم در آورد که خنده مون گرفت، با هم از پله ها پایین اومدیم که نیک رو جلوی دوتا از این بادیگارد های درشت هیکل دیدم. نکنه می خواد این دوتا رو هم همراهمون بیاره؟

اون دو نفر سرشون رو تکون دادن که نیک برگشت، با دیدنمون به طرفمون قدم برداشت که با جلو اومدنش اسلحه ی کمری ای تو دستش دیدم. خشابش رو جا زد و اسلحه رو پشتش برد و زیر سویشرتش قایم کرد و گفت:

_همه چی حله بریم.

قبل از اینکه کسی چیزی بگه سریع گفتم:

_اون دوتا رو که نمی خوای پشتمون راه بندازی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

__ نه پس برای چی خودم دارم میام؟

__ چه عجب!

برایانت لبخندی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

__ نیک تنهایی کارایی سه تای اونا رو داره.

ایان مسخره خندید و با هم از خونه بیرون زدیم. نیک و ایان جلو نشستن و من و برایانت هم عقب، ایان سریع آهنگ تندی گذاشت و صداش رو بلند کرد.

نیک جلوی پارک بزرگ و معروف ایتالیا نگه داشت و گوشه ای پارک کرد، از ماشین پیاده شدیم و به طرف پارک قدم برداشتیم. چندتا نفس عمیق کشیدم و هوای خنک رو به ریه هام فرستادم.

بی حرف کنار هم قدم می زدیم که ایان پوف کلافه ای کشید و گفت:

__ اگه می خواستید لال مونی بگیرید که تو همون خونه می موندین.

رو بهش گفتم:

__ خب چی کار کنیم؟ می خوای دلک بازی در بیاریم برات؟

نیشش رو باز کرد و گفت:

__ آره تو می شی میمون و برایانت هم دلک، نیکم اژدها، منم آموزشتون می دم.

اشک عروسک, [۱۴:۰۵ ۱۸.۰۸.۱۷]

جیغی زدم و پریدم طرفش که سرخوش قهقهه ای زد و پرید پشت نیک، برایانت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو عقب کشید و گفت:

__ ایان از همه دلک تره.

لبخند حرص دراری زدم و دوباره راه افتادیم. ایان مسخره بازی در می آورد و منم هی باهانش کل کل می کرد، برایانت و نیک وسطمون افتاده بودن و یا بهمون می خندیدن یا از هم جدامون می کردن.

با دستم به درخت بزرگی که رو به رومون بود اشاره کردم و به ایان گفتم:
_تا اونجا مسابقه بدیم هر کس دیر برسه باید بهمون بستنی و آب میوه و آلوچه بده.
ایان نگاهی به درخت کرد و گفت:

_خب بهتره خودت رو خسته نکنی و بری بخری.

ابرویی بالا انداختم و قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم، ایان اومد کنارم و ایستاد که گفتم:
_با شمارش من می دوییم.

سرش رو تکون داد که سریع با دست به نیک اشاره کردم ایان رو بگیره، وقتی نیک درست پشت ایان و ایستاد بلند گفتم:

_یک...دو...سه.

با تمام سرعت شروع کردم به دویدن، فاصله مون با درخت خیلی کم بود، صدای داد ایان از پشتم می اومد و من قهقهه می زدم. به درخت رسیدم و برگشتم که دیدم نیک ایان رو ول کرد، لبخند بدجنسی زدم و همونجور که جلو می اومدم بلند می گفتم:

_اوم زرت هم می خوام، زود باش داداشی.

با ذوق جلوش و ایستادم که ایان ابرو بالا انداخت و گفت:

_شما تقلب کردید.

برایانت نوچ نوچی کرد و گفت:

_من شاهد بودم کاملاً بردش عادلانه بود، من هویج بستنی می خورم.

خنده ی بلندی کردم که ایان مجبور شد بره خوراکی هامون رو بخره، روی چمن های نزدیکمون نشستیم و به ریش ایان خندیدیم.

بعد از چند دقیقه سر و کله ی ایان با دوتا پلاستیک پر از خوراکی پیدا شد، خوراکی ها رو وسط ریخت و کنارمون نشست. سریع آلوچه ها رو از وسطشون برداشتم و تو بغلم گرفتم که سه جفت چشم متعجب رو جلوی خودم دیدم. هر سه تاشون با دهن باز نگاهم می کردن که ایان گفت:

__رو دل نکنی یه وقت؟

سرتق سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__همشون ماله خودمه فقط یه ذره به برایانت می دم.

اشک عروسک, [۱۷.۰۸.۱۸ ۰۵:۱۴]

برایانت با مهربونی گفت:

__نه عزیزم همش ماله خودت.

ایان دستش رو جلو آورد و همونجور که آلوچه هام رو می کشید گفت:

__چی چی همش ماله خودت؟ دل دردت به جهنم پس من چی؟

بعد حرفش محکم یکی از ظرف های آلوچه رو از دستم کشید و پیروز نگاهم کرد، درش رو باز کرد و یه بزرگش رو برداشت و توی دهنش گذاشت. آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

__خیلی ترشه.

بعد حرفش ظرفش رو به طرف نیک گرفت که نیک چندتا برداشت. بعد نیک هم برایانت چندتا برداشت و برگشت طرفم و یکیش رو به طرفم گرفت که سریع دهنم رو باز کردم و با ولع آلوچه و انگشتش رو میک زدم.

__اِ برایانت دیگه بهت نمی دم، خودش اون همه داره.

برایانت سرش رو بالا انداخت و گفت:

__لیا همون رو می خواست.

نیک و ایان برو بابایی گفتن و حمله کردن به بقیه ی خوراکی ها، برایانت هم آب میوه اش رو برداشت. این هله هوله ها برای معدش ضرر داشت و نمی تونست بخوره.

بعد خوردن همه ی خوراکی ها و چندتا بازی و کل کل از جامون بلند شدیم و شروع به قدم زدن کردیم. در آرامش کنار هم قدم می زدیم و به شب پرستاره ی بالای سرمون نگاه می کردیم.

این آخرین جلسه ی شیمی درمانی بود و قراره یه هفته ی بعد برایانت عمل بشه، از اون موقعی که ایان رفته دیگه برنگشته ولی هر روز زنگ می زنه و حال برایانت رو می پرسه. توی این چند وقت با کارهاش خیلی بهمون روحیه و انرژی داده و دیگه مثل سابق نمی ترسیم، مخصوصا اون گردش آخرین بارمون که باعث شد اون شب برایانت کلی بخنده و من مدیونش بودم.

چون آخرین جلسه ی شیمی درمانی بود اومده بودیم بیمارستان، کنار تخت برایانت وایستاده بودم و منتظر اومدن دکتر بودیم.

_تا چند وقت دیگه از شر اینجا راحت می شیم.

با شنیدن صدای برایانت برگشتم طرفش، معلوم بود از اینجا خیلی خسته شده. لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خیلی زود خوب می شی، این همه تحمل کردی این دو، سه هفته هم روش.

_خیلی دوست دارم لیا.

شیرینی خاصی تو وجودم پیچید و غرق لذت شدم، با اومدن دکتر نتونستم جوابش رو بدم. دکتر لبخندی بهمون زد و بعد نگاهی به برایانت گفت:

_خوبی جوون؟

برایانت سرش رو تکون داد و گفت:

بله، ممنون.

پرستاری با لوازمش اومد توی اتاق، دکتر سرنگ بزرگی برداشت که گفتم:

می تونم توی اتاق بمونم؟

بله.

بعد از پر کردن سرنگ به طرف برایانت اومد و شروع کرد به پیدا کردن رگش، توی این چندماه انقدر لاغر و ضعیف شده بود که رگ دستش هم به زور پیدا می شد.

بالاخره دکتر کارش رو کرد، روی پیشونی برایانت عرق های درشت نشسته بود و هر لحظه صورتش بیشتر توی هم می رفت و پلک هاش بهم نزدیک تر می شد.

سریع دستمالی برداشتم و آرام روی پیشونیش کشیدم که یه دفعه از جاش بلند شد و شروع کرد به عق زدن! پرستار سریع ظرفی برداشت و به طرفمون اومد که همون موقع برایانت بالا آورد.

با دیدن لکه های خونی بینش وحشت زده به دکتر نگاه کردم، دکتر خونسرد آمپول دیگه ای برداشت و بعد هواگیری برایانت رو خوابوند و سریع اون آمپول رو هم زد و گفت:

الان کمتر می شه ولی بیست و چهار ساعت حالت تهوع و استفراغ داری.

برایانت آرام زمزمه کرد:

باشه، دیگه عادت کردم.

با چشم های گرد نگاهشون می کردم مگه قبلا هم موقع تزریق دارو اینجوری می شد؟ یعنی بخاطر همین نمی داشتن تا چند ساعت من پیام داخل اتاق؟!

اشک عروسک, [۱۴:۰۷ ۱۸.۰۸.۱۷]

ناراحت بهشون چشم دوخته بودم که پرستار چندتا قرص و لیوان آبی آورد، برایانت به سختی از جاش بلند شد و قرص ها رو با آب قورت داد. اخم هاش سخت تو هم گره خورده بود و هنوز روی صورتش عرق نشسته بود.

دکتر و پرستار رفتن که کنارش نشستم و آروم دستش رو گرفتم، آروم برگشت و نگاهی به چهره ی نگرانم انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

چیزی نیست عزیزم، نگران نباش.

دستمال رو برداشتم و با دقت روی پیشونیش کشیدم، بعد خشک کردن صورتش دستم رو روی شکمش جایی که معده اش بود گذاشتم و آروم دستم رو به صورت دورانی چرخوندم تا کمی از درش کم بشه.

با حرکت دستم برایانت چشم هاش رو باز کرد و دستش رو گذاشت روی دستم.

دستت رو بردار می خوام یه کم ماساژ بدم دردش کمتر بشه.

انگشت های کوچولوت درد می گیره.

سرم رو بالا آوردم و تک خنده ای کردم و گفتم:

کجاش کوچولوئه؟

انگشت کوچیکم رو گرفت و گفت:

این ها، از ماله یه بچه هم کوچولو تره.

لبخندی بهش زدم و کلکل رو کنار گذاشتم، دوباره شروع کردم به ماساژ دادنش که کم کم چشم هاش بسته شد و خوابش برد. انگار اون داروها خواب آور هم بودن.

یه ساعتی بود توی اتاق بودم، حوصله ام دیگه سر رفته بود که تقه ای به در خورد و بعد باز شد. پرستار نگاهش رو توی اتاق چرخوند و با دیدن من لبخندی زد و جلو اومد و گفت:

آقای دکتر کارتون دارن، توی اتاقشون هستن.

با استرس از جام بلند شدم و گفتم:

__باشه، مرسی.

با قدم های سستی به طرفش رفتم، از اتاق بیرون زدم و با ترس از اینکه قراره چی بشنوم راهی اتاق دکتر شدم.

دست لرزونم رو بالا آوردم تقه ای به در زدم که صدای دکتر از پشت در اومد.

__بفرمایید.

آروم دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد، با چشم هایی که مطمئن بودم دودو می زد وارد اتاق شدم. دکتر عکس هایی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و عینکش رو در آورد و گفت:

__بفرماید خانم کیدمن.

لبخندی تصنعی زدم و در رو بستم، روی صندلی رو به روی میز سفید دکتر نشستم و به صورتش چشم دوختم، از حالت صورت و چشم هاش نمی شد فهمید خبر خوبی رو می خواد بگه یا بد.

__داشتم عکس هایی که چند ساعت پیش گرفتم رو بررسی می کرد.

اشک عروسک, [۱۴:۰۷ ۱۸.۰۸.۱۷]

از استرس زبونم مثل کویر خشک شده بود و نمی تونستم لبم رو باهاش تر کنم تا چیزی بگم. انگار دکتر خودش فهمید ناتوان تر از اینی ام که بتونم کلمه ای بیان کنم پس خودش ادامه داد:

__داروهای شیمی درمانی دیگه بیشتر از این نمی تونن بافت های آسیب دیده رو ترمیم کنن و جلوی پیشرفت سلول های سرطانی رو بگیرن، بدن همسرتون بیش از حد ضعیف شده و استفاده ی بیشتر از این داروها الان به صلاح نیست.

وحشت زده گفتم:

__یعنی چی؟

__ باید عمل رو جلو بندازیم.

__ چه قدر جلو بندازیم؟

__ حداکثر تا سه روز دیگه، دستور عملش رو می نویسم.

سرم رو تکنون دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

__ باشه آقای دکتر، پس ما سریع تر کارهاش رو می کنیم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

__ ما هم تمام تلاشمون رو می کنیم دخترم.

از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم، هنوز نگرانی و ترس و اضطراب رو حس می کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم و شروع به حرکت کردم که نیک رو دیدم، به طرفم اومد و با نگرانی نگاهی به در بسته ی اتاق دکتر انداخت و بعد رو به من گفت:

__ چی شده؟ دکتر چی گفت؟

__ گفت باید هر چه زودتر عمل بشه.

خیلی زود رنگش پرید! با تعجب نگاهش می کردم که یه دفعه گفت:

__ حتما باید پولش رو قبل از عمل بریزیم؟

__ آره خب! چیزی شده؟

چنگی توی موهاش زد و گفت:

__ حساب ها خالی شده.

شوکه نگاهش کردم، سرمای عجیبی از بدنم گذشت و شروع به لرزیدن کردم. زبونم انگاری گرفته بود، با لکنت گفتم:

__ به عمل برایانت می رسه؟

سرش رو به نشونه ی نه، متاسفم تکون دادم که برای لحظه ای سرم گیج رفت. نیک سریع گرفتم و روی صندلی های کنار راهرو نشوندم و خودش هم رو به روم زانو زد. سریع دستم رو توی جیبم کردم و دنبال موبایلم گشتم، از تو جیبم بیرون کشیدم و با دست های لرزون سعی کردم کدش رو بزنم تا صفحه اش باز بشه.

__چی کار می کنی لیا؟

__باید از بابام بگیرم.

دستش رو گذاشت روی گوشیم و گفت:

__نه برایانت ناراحت می شه، خودم جور می کنم.

عصبی توی صورتش غریدم:

__ناراحت بشه خیلی بهتر از اینه که بمیره.

با اخم گوشی رو از توی دستم کشید و گفت:

__نمی میره گفتم پول رو جور می کنم.

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

__یه ماهه داری دنبال اونی که توی حساب ها دست کاری می کرده، می گردی ولی پیداش نکردی که هیچ همون پول هایی رو هم که داشتیم تموم شده.

هر لحظه اخم هاش بیشتر توی هم کشیده می شد ولی ترس از دست دادن برایانت انقدر برام بزرگ بود که دیگه ترسی از نیک برام معنایی نداشت. چشم هاش سرخ شده بود و دستش مشت شده بود، از لای دندان های کلید شده اش غرید:

__اگه تو گذاشته بودی به برایانت می گفتم تا الان همه ی اون ها دستگیر شده بودن و پول ها به حساب برگشته بود.

بغض کرده نگاهش کردم، چنگی توی موهایش زد و بلند شد. خواست بره که بلند گفتم:

__سوییچ ماشینم روی عسلی کنار تخته، بردار و بفروزش.

برگشت طرفم، نگاه نافذش رو به چشم هام دوخت. مصمم نگاهش کردم که زمزمه کرد:
_باشه.

بعد حرفش با قدم های بلندی ازم دور شد، چند دقیقه ای روی صندلی نشستم تا حالم جا بیاد که
گوشیم توی دستم لرزید.

شماره ناشناس بود ولی روی آیکون سبز رنگ زدم و گوشی رو بالا بردم که صدای آشنایی
گفت:

_سلام.

با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم رو بهش گفتم:

_سلام.

_حالت خوبه؟

نمی دونم چرا هنوز هم خوب بودن حالم بر اش مهم بود، جوابی به این سوال مسخره اش ندادم
که خودش ادامه داد:

_از ایان شنیدم شوهرت مریضه.

با شنیدن جمله اش عصبانیتی که داشتم کنترل و آرومش می کردم دوباره به سراغم اومد، مگه
بهش نگفته بودم نباید از این قضیه به کسی بگه حتی مامان و بابا پس چرا به کوروشی که
ازش متنفرم باید می گفت؟

_داره خوب می شه.

_ولی فکر نکنم سرطان معده خوب شدنی باشه.

با خشم غریدم:

_بهتره قبل از اینکه دهنتم رو باز کنی فکر کنی وقتی اطلاعی درباره ی این بیماری نداری
حرف مفت نزن.

از عصبانیت نفس نفس می زدم ولی صدایی از اونور خط نمی اومد، قبول دارم تند رفته بودم ولی حقش بود.

_آروم شدی؟

_اگه قطع کنی آروم می شم.

_فقط زنگ زدم بگم من هنوزم دوستت دارم، هرکاری هم برات می کنم و منتظرتم.

اگه جلوم بود و این حرف ها رو می گفت، قطعاً سیلی محکمی بهش می زدم و با فریاد کشیدن سرش عصبانیت رو خالی می کردم ولی از پشت تلفن و اینجا که بیمارستان بود نمی تونستم این کارها رو بکنم.

_من از مردهای خیانتکار متنفرم دیگه هم دوست ندارم صدات رو بشنوم، خداحافظ.

نذاشتم چیزی بگه و گوشی رو قطع کردم، از حرف هایی که زدم بودم راضی بودم چون می دونستم دل یک عاشق رو نشکسته بودم، خودم عاشق بودم و می دونستم نگاه و لحن یه عاشق چه جوریه و مطمئن بودم من هیچ وقت این نگاه رو از طرف کوروش نسبت به خودم ندیدم. نمی دونم چرا انقدر اصرار داشت که باهام ازدواج کنه ولی می دونم بخاطر عشق و علاقه نیست.

از جام بلند شدم و با قدم های آروم به طرف اتاق برایانت رفتم.

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم، تختش خالی بود ولی صدای شیرآب از توی دستشویی توی اتاقش می اومد.

روی صندلی نشستم و منتظر به در چشم دوختم که بالاخره صدای آب قطع شد و لحظه ای بعد در باز شد و برایانت با رنگ و روی پریده و خم شده بیرون اومد، دستش روی شکمش بود و داشت محکم فشارش می داد.

سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم، زیر بغلش رو گرفتم و آروم به طرف تختش بردم و با نگرانی گفتم:

_درد داری؟ دکتر رو خبر کنم؟

سرش رو بالا انداخت و به سختی گفت:

__نه تازه دارو دادن دیگه نمی دن، الان خوب می شم.

روی تخت نشست که آروم خوابوندمش، دست یخ زده اش رو گرفتم و گفتم:

__دکتر گفت عمل رو جلو انداختن، تا دو یا سه روز دیگه عمل می شی.

با شنیدن حرفم چشم هاش برقی زد و لبخندی زد، دستش رو آروم فشردم و گفتم:

__چیزی می خوری؟

__نه.

چیزی نگفتم دیگه، فقط دستش رو گرفته بودم تا آروم بشم.

__لیا؟

__جانم؟

__بیا کنارم دراز بکش می خوام بغلت کنم.

لبخندی بهش زدم و خودم رو کنارش جا کردم که دست هاش دورم پیچید، سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و با آرامش چشم هام رو بستم.

__لیا می گم قیمت ماشین خیلی بالاست به این زودی ها به فروش نمی ره.

__خب تخفیف بده.

نیک عصبی و کلافه گفت:

__اگه نصفه قیمتم بدیم تا فردا به فروش نمی ره، الان موقع خرید و فروش نیست.

فکرم دیگه کار نمی کرد، توی این دو روز خودمون رو به آب و آتیش زده بودیم ولی انگاری تمام دوست ها و همکارهای نیک و برایانت فقط برای زمان خوشیش بودن، نیک هم هرکاری می کرد تا من به بابا اینا چیزی نگم ولی دیگه نمی شد.

امروز باید همه ی کارها انجام می شد چون فردا صبح اول وقت قرار بود برایانت عمل بشه، سرگردون طول سالن رو با قدم هام متر می کردم.

دیگه نتونستم تحمل کنم، سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم. لباس هام رو عوض کردم و سوییچ ماشین برایانت رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. از پله ها پایین رفتم و خواستم از در بیرون بزنم که نیک گفت:

__کجا می ری؟

__بیمارستان، نمی تونم بیشتر از این اینجا رو تحمل کنم.

چیزی نگفت که از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشردم و با سرعت از باغ بیرون زدم. هنوز سرم از گریه های دیشبم درد می کرد و گیج می رفتم، تحمل این روزها خیلی سخت و طاقت فرسا بود. هر ثانیه ای که می گذشت نفسم سخت تر بالا می اومد، الان هر ثانیه برای برایانت حیاتی بود و ما داشتیم خیلی راحت با کارامون این لحظه ها رو حروم می کردیم.

ترمز زدم و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. راهروی شلوغ بیمارستان رو پشت سرم گذاشتم و وارد اتاق برایانت شده که دیدم آرام خوابیده و چشم های خوشگلش بسته است. با اینکه الان تمام موها و مژه هاش ریخته و پوستش خیلی رنگ پریده شده و البته لاغر ولی هنوزم برام جذاب ترین و دوست داشتنی مرد دنیا بود.

با لبخند نگاهش می کردم که در باز شد و پرستاری اومد تو اتاق و گفت:

__ببخشید یه آقای باهاتون کار دارن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__خودشون رو معرفی نکردن؟

__نه فقط گفتن یه امانتی مهم براتون دارن.

نمی دونستم کیه ولی کنجکاو بودم هرچه زودتر اون مرد رو ببینم بنابراین گفتم:

__کجا هستن؟

__پایین توی حیاط.

ازش تشکر کردم و از اتاق بیرون زدم، سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم ولی خب هم استرس به جونم افتاده بود و هم فضولی و کلی حس دیگه.

بالای پله ها و ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم ولی هیچ قیافه ای برام آشنا نبود، از پله ها پایین اومدم و توی محوطه قدم برداشتم. هیچ فرد منتظری رو اطرافم ندیدم! برگشتم تا برم که شان رو جلوم دیدم. با تعجب بهش نگاه می کردم که گفت:

__سلام، من بودم باهات کار داشتم.

__سلام.

منتظر و سوالی نگاهش کردم که کوله پشتی ای که توی دستش بود رو به طرفم گرفت. با گنگی گفتم:

__این چیه؟

__ماله برایانته.

mydaryaroman

گیج تر از قبل نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

__تمام پول ها و مدارکشه.

به معنای واقعی کلمه خشکم زد و البته ترس هم بهش اضافه شد، این ها پیش شان چی کار می کنه؟ چرا داره برمی گردونه؟

دستش رو تکون داد و گفت:

__نمی خوای بگیریش؟

سعی کردم لرزش دستم رو مخفی کنم، خیلی آروم کوله رو ازش گرفتم و گفتم:

__تو کی هستی؟ این ها پیش تو چیکار می کنه؟ چرا داری پششون می دی؟

__برایانت قبلا جونم رو نجات داده پس نمی تونم بزارم بخاطر کارهای پدرامون بمیره.

__یعنی تو و بابات رقیب و دشمن های برایانت هستین؟

_به برایانت بگو چون آتیش پاره رو نجات دادی و تمام این کارها زیر سر رئیسه خودش می فهمه.

_اما من نمی فهمم!

_مهم نیست چون دیگه قرار نیست من رو ببینی.

_یعنی چی پس دانشگاه و...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_همه ی این ها فقط برای رد گم کنی بود اول هدف تو بودی ولی خب تو تودار تر از این حرف ها بودی، من خیلی وقته درسم تموم شده.

ترسم ازش هر لحظه بیشتر می شد، نمی دونم چه جوری جلوش وایستاده بودم و با چه جرئتی بهش نگاه می کردم و ازش سوال می پرسیدم.

_خوش بخت بشین، خداحافظ.

با صدای آرومی جواب خداحافظیش رو دادم که ال کنارم گذشت و به طرف در خروجی رفت. وقتی کامل از راس دیدم خارج شد نفس حبس شدم رو رها کردم، نگاهی به کوله پشتی توی دستم انداختم و سریع درش رو باز کردم که کلی کاغذ و یه پاکت بزرگ توش دیدم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم در کوله رو بستم و گوشیم رو بیرون کشیدم که اسم نیک رو روش دیدم، سریع زدم روی پاسخ که اون زودتر از من گفت:

_پول جور شد، بگو برای عمل آماده بشن من تو راهم.

_نیک.

با شنیدن صدای وحشت زده و ترسیده ام با نگرانی گفت:

_چی شده؟

_همه ی اسناد و مدارک و پول ها برگشته.

چند ثانیه ای سکوت بینمون رو گرفت تا اینکه نیک گفت:

__چه جوری؟

__شان آورده.

کمی فکر کرد و با صدای کلافه ای گفت:

__چی می گی لیا؟ هیچ کسی که اسمش شان باشه رو نمی شناسم، مطمئنی؟

__آره، شان ریتزو.

دوباره کمی فکر کرد و گفت:

__لعنتی، هیچی یادم نمیاد حتما جعلیه. سر خیابونم دارم می رسم.

__باشه.

تماس رو قطع کردم و کوله رو محکم بین انگشت هام فشردم.

نیک کنارم ترمز کرد، قبل از اینکه پیاده بشه سریع توی ماشین نشستم و کوله رو به طرفش گرفتم. نیک بدون معطلی زیپ کیف رو باز کرد و تمام مدارک رو روی صندلی خالی کرد، تند تند کاغذها رو باز می کرد و بعد نگاه کردنش توی کوله می انداخت تا به اون پاکت رسید. سریع درش رو باز کرد و کاغذی ازش بیرون کشید که یه چک بود.

__شان ریتزو! حساب به اسم اینه ولی من مطمئنم هیچ فردی رو به این اسم نمی شناسم.

__گفت برایانت جونش رو نجات داده، با دو تا کلمه ی رمز مانند گفت.

__چی؟

__آتش پاره و رئیس.

چندبار زیر لب زمزمه کرد و کلافه گفت:

__نمی شناسم.

__ولی گفت برایانت می شناستش.

سرش رو چندبار به نشونه نمی دونم تگون داد و بعد گفت:

__تو برو کارای عمل رو بکن منم سریع می رم این پول رو به حساب بخوابونم قبل از اینکه
پشیمون بشن و جلوش رو بگیرن.

سرم رو تگون دادم و از ماشین پیاده شدم که نیک دوباره راه افتاد. اتفاق های این سی دقیقه یا
یک ساعتی که گذشت رو اصلا نمی تونستم درک کنم، فقط باید منتظر باشم حال برایانت کاملاً
خوب بشه تا از خودش بپرسم.

وارد بیمارستان شدم و این دفعه به طرف دکتر رفتم و بهش گفتم، امروز برایانت رو عمل کنن
که اونم به پرستارها گفت اتاق عمل رو آماده کنن.

فرم رو پر کردم و برگه ی رضایت نامه رو امضا کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.
__بله؟

__حساب پر شد می تونی کارت بکشی.

__باشه، مرسی.

__فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و به طرف صندوق رفتم. طبق گفته ی نیک توی حساب پول بود، تمام
هزینه ها رو حساب کردم و فیش واریز رو ازش گرفتم.

نفس آسوده ای کشیدم و به طرف اتاق برایانت پا تند کردم. وارد اتاق شدم که دیدم چندتا
پرستار دورش رو گرفتن و دارن آماده اش می کنن، گوشه ای وایستادم تا کارهاشون تموم
بشه. با استرس بهش چشم دوخته بودم و غرق نگاهش بودم، نمی دونم با چه نیرویی اونجا
وایستاده بودم و سکوت کرده بودم.

پرستارها از اتاق بیرون زدن که با قدم های سستی به طرفش رفتم، آروم دست های داغش رو
گرفتم و زمزمه کردم:

__قوی باش و سالم از اون اتاق بیرون بیا، من منتظرتم.

چشم هاش رو مطمئن باز و بسته کرد و اونم آروم زمزمه کرد:

__منتظرم باش عشقم.

لبخند بزرگ و گرمی بهش زدم که لبخندی هم روی صورت اون نقش بست. تقه ای به در خورد که هر دو به طرف در برگشتیم، در باز شد و نیک اومد تو اتاق. با قدم های محکم و بلندی به طرفمون اومد که یه قدم از بر ایانت فاصله گرفتم، لب پاییش رو به زیر دندونش کشید و آب دهنش رو با صدا قورت داد و تو یه حرکت بر ایانت رو به آغوشش کشید. سعی کردم با تند پلک زدن جلوی ریزش اشکم رو بگیرم.

__اگه با پای خودت از اون اتاق بیرون نیایی مطمئن باش میام و با چک و لگد بیرون میارم. بر ایانت با صدای خفه ای توی گلو تلخ خندید و گفت:

__تازه می خواستم لیا رو به تو بسپارم رفیق، تو که بدتر از اون بغض کردی. نیک با صدای گرفته ای گفت:

__خفه شو من عمرا گریه کنم تو هم بهتره زود بیایی تا این جیغ جیغو بیمارستان رو روی سرش نذاره.

لحنی تهاجمی به خودم گرفتم و رو به نیک گفتم:

__نخیرم خودت جیغ جیغویی با اون دادهات، بر ایانت به من قول داده سالم بیرون میاد تو برو به فکر خودت باش.

اصلا نمی فهمیدم چی می گم فقط تمام تلاشم رو می کردم تا گریه نکنم، با دیدن قیافه هاشون فهمیدم اون ها هم از حرف های بی سر و ته چیز نفهمیدن. چندتا پرستار با برانکاردی توی اتاق اومدن و یکیشون گفت:

__خب آماده ای؟

بر ایانت سرش رو تکیه داد که دوتا مرد اومدن جلو و کمکش کردن تا روی اون یکی تخت بشینه، روی تخت درازش کردن و تخت رو هل دادن که سریع دنبالشون راه افتادم.

دستش رو محکم توی دستم گرفته بودم و پا به پاشون راه می رفتم.

دیگه رسیده بودن جلوی اتاق عمل سریع تخت رو با دست هام نگه داشتم و رو به بر ایانت گفتم:

__خیلی دوست دارم.

فشار آرومی به دستم داد و زمزمه کرد:

__منم دوست دارم عزیزم.

پرستارها دیگه نداشتن بیشتر از این باهاش حرف بزنم و برایانت رو داخل بردن. با بسته شدن درها اشک هام از همدیگه سبقت گرفتن و تند تند روی گونه هام جاری شدن.

دکتر با چندتا دیگه از تیمش به طرفمون اومدن و سریع جلوش وایستادم و با التماس گفتم:

__خواهش می کنم تمام تلاشتون رو بکنید، فقط زنده برگرده تو رو خدا.

دکتر سرش رو تکون داد و از پشت ماسکی که به دهنش زده بود گفت:

__حتما تمام تلاشمون رو می کنیم شما نگران نباشید.

نیک دستم رو گرفت و از جلوی دکترها کنار کشیدتم و تشکری ازشون کرد، تیم پزشکی سریع وارد اتاق شد و درها دوباره بسته شدن.

پاهام دیگه توان تحمل وزنم رو نداشتن، روی صندلی سر خوردم و با چشم های تاری به در زل زدم.

__لیا حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که دوباره گفت:

__داری می لرزی، آروم باش.

به سختی دهنم رو باز کردم و گفتم:

__نمی تونم دارم دیوونه می شم.

دستم رو محکم گرفت و گفت:

__لیا آروم باش الان سکته می کنی.

خیره ی چشم های وحشت زده اش شدم، دندان هام محکم بهم کلید شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. چونم رو محکم فشار داد و گفت:

__لعنتی بر ایانت زنده می مونه، آروم باش.

دستش رو محکم چنگ زدم قبل از اینکه بتونم جلوی بهم خوردن دندان هام رو بگیرم چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با شنیدن صدای پیچ پچی آروم چشم هام رو باز کردم که مامان رو بالای سرم دیدم! گیج و گنگ بهش نگاه کردم تا اونجایی که یادم می اومد من پیش بر ایانت و نیک بودم و حالا حضور مامان در کنارم واقعا برام عجیب بود.

__لیا!

وای بر ایانت! بردنش اتاق عمل پس چرا من اینجا خوابیدم؟ سریع سر جام نشستم که دردی رو توی دستم حس کردم، سرم رو پایین آوردم و به دستم نگاه کردم که سوزن سرمی رو تو دستم دیدم.

__لیا عزیزم حالت خوبه؟

__آ...ره.

سریع سوزن سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم و خواستم از تخت پایین بیام که تو حصار دست مامان گیر افتادم. مامان شونه هام رو محکم گرفت و جدی بهم زل زد و گفت:

__چرا به ما نگفتی؟ من باید از زبون کوروش این حرف ها رو بشنوم؟ ما غریبه ایم؟

بازم کوروش، چرا این آدم دست از سرم بر نمی داشت؟

__نمی خواستیم نگرانتون کنیم، حالا که چیزی نشده.

مامان با عصبانیت گفت:

__چیزی نشده؟ می دونی وقتی رسیدیم اینجا و دیدم چندتا دکتر دورت هستن و تو بیهوش وسطشون افتادی چه حالی شدم؟ لابد می خواستی اتفاقی بیفته بعد خبرمون کنی؟

نمی دونستم چی باید بگم فقط سرم رو پایین انداختم و گوش به توبیخ هاش سپردم، الان انقدر فکرم درگیر براینه بود که حتی نمی تونستم به حرف های مامان گوش کنم و برای خودم معنیشون کنم.

دست های مامان رو آروم پایین آوردم و گفتم:

_مامان جان شما هرچی می گین حق دارین ولی من الان نمی تونم از دلتون دریبارم، نگران براینتم باید برم.

از روی تخت پایین اومدم و نگران گفتم:

_چند ساعته بیهوشم؟ عمل تموم شده؟

_دو ساعته، نه هنوز توی اتاق عمله.

سرم رو تکیه دادم و باهم از اتاق بیرون زدیم، این دفعه کمی حالم بهتر بود ولی هنوز اون استرس کذایی رو داشتم. توی راهرو پیچیدم که بابا و ایان و نیک رو جلوی در اتاق عمل دیدم، با شنیدن صدای قدم هام هر سه برگشتن طرفم.

اولین نفر بابا عکس العمل نشون داد و یه قدم اومد جلو، با قدم های آرومی جلو رفتم و رو به روشن و ایستادم.

_خوبی؟ چرا اومدی؟

سرم رو تکیه دادم که دستم رو گرفت و ادامه داد:

_چرا تا الان چیزی بهمون نگفته بودی؟

_می خواستم بعد عمل خبرتون کنم.

بابا به نشونه ی متاسفم سرش رو تکیه داد و گفت:

_می خواستی بزاری کار از کار بگذره؟

حرفی نداشتم تا بزنم پس ازش فاصله گرفتم و روی صندلی های انتظار نشستم، ایان هم اومد کنارم نشست که گفتم:

__ خبری نشده؟ کسی از اون تو بیرون نیومده؟

__ چرا یه پرستار اومد، نترس حالش خوبه گفت عمل داره به خوبی پیش می ره و بیشتر غده رو برداشتن.

نفس راحتی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

دو ساعت طاقت فرسای دیگه گذشته بود و دوباره حالم داشت بد می شد. از جام بلند شدم و با استرس شروع کردم به قدم زدن.

با صدای باز شدن در سریع برگشتم که دکتر برایانت رو دیدم، با قدم های تندى به طرفش رفتم و گفتم:

__ چی شد آقای دکتر؟

دکتر ماسکش رو در آورد و با رضایت نگاهی بهمون انداخت و گفت:

__ خیلی خوب پیش رفت فقط الان باید منتظر بهوش اومدنش باشیم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

__ ممنون آقای دکتر.

نیک هم شروع کرد به تشکر کردن ازش، برگشتم طرف اتاق عمل که این دفعه برایانت رو دیدم. پرستارها برانکارد رو بیرون آوردن که سریع به طرفشون رفتم، مشتاق به صورتش زل زده بودم که آروم چشم هاش رو بسته بود و به خواب فرو رفته.

همراه برایانت تا قسمت ویژه رفتم که برایانت رو داخل بردن و من رو نداشتن وارد اتاق بشم، از پشت شیشه به برایانت زل زده بودم که پرده رو کشیدن و همون دیدم رو هم از بین بردن.

نیک و ایان و مامان و بابا هم اومدن کنارم و ایستادن و اون ها هم سعی کردن چیزی ببینن ولی نتوانستن.

دو سال بعد

__ تبریک می گم، عکس ها چیزی رو نشون نمی ده.

با خوشحالی به برایت نگاه کردم که برایت لبخندی بهم زد، دکتر پرید وسط احساساتمون و گفت:

_ولی باید باز مثل این دوران مراقبت کنی نه به این شدت ولی حواست باشه، خودت که می دونی چی کارها باید بکنی یا یکبار دیگه هم بگم؟

برایت با خوشحالی گفت:

_نه آقای دکتر دیگه خودمون یه پا پرستار شدیم.

دکتر خنده ی بلندی کرد که ما هم خنده مون گرفت. از جامون بلند شدیم که دکتر هم بلند شد و گفت:

_خوشبخت بشین.

_مرسی.

خواستیم به طرف در بریم که دکتر با شیطنت رو به برایت گفت:

_راستی اثر داروهای شیمی درمانی هم کامل از بدنت خارج شده می تونین برای بچه اقدام کنید.

برایت دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

_فعلاً تا چند سال در بست خدمت خانم تا این مدت رو براش جبران کنم.

لبخندی زدم که دکتر شونه ای بالا انداخت، از اتاق بیرون زدیم که برایت با خوشحالی گفت:

_امشب یه جشن دونه فره می گیریم.

_اِ پس نیک و بقیه چی؟ این همه توی این مدت کممون کردن.

_خب یه جشن هفت نفره می گیریم. خودمون با نیک و ایان و امیلی و مامان و بابات.

لبخند بزرگی زدم و سرم رو تکون دادم، باهم از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

برایت با عشق دستم رو گرفت و شروع به رانندگی کرد. نفس راحتی کشیدم و با خوش حالی به خیابون و مردم که در رفت و آمد بودن نگاه کردم، حالا ما هم بدون دغدغه می تونستیم به

زندگیمون ادامه بدیم یا نه یه زندگی جدید شروع کنیم و تمام این سختی های دوسال گذشته رو فراموش کنیم.

سختی های بعد عمل هم به اندازه ی قبلش یا بلکه هم بیشتر بود، روزهای اول که برایانت دائماً زیر اکسیژن بود و تنگی نفس سختی گرفته بود. بعد از اینکه هم از بیمارستان مرخص شد خیلی ضعیف و خسته و بی تحرک بود، جلسه های شیمی درمانی و رادیوتراپی و آندوسکوپی هاش همچنان ادامه داشت تا همین ماه گذشته.

خداوشکر تمام داروها و این درمان ها جواب داد و برخلاف گفته های بعضی از افراد که می گفتن دیر یا زود بالاخره می میره، الان برایانت زنده است و مثل روز اولش سالم و سلامته و دیگه خبری هم از اون افسردگیش نیست.

از خدا ممنون بودم که برایانت رو ازم نگرفته بود و بهمون فرصتی داد تا بتونیم از اول شروع کنیم.

با یادآوری جریانات این دو سال یاد مرد مجهول افتادم، مردی که نیک هیچ وقت نتونست بفهمه کیه. به برایانت نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت طرفم، لبخندی زد و گفت:

__جانم عشقم؟

لبخند دندون نمایی بهش زدم و گفتم:

__کسی رو به اسم آتیش پاره می شناسی؟ تقریباً همسن توئه.

رفت تو فکر و چندبار سرش رو تکون داد و گفت:

__نه یادم... آتیش پاره! رئیس؟

__آره رئیس هم گفت.

با تعجب برگشت طرفم و گفت:

__چی تو دیدیش؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکنون دادم که سریع ماشین رو گوشه ای نگه داشت و کامل برگشت طرفم و گفت:

__کی کجا؟ صدمه ای که بهت نزد؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

__دو سال پیش دقیقا روز عملت ولی قبلا هم زیاد دیدمش.

بعد شروع کردم به گفتن تمام ماجرا، برایت هم با دقت به حرف هام گوش می کرد که آخر سر گفتم:

__حالا اسم واقعیه شان چیه؟ چه کاره است؟

__روبرتو ساردلی، به معنای واقعی لقبش آتیش پاره بود. دوست دوران نوجونیم بود چون پدرامون باهم همکار بودن و هنوز دشمن نشده بودن ما هم با هم دوست بودیم و هر دومون هم شیطان و آتیش پاره بودیم ولی روبرتو بیشتر، یه روز که مهمونی بزرگی گرفته بودن و بیشتر کاری هم بود رقیب ها و دشمن هامون شبیه خون زدن و سعی کردن محموله رو از چنگ باباهامون در بیارن که نتونستن و به جاش روبرتو رو که دو سال از من کوچیک تر بود رو گروگان گرفتن و هنوز هیچ کس نفهمیده بود، توی اسطبل اسب زندانش کردن و دوتا هم نگهبان گذاشتن و بقیه هم رفتن مثلا با معامله روبرتو رو بدن و محموله رو بگیرن. من سعی می کردم یه جوری برم تو اسطبل و یه کاری کنم که اون دوتا نگهبان قفل آهنی بزرگی به در زدن و رفتن، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دود غلیظی همراه شیشه ی اسب بیرون اومد. به هر سختی ای که بود قفل رو شکوندم و رفتم تو ولی همه جا رو آتیش گرفته بود، روبرتو وسط آتیش ها روی زمین افتاده بود و نمی شد نزدیکش شد هیچ کس هم نبود کمک کنه و منم نمی تونستم بزارم دوستم بمیره، بدون فکر زدم توی دل آتیش و به هر سختی ای که بود روبرتو رو بیرون کشیدم هر دو مون کمی سوختیم ولی روبرتو زنده موند.

با دهن باز به حرف هاش گوش می دادم که سرش رو تکنون داد و گفت:

__چیه؟

__هیچی، آخرش چی شد؟ چرا از هم جدا شدین؟

_خب پدرای هر جفتمون خلافکار بودن و بهم خوردن میانه ی بینشون با معامله و یه محموله ی جدید خیلی راحت بود، پدرامون باهم دشمن شدن و بهم زدن که ما هم دیگه از هم جدا شدیم و بعدم که دیگه کلا گمش کردم.

_آهان پس بخاطر همین بود که گفت تو یه بار جونش رو نجات دادی و اونم بهت مدیونه و نمی تونه بزاره تو بخاطر پدر اون بمیری.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که رفتم توی فکر، برایانت هم زندگی پر از فراز و نشیبی داشته. زنده موندن خودش هم تا الان با بودن این همه خطر واقعا یه معجزه بود.

برایانت دوباره حرکت کرد، تا خونه به شان یا همون روبرتو فکر می کردم. اونم مثل برایانت ناخواسته وارد این باند شده بود ولی مطمئن بودم قلبش مثل برایانت پاکه و خودش راضی به این شغل نبوده وگرنه کلی فرصت داشته تا هرجوری با استفاده از من به برایانت ضربه بزنه یا تمام دارایی های برایانت رو بالا بکشه.

برایانت بوق کوتاهی زد که در باز شد و وارد خونه شدیم، لبخندی روی صورتم زدم. دیگه باید همه ی گذشته ها رو فراموش کنیم و به فکر آینده و زندگی جدیدمون باشیم.

از ماشین پیاده شدیم که برایانت رو به روم و ایستاد و دستم رو گرفت و گفت:

_همینجا اعتراف می کنم تو بهترین همسر دنیایی و قول می دم تا وقتی زنده ام دیگه نزارم چشم های خوشگلالت اشکی بشه عروسکم.

روی پنجه ی پام بلند شدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و آروم نجوا کردم:

_منم عاشقتم عزیزم.

بوسه ی پرحرارتش روی لبم فرود اومد که پلک هام رو روی هم گذاشتم.

پایان

به قلم: الهام رجب زاده

تاریخ: 27/05/1396

mydaryaroman

اشک عروسک



طراح
شایسته

نویسنده

elham.R

@mydaryaroman